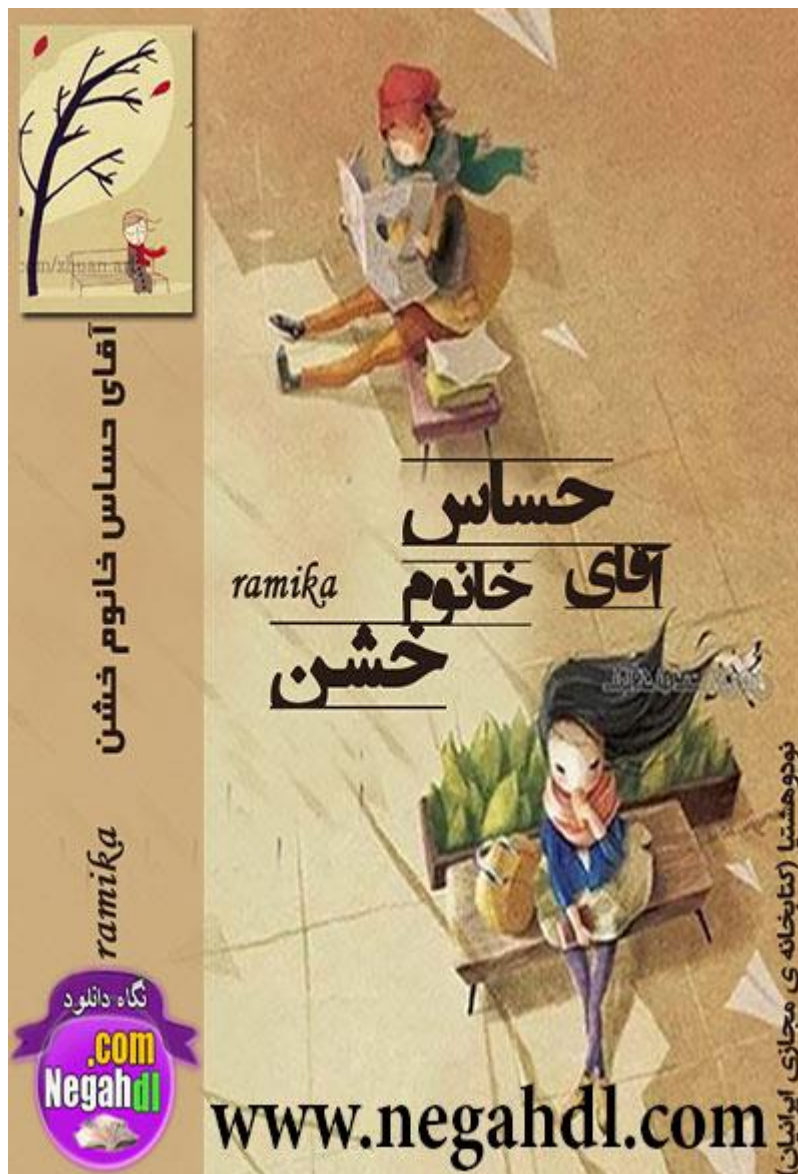


رمان آقای حساس خانوم خشن | ramika کاربر انجمن نودهشتیا

منبع تایپ : <http://www.forum.98ia.com/t1383336.html>

این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com



مقدمه داستان:

_از وقتی کوچیک بودم به جای خاله بازی، ماشین بازی میکردم به جای لی لی، کشتی میگرفتم. کم کم همه جوره شدم کپی برابر اصل پسرا. تو کوچه دروازه بانی میکردم و یاد ندارم که با دخترا هم بازی شده باشم....

_این منم یه پسر با خلقو خوی دخترونه تا چشم رو هم گذاشتم نشسته بودم جلو چهار تا دختری چایی تعارف میکردم و یا موهای عروسکمو پایون میزدم !!!

مآدما مثل خمیریم....هرجور ورزشمون بدن همون شکلی میشیشم. شخصیتامون آینه معکوس هم نشینامونه و بس...

_نام؟

روسریمو روی سرم صاف کردم و گفتم:

_آسایش

نگاهی به چهرم انداخت و گفت:

_فامیل؟

بالافاصله جواب دادم:

_سکوت

ته خودکارشو فشار کوچکی دادو به همراه فرم تو ی دستش ه سمتم گرفتی و گفت:

_خانوم سکوت این فرمو پر کنید.

ای بابا باز فرم آقا من یه مهندس کامپیوتر بی تجربه چه نیازی به فرم دارم آخه؟!!

بااین حال نگاه گذرای به فرم انداختم :

سن....میزان تحصیلات....تجربه....تلفن همراه....تلفن ثابت....محل سکونت....

کلافه شروع کردم به نوشتن و بالاخره بعد از گذشت یه ربع فرم دست مردی که درست مقابلم نشسته بود دادم.

آروم از جام بلند شدم و همونطور ادامه دادم:

_منتظر تماستون هستم آقای قربانی

خندید و همونطور که فرمو تو ی یه کاور میذاشت گفت:

_امید وارم چشم انتظار نذارمتون خانوم سکوت

منم پوزخندی زدمو زیر لب گفتم:

_امید وارم

و از در اتاق خارج شدم.

تا پام از در رسید بیرون تمام اتفاقاتو مو به مو جلو چشمام مرور کردم. صبح که از خواب پا شدم با آرشام دعوام شد. سر میز صبحانه هم با آرتام سر یه چاقو جروبخت به راه انداختم. بازم طبق معمول آراد جوراب منو اشتبایی به جای جوراب خودش پوشیده بود. هیچی دیگه از در خونه که زدم بیرون چشمم خورد به جدول کشیای سبزو سفید کنار جوب پریدم بالاش که به ثانیه نکشیده با مخ افتادم تو جوب شانس آوردم جوب خشک بود.

بعد از این همه اتفاق با یه ربع تاخیر رسیدم سر مصاحبه ی کاریم با قربانی اصلا انگار نه انگار که بعد از من با صد نفر دیگه هم مصاحبه داره شروع کرد به پندو اندرز گویی به من.

منم خیلی خانومانه خودم یه فرم برداشتمو به سمتش گرفتم که یعنی دهندشو باید ببنده تا براش نبستم.

همون طور که مشغول مرور اتفاقات خوش آیند طول روزم بودم یه ماشین جلو پام ترمز کرد. اومدم با کیف کولیم بزنم تو دهندش که فهمیدم آراده:

_آسا پیر بالا می خوام بریم خونه مامان اکرم

در ماشین خوشگلشو باز کردم و سوار شدم:

_آراد خیلی بیشوری

خندید و عینک دودیشو که روی موهاشو بود به سمت چشماش هل داد بعد گفت:

_او آسا دلت میاد

یکی کوبوندم به بازوش و گفتم:

_آسا و مرض تو نگفتی این خواهر فلک زده ی خاک تو گور من مصاحبه داره من یه امروزو به جورابای کوفتیش رحم کنم؟!

همون طور که زد رو ترمز گفتم:

_به جون آسا جورابای خودم بوی لاشه مرده میداد خیلی خیط بود من با اون جورابا امروز بیام خونه مامانی مگه نه؟!

تازه یاد بوی گند جورابایی که پام کرده بودم شدم یه جیغ بلند زدم بعد گفتم:

_اه الان باز پندو اندرزای همه بازم میشه مال این آسایش خاک تو سر

فرمونو از تو دستاش رها کردو با دست راستش سریع زد رو دست چپش و گفتم:

_اوا خواهر خدا اون روز نیاره که آسا دهن آرادو صاف میکنه

پقی زدم زیر خنده که مصادف شد با پیچیدن آراد توی کوچه ی مامان اکرم.

تا نگه داشت بلافاصله از ماشین پریدم پایین که گفتم:

_هوی خانوم کرایه ما چی پس؟

همونطور که روسریمو رو سرم مرتب میکردم تا باز آرشام برا دس نگیره گفتم:

_آرا کور خوندی اگه از اون ۲۰ تا آدامس خرسیا یکیش حتی یکیش نصیب تو شهفهمیدی یا نه؟!

در ماشینو قفل کردو دستاشو به حالت تسلیم برد بالا سرشو گفتم:

_غلط کردم . آسا بانو شما منت گذاشتید رو جفت تخم چشای من که سوار این بنز خوشگلم شدید

یه پشت چشمی براش نازک کردم و انگشت اشارمو روی زنگ آیفون با تمام توانم فشار دادم

بعد از پنج دقیقه صدای مامان لاله تو آیفون پیچید:

_آسایش مگه دستم بهت نرسه

از جلوی لنز آیفون زبونمو براش در آوردمو تکون دادم بعد گفتم:

_خاطر جمع باش ننه لاله دستت که هیچ پات هم بهم نمیرسه از ما گفتن بود الان هم باز کن این
درو می خوام پیام بالا دس بوستون

رو کردم به آرادی که از خنده پشت سرم غش کرده بود و گفتم:

_خاک تو سرت پسر هم انقدر جلف آخه؟

بعد همونطور که براش سرمو تگون میدادم متوجه تقی در شدم که نشان از باز شدنشو میداد.

با یه دستم هلش دادمو با یه دست دیگم دست آرادو گرفتمو کشیدمش تو اونم چون انرژی
بابت خنده هاش اتلاف گشته بود به راحتی دنبالم کشیده شد .

با یاد آوردی نبود آسانسور این غم خاک تو سریو به پاهام تسلیت گفتم و با لبو لوچه ای آویزون به
امید فتح چهار طبقه از پله ها بالا رفتم.

تا رسیدم جلوی در خونه مامان اکرم هنو خستگی در نکرده خودمو بعد از هوشیاری تو بغل مامان
اکرم یافتم:

_مامانی بی خیال ماشو اون آراد نغله رو بی خیل شدی گیر دادی به ما بابا پرس شدم قربونت برم
منو بیشتر به خودش فشرد که باز آخم رفت هوا:

_اگه میدونستم جنبه ی دیدن رخ منو نداری که نمیومدم عزیز جون
منو از بغلش در آورد و گفت:

_آسایش مادر مهمون داریم امروز تو رو خدا مراعات زبونتو کن آبرومون نره
با شنیدن اسم مهمونو به یاد آوردن جورابام بادم خالی شد:

_ماما اکرم حالا این میمونا کی هستن؟!

یکی زد روی نوک دماغم و منو به سمت پذیرایی راهنماییم کرد:

_دو دقیقه زبون به دهن بگیر

_نمی تونم

تا رسیدیم به پذیرایی چشم خورد به یه آقای قد بلند مسن ۵۰ ۶۰ ساله که کنارش یه خانوم تقریباً هم سنو سالای مامان

آروم به سمتشون رفتمو به سمت خانومه دستمو دراز کرد:

سلام عرض می کنم خوش آمدید

خانومه لبخندی زد ولی مامان لبشو گاز گرفت و با چشمو ابرو بهم فهموند بریم خونه پدر رات نمی دارم.

خانومه دستمو به آرومی فشردو گفت :

شما باید آسایش جان باشید درسته؟

من آسا، آسایش خالی ام جانم کجا بود؟!

اینبار بابا برام چشم ابرو اومد یعنی خفه شو و نمک نریز ولی برعکس بابا اون آقاهه از خنده رو مبل مامان اکرم ولو شده بودو می خندید.

بعد از اینکه خنده اش تموم شد دستشو به سمتم گرفتو گفت:

آسایش سکوت دختر بهرام سکوت خیلی بانمکی

لبخندی رو لبم نشستو گفتم:

من خود نمکم جناب و اما شما؟

دستم که تو دستش بود رها کردو گفت:

من کاویارم. کاوه کاویار

گفتم:

الان من شما رو چی صدا کنم؟

همون موقع صدای آرتامو آرشامو آراد با یکی دیگه بلند شد. بی خیال فهمیدن سؤال شدمو با سرعت به سمت پلکان دویدم تا بفهمم دلیل جروبحتاشون چیه!

دم در اتاق که رسیدم بدون اینکه در بزنم با پام دریو که پیش بودو باز کردم و رفتم تو:

آرشام بلند زد زیر خنده و رو به اون پسری که کنارش بود گفت:

_اینم از آسا خانوم که منتظر دیدارشون بودید.

پسره سرشو آروم بلند کردو گفت:

_خوش بختم خانوم سکوت.

بی تفاوت شونه ای بالا انداختمو گفتم:

_باش

بعد رفتم به سمت آرشامو محکم زدم پس کله اش:

_الهی من بی آرشام شم.الهی بیوکی نفله که منو نرسوندی صبح

چشمای اون پسر خوشبخته گرد شد.

آرتام اومد سمتمو گفت:

_آسا برو اتاق خاله لعیا اونجا جمع مختص سن خود خود خودته

بعد با آراد و آرشام زدن زیر خنده

منم گنگ نگاشون کردم.خاله لعیام دانشجوی دکترای رشته ی ادبیات فارسی بود و مجرد.

پوفی کردم با در آوردن زبونم برا اون سه تا برادر نخاله ام از اتاق زدم بیرون

با کلافگی به سمت اتاق خاله ی حوصله سر برم رفتم.خو سر بر بود دیگه.هروقت منو میدید از آرایه های ادیبو جناس تامو جریو آرایه های تخیص و نمیدونم چیچیو شاهنامه و شعر نو وشعر کهنه و نیما سویی شرتو اینا حرف میزد.

وقتی رسیدم دم در اتاق درو محکم کوبوندم به هم چون حس پند شنویو نداشتم.

صدای خاله پیچید:

_بله؟میتونید وارد گردید.

اووووغ

منم دستگیره رو باز کردم درست مقابل خودم هیکل تپل خاله لعیا رو دیدم. حتی از هفته ی پیش هم چاق تر شده بود.

با یه لبخند گله گشاد اومد سمتمو گفت:

_اوه آسایش جان چه خوش رسیدی جانا!

یه لحظه هنگ کردم آخه من تنها درسیو که سال اول دبیرستان تجدید گرفتم ادبیاتم بود بعدم که رفتم فنی حرفه ای...

یه لبخند ژکوند تحویلش دادمو گفتم:

_سلام خاله ی تپل گل دکتر احوالات شما کجاست؟

تا زه متوجه حضور اون دو تا دختری که از هنده رو تخته خاله ولو شده بودن شدم و گفتم:

_خب خانوما ی خوش خنده معرفی نمی کنید؟؟؟!

یکشون گفت:

_پانیز هستم ،پانیز کاویار

لبخندی به روش زدم که اون یکی شروع کرد:

_منم پانته-آ هستم

اوخ اوخ این منو یاد یکی از دوستای دوران دبیرستانم انداخت طرف اسمش پانته-آ بود من صداش میکردم پاندا.

رو به جفتشون گفتم:

_منم آسایش سکوتتم.

خاله گفت:

_گول اسم وفامیل این شراره های آتش را نخورید دخترها . زبانش با متراژ خانه ما برابر است

رو به خاله کردم گفتم:

_دو کلام از خاله عروس

خاله خنده ی عصبیی کردو گفت:

__یعنی می رسد آن روز که تو عروس گردی؟

منم مثل خودش خندیدمو گفتم:

__پ ن پ اول تو برو خونه بخت من جاهاز ندارم

پاندا همون طور که می خندید گفت:

__آسایش جون رشته تحصیلیت چیه؟

رو بهش گفتم:

__والا اگه خدا قبول کنه فوق لیسانس کامپیوتر دارم.

پانیز خندیدو گفت:

__پس شما مهندسید.

خودمو انداختم رو تخت خاله و گفتم:

__و شما؟!!

پاندا گفت:

__من لیسانس تربیت بدنی دارم

منم بی شوخی گفتم:

__منم حالت تهوع از تربیت بدنی دارم

پانیز خندید و گفت:

__منم علوم تغذیه خوندم

یه پوز خند براش زدمو گفتم:

__اوهوع پس دکتری؟!!

اونم چشمکی زدو گفت:

_اگه خدا قبول کنه بعله.

لعیا رو به پانیز گفت:

_این آقا پندار چند ساله تشریف دارند؟

براش چشمکی زدمو گفتم:

_لعیا جون چیه گیر کرده اند در گلویت هلوی چاق؟

لعیا اخم کردو گفت:

_بنده چاق نیستم حجیم هستم.

پانیز گفت:

_آسایش جون پندر سن پسر لعیا جونو داره. راستی ببینم تو چن سالته؟

ابرویی بالا انداختمو گفتم:

_۲۵ رفتم

پاندا خندیدو گفت:

_نازی پنی ما هم ۳۰ سالشه

اخمی کردم و گفتم:

_که چی؟!

متوجه سوتیش شدو گفت:

_منظوری نداشتم

دیگه کلا من با هیچ کدومشون حرف نزد و لی لعیا خوب مخاشونو کار گرفته بود.

سی دقیقه از سکوت من میگذشت که از جام پاشدم و به سمت در راهی شدم که پانیز گفت:

_اوا آسایش جون کجا گلم؟

اومدم بگم خونه آقا شجاع که لعیا گفت:

__پانیز جان می رود پیش پسرا آخه روحیه اش باونا سازگار تره است

رو بهش زبونمو دراز کردم و گفتم:

__په چی فکر کردی میشینم پای خزعبلات شاهنامه و غزلیات تو میشینم که با هر مصرعش بخوای

بگی یادش گرامی باد و چمیدونم روحش بخیر و خاطرش جاودانو از این چیز میزا

بعد هم کلافه از اتاقش زدم بیرون همون موقع باز صدای آراد رو شنیدم:

__اه پندار تو چقدر ساکتی؟!

پس پنی جون اون جا پیش این سه برادر نخاله من واقع بود....

بدو بدو به سمت اتاقی که پسرا توش بودن رفتم و یهو درو باز کردم که مثل سری قبل داداشام

پوکیدن از خنده آرشام گفت:

__آسا تو که بلد نیستی روسری سرت کنی مقنعه سرت کن کچل

یه قهقهه ی حرصی زدم بعد روبه اون پسره گفتم:

__شما؟!

دستی لای موهای خوش حالتش بردو گفت:

__من....پندار کاویار هستم

به سمتش لبخندی زدم و گفتم :

__داداشیا منو میبرید حیاط مامانی اکرم؟

آرشامو آرادو آرتام هماهنگ گفتن:

__نع

پنی هم رو به اونا با تعجب گفت:

__چرا؟

آرشام گفت:

_این خانوم از عنکبوت میترسه ولی عاشق سوسکه اون سری که بردیمش حیاط هرچی سوسک بودو بابا بزرگم با سم کشته بودتشون با دستای خودش خاکشون کرد. بعد یه عنکبوته تو تارش یه پشه گیر کرده بود ایشون بطری نوشابه اشو رو تار عنکبوته خاله کرد عنکبوته بدبخت هم خونه خراب شد هم معلق موند بین هوا و زمین

سرمو الکی انداخته بودم پایین تا مثلاً من پشیمونم و دلشون برام بسوزه اما نه تنها نسوخت بلکه.....

آراد گفت:

_آسا ما خر بشو نیستیما یکی دیگه رو جور کن

داشتم ناامید میشدم که در همون لحظه پندار سرفه کرد منم چشمم برق زد و بدون اینکه بفهمم چی می گم گفتم:

_کی خرتتر از پندار؟! پندار منو میبری!؟

یهو هشت جفت چشم مقابلم قرار گرفت منم تازه فهمیدم باز اشتبو بی توجه به موقعیت حرف زدم پس برای ماست مالی گفتم:

_ممم یعنی چیزه....میگما کی بهتر از آقا پندار برای گردش در حیاط؟هان؟آقا پنی.....یعنی چیزه آقای خاویار.....نه یعنی پندار آقا منو میبرید؟؟!

با اتمام حرف من چهار تا پسرا زدن زیر خنده که آرشام رو به پندار گفت:

_پندار داداش ناراحت نشیا این جمله سازیاش خدای غلطن از همون اول راهنمایی ادبیات فارسیشو همش تجدید می آورد اینه که الان این شده وضع حرف زدنش.....

پندار که هنوز میخندید گفت:

_آسایش خانوم چشم بفرمایید بریم

منم که عینهو خر تیتاپ دیده از جام پا شدمو دستامو به هم کوبیدم.

پندار گفت:

_خب باید از کجا بریم؟

گفتم:

_از راه مفخی

ابروهاشو بالا انداخت که به بالکن اتاق اشاره کردم و گفتم:

_پنی....یعنی آقا پندار منظورم به بالکن بود

به لبخندی بسنده کرد.همون موقع آراد رو به آرشام گفت:

_یادته اونسری خواستیم باهاش از راه به اصطلاح مخفی آسا بریم خوردم زمین پام شکست؟!

بااین حرف رنگ صورت پندار پرید.

رو به آرشام گفتم:

_داداش یادته چون کفشای مامان لاله رو پوشیده بود با مخ از رو نردبون شوت شد؟

آرتام سیخونکی بهم زد و گفت:

_آسا و اینو هم یادته که تو هلش دادی؟!

همین که اومدم وکیل مدافعه ی خودم بشم آقای کاوه ی کاویار پسرشو صدا زد:

_پندار جان.....

اوهوع حالت تهوع گرفتم اصن جانت تو ملاج آسایش آخه آدم دنباله ی اسم پسرش جان می چسبونه؟!

پندار کتشو از روی تخت برداشتو رفت سمت سه برادر نخاله ی اینجانب:

_دوستان خیلی خیلی از آشنایی باهاتون خوشنود شدم

بعد باهاشون دست دادو اومد سمت من:

_خانوم آسایش سکوت خیلی از آشنایی با شما خوشبخت شدم .

اومدم مثل خودش جملات ادبی ببافم در نتیجه گفتم:

_و این بنده آشنا گشت ز دیدار شما آقای احتراماً

با اتمام حرف آر تامو آر شامو آراد زدن زیر خنده اونم بلند بلند ولی پنی مثل این دخترا که پر از
فیسو افاده ان دستشو گرفت جلو دهنشو خیلی متینانه و باناز خندید

پانیزو پانته - آ درست کنار خاله لعیا و روبه روی مامان لاله تو حال وایستاده بودن مشغول
خدا حافظی بودن.

آقای کاویار تامنو دید گفت:

_ خانوم آسایش سکوت نمی خوایید جواب سوالتو بگیری؟

لبخند شیطونی زدمو رو بهش گفتم:

_ کیه که از دریافتیدن پاسخ فرار کنه من سراپاو دست گوش گوشم

کاویار خنده ی ریزی کردو گفت:

_ شنیدم رشته ات نرم افزار کامپیوتره درسته؟!

دستامو پشتم قلاب کردم گفتم:

_ بله من خانوم مهندس

بازم خندیدو گفت:

_ پدرت که کارخونه تولید قطعات کامپیوتر داره پس چرا مثل داداشات سخت افزار نخوندی تا بازار
کارت جور باشه؟

اخمامو تو هم کردم گفتم:

_ کار برا مهندسین نرم افزار هم هست تازه من محیط ویندوز کامپیوتر و بیشتر از دلو روده اش
دوست دارم.

مامان بابا که خیلی برای این رک حرفیدنم عصبانی شده بودن ولی من به روی خودم نیاوردم. ولی
برعکس کاویار که انگار خوشش اومده باشه دستی به ته ریشش کشید و گفت:

_ خانوم مهندس قصد جسارت نداشتما بهتون برنخوره. این پندار ما هم رشتش مهندسی نرم افزار
مثل شما

مقابلش توپم پره پر بود با همون حالت گفتم:

_خب پس چرا پسرتونو سرزنش نمی کنید

خانوم کاویار خندید و گفت که بهتره دیگه رفع زحمت کنن . چه بهتر والا!!!

بعد به سمت مامان پیش رفتو کلا خداحافظی ها از سر گرفت.

منم خیلی شیک با همون ابر های گره خورده ی در همم باهاشون خداحافظی کردم تا بالا خره رفع زحمت کردن.

با خروجشون از در خودمو روی یکی از مبلا ولو کردم و گفتم:

_مامان لاله حالا که رفع تشریف کردن یه چی بده این صدوق خندق کوفت کنه.

باز مدافع ادبیات اومد تو صورتمو خیلی بد بهم پرید:

_چند بار باید راجع به پاس داشتن زبان ادبیات صحبت کنم؟!

مامان اکرم اومد سمت خاله و از تو صورتم کنارش بردو گفت:

_وا مگه بچه ام چی گفت؟

بابا کتشو از روی چوب لباسی برداشت و گفت:

_مادر دیگه باید بریم . الان که رفتیم خونه یه چیزی هم می خوره با اجازه

اینو گفتو از در رفت بیرون.

آرشام محکم کوبید پشت کمرمو گفت:

_میبینم بازم لاشه ی کلاغو پات کردی؟!!

بعد خودشو آراد زدن زیر خنده

لگد محکمی زدم تو ساق پاش که صورتش از درد جمع شد.

مامان همون لحظه گفت:

_دعواهاتونو بذارید واسه خونه برید کفشاتونو بپوشید

جلو رفتمو مامانی اکرمو بغلش کردم بعد خاله لعیا رو و از در زدم بیرون. پشت سر منم آرادو آرشام
خداحافظی کردنو اومدن بیرون. ولی مثل اینکه مامان لاله آرتامو برا خرمالی نگهداشته بود....

با آرشامو آراد تا پایین پله ها و جلو ی در مسابقه گذاشتیم که بازم من با ثقلب بردم!!

_اول

آراد همونطور که به نفس نفس افتاده بود گفت:

_دوم

آرشام یهو اون سه تا پله ی باقی مونده رو یکی کردو پرید پایین و گفت:

_آقا قبول نیس آسا جر زد.

آراد ابرویی بالا دادو گفت:

_عرضه اشو داشت زد تو هم نداشتی نزدی الان هم که سوم شدی داری عرضه اشو زیر علامت
سوال میبری!

یکی محکم خوابوندم تو کمرش که دادی بلند زد.

آرشامو منم قهقهه زنان از در زدیم بیرون.....

از در که خارج شدیم بابا رو تو ی ماشینیاقتم و جلو تر از اون دو تا نخاله با حالت دو رفتم سمت
ماشین تا بتونم دم پنجره بشینم که یهو یی شست پام رفت تو سوراخ دماغم! خدا رحمم کرد با
حالت دو رفتم وگرنه که اون سه نخاله بی خواهر و ننه بابام بی دختر میشدن.

آرشامو آراد بیشور وایستاده بودن بالا سرمو هرهر میخندیدن از جامو بلند شدمو مانتومو تگوندم
بعد یه پس گردنی مشتی حواله ی گردن هر جفتشن کردم تا حالشون جا بیاد!

بعد هم رو پنجه ی پاهام بلند شدمو گوش جفتشونو گرفتمو به سمت ماشین بابا حرکت کردم.

وقتی به بابا رسیدم داشت با خنده بهم نگاه میکرد :

_آسایش بابا بی خیال این پسرا شو . اصلا گناهشون چیه؟!

با عصبانیت گفتم:

_این بیشورا به زمین خوردن من خندیدن اینم تو مرام ماس که اگه کسی دیگريو مخسره کرد
اون مخسره شده بايد پدرشو در آره

بابا بدون اینکه تو چهره اش تغییری بده گفت:

_اگه الان باباشونو دراری پس کی ببرتون خونه؟!

یهو انگار تازه متوجه گندم شده باشم گفتم:

_نه یعنی اون یکی باباشونو

همون موقع یه چیزی با شتاب خورد پس کله امو صدای مامان تو گوشم پیچید:

_بیشرف کدوم یکی باباش؟!

با این حرف مامان همه زدیم زیر خنده و سوار شدیم البته به جز آراد و آرتام.

با سوار شدنمون بابا گفت:

_لاله اینو من باید از تو بپرسم کدوم باباش؟

مامان سرخ و سفید شد که آرشام ریز ریز شروع کرد به خندیدن منم با پام محکم کوبوندم رو
پاشو خندشو کوفتش کردم .

یه لبخند خبیثانه ای زدمو گفتم:

_مامان لاله حالا از بین این سه نخاله کدوم اصل نیست؟

مامان لبشو گاز گرفتو گفت:

_استغفرالله مگه بچه هم المثنا داره؟

اینو که گفت بابا و آرشام ترکیدن از خنده ولی من یه نیشکون ریز از پهلوی آرشام گرفتمو مامان
هم محکم کوبید به بازو ی بابا

دبگه تا خونه منو آرشام هر کدوم با گوشیا مون آهنگ گوش دادیم من رپ انگلیسیو این آرشام
خاک برسر تلو.....

وقتی رسیدیم طبق معمول من از همه زودتر پیاده شدمو بدو بدو رفتم سمت ماشین آراد که درست مقابل درب پارکینگ پارک بود:

_آرا خوابی یا بیدار؟ عمو یادگار

صاف رو صندلیش نشست و گفت:

_مرض دختره ی نفهم مگه نمیبینی خوابم

ابروهامو براش بالا پایین کردم و ریموتو از روی داشپورتش برداشتمو درو باز کردم بعد باز هم برای ورود به خانه پیش قدم شدم.

.....

_آسایش پاشو

غلظی زدمو به زور چشمامو باز کردم بعد در حاله که موهامو از تو ی دهنم در می آوردم گفتم:

_آرتام خفه گفت کنم گمرو می خوام بکپم

آرتام دستمو از زیر پتو کشید بیرونو به ثانیه نکشیده از جام بلندم کرد. نتونستم خودمو کنترل کنم از پشت بازم پرت شدم رو تختو دو دستی متکامو چسبیدم.

دیگه صدایی از آرتام بلند نشدو بعد از پنج دقیقه:

_آسا پاشو دیگه

اینبار صدای آرشام بود هی داشت به پهلوم سیخونک میزد ولی من اصلا حس نمی کردم تو ی یه دنیای دیگه به اسم رویا سیر میکردم.

بازم صداهای اطرافم قزع شدنو واسه ی یه ساعت صدای هیچکی نیومدو خوب خوب خوابیدم تا ساعت سه!!!!!!!

یه کشو قوسی به خودم دادم سریعاً از جام بلند شدم.

چون امروز روزی بود که قربانی اگه می پذیرفتتم بهم میزنکید

شاد و خوش رفتم سمت دسشویی و دستگیره رو کشیدمو وارد شدم.....

بعد از اتمام کارم با مضطراح رفتم سمت پذیرایی که خبری از هیچکی نبود.

زیاد تعجب نکردم زیرا تنها فرد آسو پاس این خونه من بودم. بعله منه منه کله گنده.

به سمت آشپزخونه رفتمو به جای صبحانه یکمی چیپسو پفکو ریختم تو ظرفو جلوی تلویزیون داخل حال لم دادم.

تا چشم بهم زدم دیدم ساعت شده ۵ و الانه سه کله پوک برسن خونه بادو ظرفو بردم تو آشپزخونه و به صدا در اومدن آیفون مصادف شد با خروج من از آشپزخونه.

خیلی ریلکس آیفونو جواب دادم که معلوم بود فرضیه ام کاملاً درست بوده و اون سه کله پوک پاشونو تو خونه گذاشتن.

اول از همه آرشام اومد تو با دیدن من قهقهه ای سر داد و گفت:

__ببخشید شما با آمازونی ها چه نسبتی دارید؟

آراد مثل میمونا شروع به بالا و پریدن کردو گفت:

__قاطینگا و پاتینگا ما دو تا اومدینگا با رسم اینگا اینگا شادو خندون بودینگا

و بعد خودشو آرشام زدن زیر خنده. باتعجب به پشت سرشون نگاه کردم که دیدم خبری از آرتام نیس.

آراد با همون صورت خندونش گفت:

__ها،چیه آسا خانوم دنبال آر تا میگردی؟

مثل این پسر بچه های تخس و یه دنده زبونمو براش بیرون کردم و گفتم:

__آره . کوش . کجاس؟!

آرشام گفت:

__ما صبح صدات زدیم پا نشدی امروز روزی بود که قرار بود مراسم آشنایی شرکت ما با شرکت آقای کاویار باشه . ولی تو خوب کپده بودی و هر کی میومد صدات کنه معلوم نبود خواب کدوم شازده ی سوار بر اسبیو می دیدی که زود پاچه ظرفو میگرفتی ما هم بیخیالت شدیمو خودمون

رفتیم. از بین ما هم قرار شد آر تام فلک زده به عنوان نماینده ی شرکت ما بره شیراز تا با نماینده ی شرکت شیراز آقای کاویار بحرفه افتاد؟

با عصبانیت بهش زل زده بودم. بازم حرف شوهر کردن منو پیش کشیده بود. اصلا از قدیم گفتن تا بزرگتر هس کی به کوچیکه فکر میکنه!!!! والا. هعی لعیا خیکیه کجایی که بیینی آسا استاد ابدیاتیه واسه خودش.

آر شامو آراد بعد از عوض کردن لباساشون پلاس شدن پای تلویزیونو من چون ساعت ۶ مصاحبه داشتم رفتم تا حاضر شم.

تو اتاق با فکر اینکه ممکنه قربانی بهم میس انداخته باشه به سمت گوشیم شیرجه زدم که تنها یه اسمس از قربانی روی صفحه بهم دهن کجی کرد.

بازش کردم و بلند بلند خوندم:

_خانوم سکوت با توجه به بی سابقی بودن شما شرکت ما هیچ تمایلی جهت همکاری شما ندارد.[شرکت نوین].

ای مرضو بی سابقی بالاخره من خاک تو گور باید از یه جایی شروع کنم تا به یه چی برسم یا نه. اصلا اگه امروزو هم رفتم برا مصاحبه و رد شدم گور بابای کار به خواستگارام پاسخ+میدم.

مانتو مشکی ساده امو که با اینکه کهنه شده بد ولی برا منی که همش تو خاکو خل میدویدمو خودمو خاکی میکردم مناسبو نو و عزیز و جگر گوشه بود. انقدر از این مانتو جذباتی کوتای بی آستین پاره پوره نو ظاهر بدم میاد که همه جاتو میریزن بیرون بعد وقتی باهاشون شروع میکنی به بالا پایین پریدن مردم چپ چپ نیگات می کنن.

یه شال آبی هم انداختم سرمو کیف و بارو بندیلمو جمع کردم و بای خودافظی از اون نفله ها از خونه زدم بیرون...

به سمت آشپزخونه رفتمو به جای صبحانه یکمی چیپسو پفکو ریختم تو ظرفو جلوی تلویزیون داخل حال لم دادم.

تا چشم بهم زدم دیدم ساعت شده ۵ و الانه سه کله پوک برسن خونه بادو ظرفو بردم تو آشپزخونه و به صدا در اومدن آیفون مصادف شد با خروج من از آشپزخونه.

خیلی ریلکس آیفونو جواب دادم که معلوم بود فرضیه ام کاملاً درست بوده و اون سه کله پوک پاشونو تو خونه گذاشتن.

اول از همه آرشام اومد تو با دیدن من قهقهه ای سر داد و گفت:

__ببخشید شما با آمازونی ها چه نسبتی دارید؟

آراد مثل میمونا شروع به بالا و پریدن کرد و گفت:

__قاطینگا و پاتینگا ما دو تا اومدینگا با رسم اینگا اینگا شادو خندون بودینگا

و بعد خودشو آرشام زدن زیر خنده. باتعجب به پشت سرشون نگاه کردم که دیدم خبری از آرتام نیس.

آراد با همون صورت خندونش گفت:

__ها،چیه آسا خانوم دنبال آرتا میگردی؟

مثل این پسر بچه های تخس و یه دنده زبونمو براش بیرون کردم و گفتم:

__آره . کوش . کجاس؟!

آرشام گفت:

__ما صبح صدات زدیم پا نشدی امروز روزی بود که قرار بود مراسم آشنایی شرکت ما با شرکت آقا ی کاویار باشه . ولی تو خوب کپده بودی و هر کی میومد صدات کنه معلوم نبود خواب کدوم شازده ی سوار بر اسبیو می دیدی که زود پاچه طرفو میگرفتی ما هم بیخیالت شدیمو خودمون رفتیم.ازبین ما هم قرار شد آرتام فلک زده به عنوان نماینده ی شرکت ما بره شیراز تا با نماینده ی شرکت شیراز آقا ی کاویار بحرفه افتاد؟

با عصبانیت بهش زل زده بودم.بازم حرف شوهر کردن منو پیش کشیده بود.اصلاً از قدیم گفتن تا بزرگتر هس کی به کوچیکه فکر میکنه!!!!والا.هعی لعیا خیکیه کجایی که ببینی آسا استاد ابدیاتیه واسه خودش.

آرشامو آراد بعد از عوض کردن لباساشون پلاس شدن پای تلویزیونو من چون ساعت ۶ مصاحبه داشتم رفتم تا حاضر شم.

تو اتاق با فکر اینکه ممکنه قربانی بهم میس انداخته باشه به سمت گوشیم شیرجه زدم که تنها یه اسمس از قربانی روی صفحه بهم دهن کجی کرد.

بازش کردم بلند بلند خوندم:

_خانوم سکوت با توجه به بی سابقی بودن شما شرکت ما هیچ تمایلی جهت همکاری شما ندارد.[شرکت نوین].

ای مرضو بی سابقی بالاخره من خاک تو گور باید از یه جایی شروع کنم تا به یه چی برسم یا نه. اصلا اگه امروزو هم رفتم برا مصاحبه و رد شدم گور بابای کار به خواستگارام پاسخ+میدم.

مانتو مشکی ساده امو که بااینکه کهنه شده بد ولی برا منی که همش تو خاکو خل میدویدمو خودمو خاکی میکردم مناسبو نو و عزیز و جگر گوشه بود. انقدر از این مانتو جذباتی کوتای بی آستین پاره پوره نو ظاهر بدم میاد که همه جاتو میریزن بیرون بعد وقتی باهاشون شروع میکنی به بالا پایین پریدن مردم چپ چپ نیگات می کنن.

یه شال آبی هم انداختم سرمو کیف و بارو بندیلمو جمع کردم بای خودافظی از اون نفله ها از خونه زدم بیرون...

چون محل نزدیک بود خر دو نخاله رو نگرفتم و گرنه که اونا راننده شخصیا ی منن. آخه دختر هم تا این حد پرو؟! بله دیگه ما از اون خانواده هاشیم!

همونطور که سر به هوا با خودم کل کل می کردم رسیدم به مکان مورد نظر! یه شرکت شیک نرم افزار که همون لحظه ی اول یه دل نه صد دل عاشق نمای ساختمون شدم. خیلی تو دل برو چسب رازی بود. نمایی کاملاً تجاری با سنگ نما های خوشگل تو ترکیب رنگ های قهوه ای روشن قهوه ای تیره بود و بالای در هم یه تابلو ی بزرگ خورده بود «شرکت آسایش». او هوو تو ملاجم بابام اسم شرکتشو نداشت آسایش بعد این هفت پشت غریبه ی بی نسبت اسم خوشگلمو زده سر در شرکتش. اصلن الان که فکرشو می کنم در میابم باید برم دنبال ننه بابای واقعیم والا.....

پوفی کشیدمو شرف یافیتیدم داخل. اصلن شرف بیامدم، شرف خواستم حالا هر چی خدایی در اولین فرصت باید برای ابدیاتم یه کار کنم و گر نه لعیا روحش خراشیده که هیچ پاره و قطعه قطعه میشه.

از پله ها مثل همیشه با شتاب بالا رفتم. تا رسیدم به یه سالن بلند والا که همه کله هاشونو کرده بودن تو یه سری کامپیوتر جدیدو معلوم نبود دارن چه کار خاک برسری می کنن!!

شالمو رو سرم مرتب کردم موهای کجمو کردم تو آخه سر در راهرو زده بودن «حفظ حجاب و شعونات اسلامی الزامی است!». صدامو صاف کردم بعد پای راستمو گذاشتم روی پادریه سالن. هنو پام جاش گرم نشده همه ی نگاهها چرخید سمتم. جنسای مذکر عادیه جنسای مونث با تعجب نگاهم می کردن خب حق داشتن خودشون هشتاد قلم خوابونده بودن رو صورتاشون مانتوها جذبو تا چهار وج بالای زانوهایشونو یکی یه ساپورت بد ترکیب تو پاشون و موهایشون شینیون و تا پس سرشون از زیر شالاشون ریخته بودن بیرون بعد اونوقت من یه مانتو چروک مشکی با یه شال چروکتر از مانتومو و کشیده شده تا روی بینیم و کتونی هایی با بند باز . خب بدبختا حق داشتن دیگه!!!!!! نداشتن؟؟؟

بی توجه به نگاهاشون به سمت اتاق مدیر راه افتادم . صدای خرش خرش پای من تنها صدای داخل محوطه بود که خب سعی کردم آرومش کنم ولی خب موفق نبودم دیگه آخه عادتیم شده بود

جلوی در اتاق که رسیدم آروم ضربه ای به دراتاق زدمو بعد درو محکم باز کردم که همون موقع صدای بلند آخ شخصی اومد:

_آخ

سعی کردم خنده امو کنترل کنم به پنداری که در محکم خورده بود تو دماغش رو کردمو گفتم:
_پنی.....نه یعنی چیزه هرچی تو هم اومدی مصاحبه

مثل دخترا جلوی آینه ی قدی اتاق ایستاده بودو هی بینیشو با لطافت نوازش می کرد....
دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم پوقی زدم زیر خنده یعنی میخندیدما صدای قهقهه هام فضای کل اتاقو پر کرده بود.

پندار چشم قره ای بهم رفت از نوع مونث که منی که مونثم بلد نبودم بعد گفت:
_خانوم آسایش سکوت مشتاق دیداربودیم ولی نه در این حد خشن.

اوهوع تلفظ خشت تو فرق سر خانوم سکوت برا ما هم کلاس بذار یکم تلفظ یاد بگیریم!
بهش نگاه کردم خیلی خشک درست مثل وقتایی که آرشام با تلفن مهم کاری میحرفه گفتم:

_جناب خاویار من اینجام برا مصاحبه ولی نمی دونم رئیس این بی صاحب شده کجاست قصدم هم از کوبوندن در تو ی بینیتون تنها نشون دادن وقت شناسیم به رئیس شرکت بود که نمی دونم شما اون پشت چه میکردید.

یهو جبه گرفتو گفت:

_من؟.....من خانوم سکوت اون پشت چه می کردم؟

من اولشو کشیده ادا کردو می کردم آخرشو کاملاً آرومو کوتاه

منم به روش پوزخند از نوع آراد زدمو گفت:

_پ ن پ نورمن.....اصلاً شما اینجا چیکار داشتید!

چشماس رنگ تعجب گرفتو گفت:

_مطمئنید فوق دارید.اصلاً ببینم شما سواد دارید؟

داشت به همه ی زحمتای این همه سالم چه بابت خرزنی هام چه بابت تقلبام اهانت میکرد

نتونستم خودمو کنترل کنم گفتم:

_منکه مثل تو نیستم تا با پول یه فوق کپی برابر اصل بخرم من کلی برا اذخ مدرک زحمت کشیدم

خندیدو گفت:

_خانوم شما اول یاد بگیر ادبیاتو پاس بداری بعد ادعای فوق داری کن

با حرص دسته ی کیفمو فشار دادمو گفتم:

_به شما مربوط نیست آقا اصلاً چرا به من گفتی بی سواد چلغوز؟چطور جرئت کردی؟میگی یا فکتو

بیارم پایین

خیلی زیاده روی کرده بودم بازم مثل وقتایی که به نقطه ی انفجار میرسیدم حالیم نبود چی میگم

اینو از نگاه متعجب پنی فهمیدم!

تک سرفه ای کردو خیلی با ناز پشت میز مدیریت وایستاد و گفت:

_شرمنده گفتم بی سوادید آخه سر در اتاقو نخونده به من میگید تو اتاق خودم چیکار میکنم!

اوه اوه اوضاعو خیط بار کردیا . حالا که فکر میکنم کی گفته تا بزرگتر هس کسی به کوچیکه فکر میکنه؟! اصلا هر کی گفته خیلی غلط کرده . من شوهر میخوام یالا.

مثل پسر بچه های تخس زل زدم تو چشمای پنیو گفتم:

_ دیدم خوبش هم دیدم. تازه گوشه ی سمت چپ تابلو تون هم رنگش رفته بود منتها من شمارو در سطح مدیریت نمیدیدم. که الان فهمیدم با کیا شدیم هفتاد میلیون و خورده ای نفر. واقعا برا خودم متاسفم که با چه آدمایی از اکسیژن استفاده می کنم. دو روز خونه نشین بودما چشم منو ملت دور دیدن یه سری بی سواد دیپلم ردیو گذاشتند در مقام مدیریت

یعنیا کم مونده بود منفجر شه خیلی دلم می خواست بدونم وقتی عصبی میشی چه ریختی میشه . صورتش قرمز قرمز شده بود و کر کر خنده ولی اون لحظه زمان خنده نبود. پندار با همون قیافه ی سوژه ی عصبیش گفت:

_ ایششششششش

جانم؟ من انقدر از این یه کلمه بدم میاد که خدا میدونه اصلا بهش حساسیت فصلی دارم خفن. چشمام شده بودن قد یه توپ بسکتبال که نزدیک بود بزن بیرون...

پندار بی توجه به من نشست رو صندلیشو یه برگه ی فرمو از تو ی کشوی میزش در آورد و داد دستم و گفت:

_ خانوم سکوت این خدمت شما پرش کنید اگه شرایط مناسبو داشتید خواهیم پذیرفتتون در غیر این صورت شما رو به خیر و مارو هم به سلامت زبونمو براش در آوردمو گفتم:

_ کوچول چی گفتی صدا قطعو وصله وجودشو داری منو رد کن از رو صحنه ی روزگار محوت میکنم سه سوته. تو منو رد کن بشمار سه اونور خطی افتاد؟!

رو صندلیش خشکش زده بود لی سریع به خودش اومدو خودکاریو داد دستم و گفت:

_ فکر نکنیا از تو میترسما فقط دوس دارم بدونم کارت در چه حده خانوم پاک کن

هم زمان با نوشتن اسمم تو جای نام و نام خانوادگی گفتم:

__باوشه آقای مداد

و شروع کردم به پر کردن فرم کوفتی.

با تموم شدن فرم بلند شدمو گفتم:

__جناب مداد من از کی تشریف بیام؟

همون طور که به فرم خیره شده بود گفت:

__بهتون اطلاع میدم خانوم سکوت

بدون اینکه بخوام جوابشو بدم از اتاق زدم بیرونو درو هم پشت سرم محکم بستم.....

پسره ی پرو فکر کرده کیه منم اگه سخت افزار می خوندم الان مثل آرادو آرشامو آرتام تو کارخونه ی بابا برو بیایی داشتمو الکی الکی ارجو قربم پیش کارمندا کلی بالا میرفت. والا من معتقدم آدم باید مثل یه مرد رو پای خودش بایسته و تا سختی ها رو نکشه آدم بشو نیست.

نزدیکای خونه که رسیدم سریع پریدم تو فروشگاه شولوغ پولوغ محلمون. مثل همیشه پرهیا هو . شده من بعضی اوقات حوصله ام سر میره و میام اینجا و با این چرخاش از این سر فروشگاه به اون سرش میرفتمو وقتی هم برمی گشتم خونه و مامان اینا می پرسیدم چرا چیزی نخریدم می گفتم :چیزیو که می خواستم نداشت

ولی اینبار فرق میکرد میدونستم پنی تا شب به خبر میده و کارمو باید از فردا شروع کنم . برا اینکه خیطش کنم هم که شده باید لای اون جزوه های خمسو ذکات افتادمو باز کنم بخونم تا بلکه دینمو نسبت به علمو دانش ادا کنم. بالاخره این پنی کپک هم یه جایی به درد خورد ، منتها جا کم بود اومدو افتاد وسط راه علم و دانش.(این لعیا خیکیه کجاست ادبیاتمو تفشیق کنه.)

منم بعد از کلی مدتو ترشی لپته شدن دارم سرانجام به جمع مشاغل می پیوندم!!!!

باید یکمم خودمو تقویت کنم. تصمیم داشتم تمامی پول توجیبیمو که از آرتامو آرشامو آرادو بابا باج گیری کرده بودم آدامس خرسیو چیپسو شکلات و بستنیو کیک و دسر دنت شکلاتی با یه عالمه آبنبات چوبی بخرم.

یه چرخ برداشتمو به سمت قسمت خوراکی ها به راه افتادم. با دیدن قفسه ی آدامس ها کلی خر کیف شدمو با شتاب دویدم سمت قفسه که پام گیر کرد به چرخ پسری که داشت با رفیقاش کنار

منو به سمت قفسه ی آدامس ها حرکت میکرد خلاصه چشمتون روزه بد رو دیدو با مغز پخش زمین شدم اونا هم نامردی نکردن شروع کردن دست انداختن من وسط مکان عمومی:

یکیشو که خیلی جلف موهاشو سیخ کرده بود بالا گفت:

__مگه داری میری بغل آقاتون که انقدر حولی؟

زبونمو براش در آوردمو گفتم:

__محض اطلاعات عمومیتون جناب فوضولو بردن جهنم گفت اینجا آب سردکن هم داره؟!

یکی دیگشون ابرویی بالا داد و گفت:

__که چی؟!

همونطور که مشغول تکوندن مانتوی مشکیم بودم گفتم:

__که یعنی خفه برو تو کفنو تو دنیا فوضولی موقوفه

همون موقع گوشیم که تو جیبم آبلمو شده بود زنگ خورد منم سریع چرخمو هل دادمو از اون نفله ها جدا شدمو به گوشیم جواب دادم:

__بله؟! بفرمایید؟

__من رئیس همون شرکت بی صاحبم

اوه اوه اینکه پنی مداد خودمونه....

__به سلام جناب مداد

__فکر نمی کردم منو به یاد بیارید خانوم پاک کن

__هر هر کرکر ترتر مسخره ی لوس کارتون؟!

نفسشو با حرص بیرون داد و گفت:

__هیچی با کمال تاسف پذیرفته شدید

لبخندی از سر خوشحالی زدمو بعد گفتم:

_میدونستم الان هم اگه کاری نداری می خوام بقطع خودافظ
و قطع کردم. دیگه درست روبه روی قفسه بودم دستمو کردم و یه جعبه آدامس خرسی برداشتمو
گذاشتم تو چرخ.
رفتم یکم جلو تر و رسیدم به قفسه ی آلوچه ها با دیدن آلبالو خشکه آب از لبو لوچه ام ولو شد.
رفتم جلو و چهار تا بسته هم از اونا برداشتم.
به قسمت چیپس و پفک ها که رسیدم از هر چی که میدیم بر میداشتم تقریبا رو هم شد سی و
هفتا چیپس و پفک رنگارنگ.
رفتم سمت صندوق و رو به صندوق دار که تند تند مشغول بارکد برداری بااون دستگاها بود گفتم:
_ببخشید آبنبات چوبی هاتون کجان؟!
یه نگاه کوتاه بهم انداختو بعد گفت:
_قسمت آدامس ها
پوفی کلافه کشیدم و گفتم:
_نبود
بازم یه نیم نگاهی سمتم انداختو گفت:
_پس تموم کردیم
نه بابا!جان من تنهایی این فرمولو حلید؟!یکی پاسخ گو باشه لفظا.....
صف صندوق خلوت شده بودو بالا خره با خرید سه کیلو تخمه رضایت دادم برم تو صف وایستم.
اه لعنتی الان این مرتیکه برا چی سه تا چرخو پر کرده؟
یا اون زنه براچی وایستاده داره تو صف موهای بچه اشو درست میکنه؟!
مردم چرا انقدر رو نرو من رژه هماهنگ میرن!؟
انقدر مردمو آنالیز کردم که نوبتم رسید
خانومه رو بهم گفت:

_خریداتونو اینجا بذارید لطفا

یعنیا اگه این نمی گفت من نمی فهمیدم باید اینکارو کنم.....

هیچی نگفتمو هرچی خریده بودم یه جا براش ریختم رو داریه

اون بدبخت هم انقدر بارکد زد تا مچش پکیدو گفت:

_برا چند نفر خرید کردید؟

تو ذهنم با خودم کلنجار رفتم: به آرتام که نمی دم. آرشامم که کلا کورشه خودش بخره . آرتام هم که اصلا اهل این چیزا نیس نخاله.....

رو بهش گفتم:

_برا خودم تنها

ابروهاشو بالا دادو مابقیو حساب کرد که همه رو هم شدن ۹۰۰ هزار تومن و هفتا کیسه ی بزرگ.

حالا من اینا رو چه ریختی قایم کنم؟!

اگه ننه ی گرامم بفهمه سوسک حمومم میکنه. آخه جدیدا گیر داده میگه دختر دم بخت باید رو هیكلش وسواس به خرج بده ولی من که به این چرندیات باور ندارم وسواس کیلو چنده آدم تا زنده اس باید زندگی کنه و به عشق و حال خندق بلاش برسه.....

باهزار خفت و بدبختی همه ی پلاستیکا رو کشون کشون بردم تا دم خونه.میدونستم مامان اینا الان رسیدن خونه و من نمی تونم هیچ جوهره اینا رو ازشون مخفی کنم.پس اون رگ خباتتم ورم کرد و یه نقشه ی شوم تو ذهنم رسم شد.

زنگ آیفونو زدم که صدای مامان تو آیفون پیچید:

_آسایش می کشمت

زبونم بیرون آوردمو گفتم:

_اگه تونستی من اسممو میذارم مارمولک شاغل

مامان درو برا باز کردو منم با هر خاک بر سریی بود پلاستیکا رو تا بالا حمل کردم.

اوه اوه این کفش مال کیه؟

مال نخاله ها که نیس، منم که پاشنه دار نمی پوشم، مامان هم که پاشنه داشو دم در نمیداره، بابا هم

__ به سلام خواهر شاغل شده ی کپکو

با صدای آرشام از حل معادلم دست کشیدم:

__ مرزو کپک پره ی نفله خجالت مجالتو هم گذاشتی کنار حالا کارت به جایی رسیده که دوست دخترا تو برا کارای خاک بررسی میاری جلو مامان خونه؟!

یه نگاهی به کیسه ها انداختو با خنده گفت:

__ از کجا میدونستی مهمون داریم؟؟!

اه مهمون ای گند نگیرید می خواستم فیلم ترسناک ببینم!!!!!!

با قیافه ای در هم کتونی هامو از پام در آوردمو همون بقل انداختمو رفتم تو.

با دیدن کاویارو زنش داشتم منفجر میشدم. اه نکنه اون پندار خاک تو گور منو لو داده به ننه باباشو اینا هم اومدن چغولیو بعد هم پندو اندرز و بعد هم زندونی تو اتاقمو محرومیت از خوراکیو بعد گرفتن عابر بانکموو بعد

مامان تک سرفه ای کردو با دستش رو به کاویارو زنش گفت:

__ خواهش می کنم تو رو خدا بفرمایید

و رو به من با قیافه ای غضبناک گفت:

__ آسایش سلامتو پشت درب ورودی جا گذاشتی دختر؟

شونه هامو بالا انداختمو گفتم:

__ نمیدونم. به هر حال خیلی خوش اومدید آقاو خانوم خاویار

چشمای مامان بابا با گفتن خاویار گردو آقای خاویار نه یعنی کاویار از خنده ترکید و بعد گفت:

__ مشتاق دیدار خانوم زلزله ی شلوغ

حالت چهرمو متفکرانه کردم و گفتم:

_فامیلیو اسم مناسبه حالا اجازه بدید روش فکر کنم برا تعویض شناسنامه خبرتون میکنم.

بعد هم کشون کشون همه ی کیسه ها رو به سمت آشپزخونه کشیدمو تو کابینت مخصوص خودم که اگه تنها یه نفر نزدیکش میشد قیامت به پا می کردم گذاشتمشون دوباره از آشپزخونه بیرون اومدم که ماما گفت:

_دختر برو دستو رو توبشورو لباساتو عوض کن بعد هم چایی بیار

نچی گفتمو به سمت پلکان راه افتادم.

همهواستن تا من براشون چایی ببرم. چه حرف مزخرفی. منو چایی؟ منو پذیرایی؟ اصلا آبمون تو یه جویبار نمیره.....

به اتاقم که رسیدم با همون مانتو خودمو انداختم رو تختمو جزوه هامو از زیر تخت کشیدم بیرونو شروع کردم مرور کردن.....

بعد از نیم ساعت چشمام از مطالعه خسته شدنو یه سی دی ترسناک از لای سی دی های دیگه ام در آوردم.

با یاد آوری رفتن پایین=چایی ریختنو پذیرایی بی خیال خریدا شدمو از پشت کمد لباسام پفکاو چیپسای ذخیره امو بیرون کشیدمو شروع کردم به دیدن فیلمو خوردن چیپس.....

خیلی فیلم باحالی بود. فیلم از توی یه کوهستان شروع شد. اوایل فیلم زوزه های گرگ ها رعب و وحشت آفرین بودو بعد نشون داد گرگ ها شروع کردن به دویدن بین برف ها و از اونور یه بابایی با قبیله اش درمورد یه حمله حرف زد.

یه نیم ساعت از فیلم گذشت که این گرگ ها و قبیله ی اون یارو توی یه مکانی جمع شدنو یه نفر شروع کرد به طبل زدن بعد گرگ ها به آدم تبدیل شدنو به اون قبیله ها حمله کردن. تازه بعد از اینکه یکی از اعضای قبیله شروع کرد به خوردن خون اون گرگ های انسان نما فهمیدم قبیله قبیله ی خوناشاما بوده.

آخر فیلم هم همشون همه خوردن وسطای فیلم تنقلاتم فینیش شدنو من خاک بر سر بعد از یه ربع بازی «زامبی والک» و کشتن یه عالمه زامبی و کسب جدید ترین رکورد چشمامو بستمو بخفتم.....

.....

_قوقولی قوقو.....قوقولی قوقو.....قوقولی قوقو

_ای درد خفه شو آرشام

بازم صدا اومد:

_بع بعبع بع.....بع بع

چشمامو باز کردم تا چشمامو باز کردم دیدم آراد کفایت رو به روم وایستاده و صدا در میاره متکای دکوری تختمو پرت کردم که خورد تو دهنشو گفتم:

_درد گرفته خواب میاد میری یا محوت کنم؟!

به بخیه ی پیشونیش اشاره ای کردو گفت:

_یه دفع محوم کردی بستم بود پاشو گوشیت سه بار از زنگ خورد

ابروهامو بالا انداختمو گفتم:

_که چی؟ کی بود؟

گفت:

_به اسم مداد سیو کرده بودی

هیییییی ای خاک تو ملاچمپی.....شرکت.....روز اول کاریم.....خیط کردن.....تنقلاتم

یهو از جام پاشدمو به سمت کمد مانتو هام هجوم بردمو خواستم شلوارمو عوض کنم که با دیدن شلوار لیم نیشم شل شد.

آراد از اتاق زد بیرون.

دیگه نباید مثل دیروز ثل این پشت کوهیا برم شرکت تا اون ریختی نگام کننو زیر نگاهاشون تحقیر شم.

یه مانتوی سبز با یه شال مشکی پوشیدمو یه رژ کالباسی هم زدم. هه به صورت نشستم رنگ می مالم من دیگه نوبرشو آوردم تو اسکلی

چشمام غرق در خواب و خمار خمار بود. دو تا سیلی محکم زیر گوش خودم زدم که قشنگ جای دستم تو صورتم موند ولی به پریدن خوابم از سرم می ارزید!

یه کیف کولی سبز درست رنگ مانتوم برداشتمو از اتام زدم بیرون.

مامان اینا هنو خواب بودن آخه امروز کارا همه رسیدگیش گردن آرتام گردن شکسته بود.

سریع رفتم تو آشپزخونه و از جای استنارم خوراکی برداشتمو کیفمو پر کردم. همون موقع آرادو دیدم که داشت از در میزد بیرون.

به هول زیپ کیفمو نبسته دویدم سمت در و کتونی های سبز نایکمو از تو جا کفشی برداشتمو بدون بستن در از خارج شدم.

آراد با عجله از پله ها پایین میرفت منم بدو بدو میرفتم پایین تو همون حال گفتم:

_اه وایستا کیفو درشو ببستم

آراد ایستادو سمتم چرخید بعد گفت:

_ببستم نه و ببندم بعدم بدو ساعت هشته

با شنیدن ساعت بادم خال شدو زیر لب فحشای ناموسی توپی نثار خاندان خاویارو پنی کردم. و آرومتر از قبلو با سرعت لاکپشت بقیه مسافتو تا ماشین آرا طی کردم.

.....

_مرسی آرا

_خواهش میشه خدافظ

پسره ی پرو خیلی ریلکس همزمان با انداختن یه آدامس خرسی تو دهنم وارد شرکت شدم.

با ورودم به راهرو همه ی نگاهای ندید پدیداً چرخید سمتم

آدامسمو باد کردم بهسمت اتاق مداد به راه افتادم.

در اتاقو باز کردم که پنی گفت:

__اه این دختره ی خونآشام کچرا نیومد؟ خانوم حسینی یه زنگ بهش بزنی

آدامسمو محکم تر کوندم که باعث شد توجهش سمتم جلب شه بعد گفت :

__ا اومدی خانوم سکوت

__بله جناب مداد محل کارمو بهم بگید برم سر کارم

__بله حتما .

بعد به میز گوشه ی اتاقش اشاره ای کرد گفت:

__اون میز شماست

رفتم سمت میزمو کیفمو شوت کردمرو میز و نشستمو رو صندلی چرخیش.....

پنی گفت:

__سه تا جدول میخوام تو بانک اطلاعاتی . دقیق، منظمو مرتب

آدامسمو باز باد کردمو گفتم:

__باشه

کامپیوتر رو میزو روشن کردم بعد دست کردم از تو کیفم یه پفک فلفلی در آوردمو بازش کردم

با بالا اومدن ویندوز کامپیوتر اولین پفکو کردم تو دهنم که پنی گفت:

__می دونستید خانوم تک خوری در محل کار غیرقانونیه؟!

یکی دیگه کردم دهنو گفتم:

__برا سایرین بعله جناب ولی برا من نه

یکی دیگه انداختم تو دهنم که گفت:

و اما میدونستید تک خوری = با سگ خوری؟

الان که چی؟ نکنه حوس کردی؟!

خندید و گفت:

خیر صرفا جهت اطلاعات عمومی خدمتون عرض نمایدم

از جام پا شدمو یه صندلی از کنار اتاق برداشتمو جاشو با صندلی خودم عوض کردم. بعد پفکو گذاشتم رو صندلی چرخی و صندلیو به سمت پنی هل دادم.....

اونم صندلیو گرفتمو یه مشت برداشتمو باز صندلیو به سمتم آروم هل داد.

زیر نظرش گرفتم. یه دونه پفکو بداشتمو با ناز بسیار کرد تو دهنش به ثانیانکشیده از جاش بلند شدو مثل این دخی دافای تی تیش مامانی شروع کرد به بالا و پایین پریدن. همون طور که بالا و پایین می پرید چشمش خورد به آب معنی من که روی میزم بود سریع برش داشتو خورد رو بهش گفتم:

اون آب از پارسال با بطریش تو کیف منن

با گفتن این جمله تمام آب به یکباره پاچیده شد تو صورتم و منم رفتم گُما خفن. دستشو جلو صورتم تکون داد که مصادف شد با برخیزیدن خشم منو گفتم:

بگو ببخشید تا از صحنه ی روزگار محوت نکردم

دستاشو سریع برد بالا سرشو گفت:

آسایش خانوم واقعا شرمنده ام

پوز خندی زدم آخه دلم می خواست نفله اش کنم اما خیطم کردو زودی تسلیم شدو نخشه هامو نخش رو آب کرد.
گفتم:

خواهش میشه پنی خان

برگشتیم هر کدوم سر کارمونو منم اون جداول و ساختمو همه ی پفکارو با پنی خوردیم. تازه
کارتون باربی و دریاچه ی قورو هم دیدیم!

من تا به حال اون کارتونو ندیده بودم واسه همین هم از پنی پرسیدم:

__مگه شماها هم از اینا میبینید؟

خنده ی متینانه ای کردو گفت:

__خیر خانوم اینا مال مرواریدن

از تعجب ابرو هام چسبیدن به سقف:

__مروارید دیگه کیه؟

__دختر آبجی پادینامه

بازم تعجب کردم که گفت:

__چیه؟

__مگه چن تا آبجی دارید؟!

خندید و گفت:

__دقدق سه تا

زیر لب گفتم:

__خدا زیادش کنه

ساعت هفتو نیم بود که کارمندا دونه دونه گزارش کاراشونو برا پنی آوردن منم آخرین نفر کارمو
تحویلش دادمو پنی هم سر هشت اعلام اتمام کارو کرد.

تمام آشغالامو کردم تو کشو ی میزمو انگشتامو هم تو دهنم ولی پنی خیلی با دقت با دستمال دونه
دونه انگشتای دستش و بعد هم رفت سمت سرویس بهداشتی گوه ی اتاقو با مایع دستشویی پنج
بار دستاشو شست و باز با ژل دست محکم کاری کرد. من به یه نتیجه ای رسید این بابا وسواس
داره.....

با گفتن یه خداحافظ به پنی از اتاق زدم بیرون. همه ی کارکنا هم مشغول جمع کردن میزاشون بودن. با پنی قرار گذاشته بودیم یه روز من فیلم ببرم و یه روز اون بیاره تا تو ساعات بی کاریمون ببینیم و فردا هم نوبت من بود.

حس این که پیاده برم خونه رو نداشتم پس به آرشا کپکو زنگیدم:
تا تماس برقرار شد گفتم:

_کپکو بدو بیا محل کارم منتظرم. هر کی نیاد هم خره بای

یهو صدای خنده ی ریز ریز یه نفر از پشت سرم اومد. اول فکر کردم خانوم حسینی ولی وقتی سرمو چرخوندم قیافه ی پنی جلوم سبز شد.

به خندش پایان دادو گفت:

_یه سؤال کپکو یعنی چی؟!

جای کیفمو رو ی شونه ام درست کردم و انگشت اشارمو جلو صورت پنی تکونش دادم:

_برو کوچول هروقت بزرگ شدی و پشت لبِت سبز شد بیا بهت می گم.

ابرویی بالا انداختو گفت:

_یعنی سیبیلام سبز شدن پیام کجا بهم میگی؟

با تعجب نگاهش کردم ولی کم نیاوردمو گفتم:

_جا نمی خواد که بیا بخل خاله آسا خودم برات می گم!

چشماس غرق در تعجب بودن که صدای بوق ماشین آرشا اومد.

زبونمو برا پنی بیرون کردم بعد گفتم:

_خداحافظ پنی هییییی یعنی ببخشید آقای خاویار

بازم پنی خندید و منم سرخوش رفتم سمت ماشین و درشو باز کردم.

وقتی نشستم درو محکم بهم کوبیدم که صدای داد آرشام هوا رفت:

_کی پیشنهاد اسم تو رو داد؟!

از پشت موهاشو کشیدمو در همون حال گفتم:

_تو با اسم من مشکلی داری خان داداش؟!

همون طور که ماشینو روشن می کرد گفت:

_الان اگه مشکلی هم باشه توی خر شناسنامه گرفتی نمی شه کاریش کرد.

کتونی هامو از پام درآوردمو بوی مطبوع جورابام فضای ماشینو پر کرد.

آرشام غرغر کنان گفت:

_تو باز لاشه های آراد کردی تو حلق لنگات؟!

بیا اونوقت لعیا به ابدیات من گیر میده .

نی هاو آوردم رو صندلیو گفتم:

_نچ مال آرتامه دلم براش تنگ شده بود جوراب نو اشو که دوس دخترش براش خریده بودو پام کردم

بقی زد زیر خنده و پیچید تو کوچه بعد گفت:

_کتونی هاتو پات کن که رسیدیم

منم کتونی هامو پوشیدم.....

به محض توقف ماشین با خستگی فراوان از ماشین پیاده شدم که معلوم بود آرشام از این بابت خیلی تعجب کرده بود خب بالاخره من آسا زلزله ام دیگه.....

تا با ریموت درو زد من جلو تر از ماشینش راه افتادم تو پارکینگو بعد هم رفتم بالا.یه دوسه بار هم نزدیک بود سکندی حسابی نوش جان کنم.

تا رسیدم آخو اوخم رفت هوا و مامان گفت:

_آخی مادر حتما خیلی خسته شدی یکم استراحت کن مامان اکر زنگ زده برا شام ما رو دعوت کرده

کتونی هامو از پام در آوردمو شوتشون کردم جلوی جا کفشیو با ابروهای گره خورده گفتم:

__ به چه مناسبت اون وقت؟!

مامان دولا شد و کتونی هامو کرد تو جا کفشی بعد گفت:

__ خاله افرام بود که یه نوه داره هم سنو سالای خودتو یادته؟

یکمی به مخ ارور داده ام فشار آوردم تا یادم اومد:

__ آهان همون خاله ات که رفتن کانادا با دخترش اینا؟!

با ورود آرشام مامان ادامه داد:

__ آره حالا مثل اینکه پیروز برگشتن ایران واسه همیشه.

تا اونجایی که به یاد داشتیم همیشه تو دوران بچگی این نوه ی خاله افرای ننه ی مارو همه تو سر من خاک تو گور میزدن. برا رو کم کنیش هم بدک نبود برم پس گفتم:

__ اوکی خسته نیستم میرم حاضر شم

مامان پیشونیمو بوسید و گفت:

__ میدونستم آبرومو نمی بری

مشغول پاک کردن پیشونیم شدمو در همون حال رفتم سمت اتاقم.

با باز کردن در اتاق همه ی غم دنیا خورد وسط ملایم و زیر لب گفتم:

__ اه باز مامان اتاقو تمیز کرده.

بقیه ی دختر عاشق تمیزین و من بر عکس همشون همون مورد استثنای دک در ده هزار ی که پیدا می شه و از تمیزی متنفره.

پوفی کشیدمو رفتم سمت کمد دیواری اتاقمو مانتومو در همون حال در آوردمو شوتش کردم رو تخت خوابم . باید برا امروز و جولو اون دختره حسابی دور کلاس بردارم.

یه مانتومو که مامان برا روز تولدم خریده بودو من ازش هم به خاطر رنگشو هم به خاطر مدلش متنفر بودمو پوشیدم.

یه مانتو به رنگ سرخابی و با دکمه هایی مشکی به قول مامان مورد پسندم نبود ولی برا حفظ آبرو بهتر از اون مانتو مشکیم بود که نبود؟!

بعد هم یه شلوار لوله تفنگی تهوع آور مشکی پام کردم. کیف هم جز یه کیف طلایی و کفش پاشنه دار ستش برا مهمونی چیزی نداشتم. آخه همیشه و در همه حال با تیرپ اسپورت بیشتر حال می کنم برا همین هم جا کفشی تا خرخره پره از کتونی های رنگو وارنگ منو کمد لباسی پره از کوله های مختلف.

واقعا از اینکه قرار بود این تیپ سوسولیو بزنم ناراحت بودم. یه جوراب زیرتی پارازین پام کردم با گوشیمو کفش ست کیفو خود کیفه از اتاق زدم بیرون.

تا از اتاق خارج شدم آرشام زد به مبل استیل حالو گفت:

_بزنم به استیل مٹ آدم شدی.

زبونمو تا تهش و در حد توانم دادم بیرونو گفتم:

_من همیشه تیپام آدما نه اس این یکی چلغوزانه اس

آراد از پشت زد تو کمرم که از هستی نیست شدمونا بود و بعد گفت:

_آخه لامصب کاری کردی ما با این ریخت چلغوز که میبینیمت شاخ رو سرمون سبز میشه خو مگه میمیری با ما هم میای بیرون یا میای جلو دوستانمون این ریختی تیپ بزنی رومون بشه برا پز در کردن هم که شده بگیم دوس دخترمونی...

دیگه داشت زیاده روی میکرد باپاشنه ی کفشم که توی دستم بود زدم تو سرش که صدای آخش رفت ها بعد گفتم:

_الهی لال کفنت کنم که دیگه عارت نشه بگی من دوس دخترتم نفله

صدای مامانو شنیدم که از تو اتاقش صدام زد:

_آسایش بیا یه دستی به صورتت بکشم

دو طرف شال مشکیمو مچاله کردم و بعد جیغ خفیفی کشیدمو گفتم:

_اه بازم ماسماسکای رایا آسشی

چشمای آراد و آرشام گرد شدو هماهنگ گفتن:

__چی چی سشی؟

کلافه تکرار کردم:

__ریاآسشی دیگه مخسره ها

آرشام قهقهه ای سر دادو گفت:

__من که پسر م خیلی خوب می دونم آرایشی نه رایاآسشی

آراد زد پس گردنشو گفت:

__از بس که تو هیزی بشر

باز مامان صدام کرد که بدو بدو رفتم سمت اتاقش

و طبق عادت همیشگیم بدون در زدن وارد شدن.

مامان هم یه چشم غره ی حسابو برا خوشآمد گوییم فرستاد.

بعد هم گفت:

__بیا بشین اینجا یه چیز بزن به صورت جون بگیری.

ها!یه سؤال مگه آدم با آراسایش جون میگیره؟!

رفتمو نشستم لب تختشو مامان با یه سری خرتو پرت مالید به لبو لوچه امو سرو صورتتم. یعنی دلم می خواست جیغ بزنم.

با هر خفتی بود خودمو از زیر دستش نجات دادمو از اتاقش زدم بیرون آرشا و آراد با دیدنم سوتی زدنو آراد گفت:

__نکنه مامان خواستگار برات زیر سر داره؟!

دمپایی رو فرشای های مامان دم دستم بودن برشون داشتمو پرتشون کردم سمتش که یکیش خورد تو دهنشو اون یکی خورد تو سر آرشامو صداس دراومد:

__مردم خوشگل میشن با وقار میشن اونوقت این یکی سگ میشه پروپاچه مارو گاز میگیره

یه اخم غلیظ کردم بهشو گفتم:

_همچین مالی هم نیستی که بخوام پرو پاچه اتو گاز بگیرم.

دیگه بچتمون بیشتر طول نکشید آخه مامان حاضر از اتاقش اومد بیرونو بابا هم زنگ آیفونو زد که یعنی بریم پایین.....

داشتم تو اون مانتوی جذب خفه میشدم. کدوم خری اینو کپ (کی) زده از رو مدلای اروپایی؟!

بابا بی جنبه ها ماها ایرانی هستیما نه اروپایی که همه جامونو بندازیم بیرونو هیچ و پوچ. یه اون دنیایی وجود داره که خرخره اتو این دنیا دس از پا خطا کنی میجون و دونه دونه این تار موهای بی صاحابو که ننه ی من برا حفظ آبروش ریخته از این شال من بیرونو میکنن و رو آتیش جهنم کز میدن.....

تو همین افکار ماخلویایی بودم که آرشام وسط راپله خوابوند پشت کمرمو من با اون کفش های پاشنه ۵ سانتی رو پله های سرسره بازی کردم. با جفت دستام چسبیده بودم میله رو تا مبادا کله ملق بزنم.

به پاگرد که رسیدم آرشام خنده اشو قورت دادو گفت:

_بابا سنی ازت گذشته عمو دیگه سرسره بازی کردنت موقع مهمونیو وسط راه پله ها چیه؟!

مامان که تازه منو دیده بود گفت:

_یعنی خاک بر سر من بااین دختر تربیت کردم. سه تا گل پسر مهندس تحویل اجتماع دادم هر سه شون آدمی آدم اما از پس تویکی بر نیام هیچیت به دخترا نرفته نه رفتارات ه اخلاقات نه آداب معاشرت.

از جام بلند شدم میچ پام داشت میترکید از درد یه دهن کجی به آرشامی که داشت بهم ریز ریز میخندید کردم بعد به دیوار تکیه زدمو مانتوی سرخابیمو تکوندم.

مامان سرشو به نشونه ی تاسف برام تکون دادو آرشام هم بازبون درازی با مامان از پله ها به سمت پارکینگ رفتن.

یعنی خاک تو ملایج من بااین ننه ام . از اولش هم میدونستم من بچه تو جوبی ام. اا توف تو ذات خراب این شانس.

دیدم اصلا نمی تونم رو پام بند که هیچ کش شم این شد که کفشارو از پام در آردم و نشستم رو نرده های راه پله و به سمت پایین سر خوردم.

خواستم از رو نرده بپریم پایین که تازه دوهزاری کجیم افتاد لنگ راستم که ناقصه یه دوران زدمو با پای چپم رو زمین فرود اومدم....

کفشامو پوشیدمو لنگان لنگان رفتم سمت آزرا ی بابا که داده بودتش دست آرتامو الان هم اون نخاله حضور نداشتو در نتیجه ددی ماشینشو هاپولی هاپو کرده بود!

رفتمو سوار شدم که صدای اراد در اومد:

_باز ما خواستیم یه قبرستونی بریم این فیلم در آورد

با همون قیافه مچاله از دردم جوابشو دادم:

_بالاخره از الان باید برا فیلم عزاداری سر قبر تو تمرین کنم یا نه؟!

یعنی بااین حرفم مهر خفو چسبوندم رو دهنش. ما اینیم دیگه.

تا خونه ننه اکرم مامان لاله اینجانب با همه ی حاضران در ماشین قهر را به عمل گردانیدم.(هعی زمانایی که من ادبی میحررفم این لعیا چاخالووه کجاست؟)

تا رسیدیم خواستم باز هم تو پایین پریدن از ماشین پیشرو باشم که نشد که نشد.بابا فهمید یه دردی دارمو گفت:

_چی شدی بابا؟پات درد میکنه.

ای دمت گرم زدی به هدف. صد امتیاز...

با همون قیافه ی داغونم گفتم:

_هعی آقا مگه ما برا کسی اهمیت داریم.به قول خانومت بابا آقا من فقط مایه ی ننگتونم.راه بیافتید بلکه این ننه ی ما از آبرو نروند.

مامان یه نگاه تند بهم انداخت که باختم بابارو به رو شد.

بعد هم با گفتن خب دیگه بریم دیر شد بی خیال درد من شد.....

خلاصه منم همون طور لنگان لنگان به راه افتادمو با یاد آوری پله ها آخم رفت هوا.
بابا با دیدن کلافگیم از آرشامو آراد خواست تا بالا کمکم کنن همون خرمالی خودمون خخخ
منم کمال سواستفاده رو بردمو بهشون آویزون شدم.....
وقتی رسیدیم بالا مامان اکرم اومده بود استقبالمون بادیدن من که مثل میمونا به آرشامو آراد
آویزون شده بودم ضربه ی آرومی به صورتش زد و گفت:
_خدا مرگم نده چی شدی تو مادر؟!
مامان از من پیشی گرفتو گفت:
_هیچی مادر از روی نرده های راپله سر خورد افتاد پایین
قیافه ی مامان اکرم متعجب شدو یه صدای دیگه ای بلند بلند خندید.
کفشامو در آوردمو لنگان لنگان وارد شدم که چند نفر متشکل(ادبیاتم تو ملاجم لعیا) از یه آقای هم
سن باباو یه خانوم همسن مامان و یه دختر فیس افاده ای همسن خودم با یه خانوم مُسن.....
با ورود ما همه از جاشون بلند شدنو خانوم مسنه گفت:
_عزیزم لاله جون چقدر از دیدنت خوش حال
خب باش!
مامان جلو رفتو گونه ی خانومه رو بوسیدو گفت:
_و همچنین خاله جون
پس این اون خاله افرای مهم!
بعد هم آرشامو آراد و بابا بهش سلام کردنو ابراز خوشبختی و نوبت به من رسید:
لنگان لنگان رفتیم سمتشو درست کنار مامان قرار گرفتمو گفتیم:
_سلام و من هم خوش اقبالم از ملاقات با شما
خندید و گفت:

_تو باید همون آسایشی شیطان باشی درسته؟!

نیشم تا بنا گوشم باز شدو گفتم:

_وای عجب حافظه ای دارید شما با این سنتون مامان اکرم من که بعضی اوقات اسم منو یادش میره.

بعد هم رفتم سمت داماد و دختر خاله افرا . پای مامانو له کردم که

مامان یه تنه ی کوچیک بهم زد که چون به یه پام تکیه داده بودم تعادلمو از دست دادمو خوردم به اون دخی فسیه

پشت چشمی نازک کردو گفت:

_منو که یادته رقیب دوران کودکی؟!

ابرویی بالا انداختم که گفت:

_میخواه باشه یا نه من اتوسام

گوشه لبمو گاز گرفتمو گفتم:

_خب باش.منم که معرف حضورتون هستم.آسایش....آسایش سکوت

شونه ای بالا

مامان اکرم تعارفمون کرد که بشینیم ولی من که مهمون نبودم بشینم؟!ولی اگه هم نمی نشستم بیشتر از این پیش این آتی نفله خیط بالا می آوردمو دیگه وا ویلا...

کنار آرشام نشستم که آروم زیر گوشم گفت:

_می خواد باشه یا نه من اتوسام.خب منم آرشامم

انقدر لحنش با نمک بود بلند زدم زیر خنده که همه چپ چپ نگاهم کردن.

بابا و آراد و آرشا و داماد خاله داشتن راجب بحث غیر قابل تحمل اقتصاد و بورس حرف

میزدن.مامانو خاله هم هی برا هم دل و جیگر کباب می کردن برای مثال:

خاله یک کلمه از مامان پرسید:

_ لاله جون از زندگیت راضی هستی؟

مامان هم شروع کرد:

_ از بهرامو پسرا آره ولی این آسایش کچلم کرده

خاله هم مامانو بغل کردو گفت:

_ الهی بمیرم برات

مامان هم گفت:

_ خدا نکنه

باز خاله ادامه داد:

_ دورت بگردم بچه یعنی مکافات

و مامان هم گفت:

_ من این مکافاتو تا قبل از این دختر نکشیده بودم

باز خاله:

_ دورت بگردم.

مامان:

_ هیییی خدا نکنه من براتون بمیرم راستی پادردتون خوب شد؟

خاله:

_ نه والا بد تر هم شد

مامان:

_ الهی لاله قربونتون بره خب یه کوچولو مراعات کنید

و این داستان ادامه یافت تا بالاخره دختر خاله مامان که فهمیده بودن از لابه لای حرفای مامانو

خاله افرا اسمش سوگندهه ازم پرسید:

__تا اونجایی که من به خاطر دارم دوران دبستان وضعیت درسیت زیاد خوب نبود خب خانومی ترک تحصیلی هستی؟

هان؟! کی منو ترک. محاله. اگه هم میخواستیم نمی شد. من دبستان چون شیطننت غیر قابل کنترلی داشتم درسو گوش نمی کردم این بود که همیشه از فارسی و املا و بنویسیمو مطالب مربوط به فارسی همیشه تجدید می گرفتم. تازه سال ۵ دبستان تونستم مثل آدم بنویسم! جمله ی سوگند خیلی تحقیر آمیز بود رو بهش گفتم:

__به نظرتون دختر یه کارخونه دار ترک تحصیلی میشه؟!

جمله ی منم از مال اون بدتر بود __خه شوهر اون یه کارمند ساده ی دولت کانادا بود همین. چهره اش رنگ غم گرفت و مامان با لبو لوچه اش گفت که خفه شم تا خفه ام نکرده. آتوسا که انگار متوجه غم تو چهره ی ننه اش شده بود گفت: __بینم حالا چی خوندی شما؟!

پشت چشمی براش نازک کزدم که البته اینو هم از صدقه سر پنی بلد شده بودمو گفتم: __مهندسی نرم افزار پوزخندی برام زدو گفت:

__هه بیشتر از این هم نباید ازت توقع میرفت داشت کوچیکم میکردو منم کم طاقت رو بهش گفتم: __و شما؟! لابد فوق لیسانس سوپوری داری؟!

و با همون پوزخند خودش نگاش کردم منتظر به قیافه ی گوجه شده اش از شدت خشم نگاه کردم که گفت:

__خیر سوپور که شغل شریف همسر شماست. من وکالت خوندمو از فردا هم میخوام تا زمان اقامتمون تو ایران برم برای سرگرمی سرکار با پوزخند نگاش کردم که زنگ آیفون به صدا در اومد و مامان اکرم رو بهم گفت:

_آسایش مادر برو درو باز کن

براش چشمکی زدمو یه دستمو به پشتی مبلی که روش نشسته بودم تکیه دادمو از روش پریدم
اون سمت آزاد مبلو با خونسردی تمام رفتم سمت آیفون

بادیدن تصویر پنی پشت آیفون نزدیک بود از کله ام دود پاشه اینو من باید هممجا میدیدم
عایا؟ چرا سرنوشت من بالین پسر دختر نما گره ی کور خورده بود.

با کلافگی درو براش باز کردم.....

یکمی جلو در منتظر ایستادم که قیافه ی نحسش تو در مشخص گردید.

لعیا هول کردو بدوبدو اومد جلوی درو کنارم قرار گرفت.

پنی بدون توجه به اون گفت:

_خانوم سکوت الان باید همراه من بیایید لطفا

هان؟! جانم؟! من با تو پیام که چی؟!!

لعیا گفت:

_آقا پندار بفرمایید داخل

پنی لبخند مهوی زدو گفت:

_باشه برا وقتی دیگه

لعیا باز هم گفت:

_میخوایید جای آسا من پیام؟

پنی بابرو هایی بالا رفته گفت:

_شما؟!!

لعیا بایه عشوه ی خرکی گفت:

_من لعیا فرهانی هستم. ۳۵ ساله از تهران و البته قابل ذکره که مجردم

منو پنی هماهنگ گفتیم:

__منظور؟!

لعیا که خیلی تابلو خیط بالا آورده بود گفت:

__چیزه من بروم کیف آسایش جان را بیا ورم که با شما بیاید

ایول خیلی تابلو پیچوند

رو به پنی بعد از رفتن لعیا گفتم:

__چرا باید باهات پیام مداد؟

خیلی متین خندیدو گفت:

__تمام سیستمی شرکتو هک کردن و این هک از طریق یه ویرویس لرزش سیستم صورت گرفته و من به تنهایی نمی تونم اونو از صحنه ی روزگار پاک کنم خانوم پاک کن چون سیستمای بیشتر از صدو ده تا لوکال (سیستم منطقه ای) اندو صبح هم که باید برنامه هارو به شرکتای سخت افزار قرار دادی بدم . حالا علتو یافتید؟!

اه اه این چقدر وظیفه شناسه . ولی برا اینکه از فاز کسل کننده ی فامیلیمون خلاص شم باید یه جور میپیچوندم فشارو و چه علت بهتر از لوکال نرم افزار؟!

رو به پنی گفتم:

__مداد الان میام تو برو پایین تو ماشینت تا من حضور به بیشرف یابم

پنی چشماش میخندید ولی سعی در کنترل حالت صورتش داشت که متعجب بود و گفت:

__یه سؤال فنی حضور به بیشرف یابید یعنی چی؟

بی حوصله گفتم:

__چه میدونم لعیا اون سری داشت به استادش میگفت فردا خدمتتون بیشرف یاب میشم

دستشو گرفت جلوی دهنشو گفت:

__اول فال گوش وایسادن خوب نیست دوما اون حضور به شرف یابم نبوده استثنأ؟!

رو بهش باختم گفتم:

__بیشرف یابم هم از هم خانواده های همونه دیگه اصلاً هر چی من میرم به مامانم بگمو ردت بیام.

بعد هم بدو بدو رفتم سمت کیفم که تو بغل آتوسا بودو مشغول فوضولی توش و رو به آتوسا گفتم:

__ننه ات یادت نداده فوضولو بردن جهنم پرسید آبسردکنش کوش؟!

متفکر نگاهم کردو گفت:

__چقدر دم در وایسادی با دوس پسر گرامت قرار داری که انقدر عجله رو وارد کار حرکتو حرف

زدنت کردی؟!

برای جزغاله کردنش در گوشش گفتم:

__نمی بینی امشب انقدر تیپ زدم واسه اینکه که با نامزدم قرار دارم

نگاهی بهم انداختو با چشمای گرد شده اش گفت:

__مگه تو نامزد داری؟

گفتم:

__پس چی؟!

با حالت تمسخر نگام کردو گفت:

__لابد سوپور محله ی خاله اکرمه

با حالت مسخره ای نگاش کردم و گفتم:

__سوپور موپور دم خونه ی کارخونه دارا نمیرن که؟!همسرم مهندسه مثل خودم الان هم دم دره

میتونی بیایو ببینیش

سریع بلند شدو گفت:

__بریم.

هان؟!چه زود از تاکسی بدون کرایه پیاده شد!واستا کرایه رو حساب کنم برات بعد پیر پایین. والا

منم کیغمو برداشتمو رو به همه گفتم:

_فعلا بای

مامان با تعجب نگاهم کردو گفت:

_کجا؟!

گفتم:

_مامان پنی پایینه که بریم شرکت برای لوکالا

مامان گفت:

_باشه فقط زود برگردو بهش سلام برسون

اوکیی گفتم و از خونه با اتوسای سیریش خارج شدیم.

درد پام افتاده بود خیلی جالب بود ولی من فکر می کردم شکسته!!!

از پله ها رفتیم پایین پنی تو آزارو ی خوشگلش منتظرم بود با دیدنم از ماشین پیاده شد اومد حرفی بزنه که گفتم:

_پندار جان عزیزم ایشون نوه ی خاله ی مامانم هستند و می خواستن از روی فوضولی چهره ی نامزدم یعنی شمارو مشاهده کنن

پندار با کمی تاخیر از نقشه ام مطلع شدو رو به اتوسا گفت:

_خوشبختم خب دیگه بریم آسا خوشگلم مامان اینا منتظر عروسوننا درس نیست بیشتر از اینا منتظرشون بذاریم

بعد برام چشمکی زدو در ماشینو باز کرد.

همون طور که داشتم تو ماشین میشستم رو به اتوسا گفتم:

_الان فهمیدی نامزد کیه دیگه؟! الان هم دیگه بای بای برو بالا تا چشم سوپور نگرفتت و بیاد خواستگاریت

چشم غره ای برام رفتو از پندار خداحافظی کردو رفت

با رفتنش پنی سوار شدو گفت:

_که نامزدتون؟!!

اَه اَه حالا یکی آبو جمع کنه تا نرفته تو فرش! خدا منو برا جامعه ی ادبیات حفظ کنه مگه نه؟!!

رو بهش گفتم:

_ازت به عنوان طعمه استفاده کردم پنی جوون

بااین حرفم گفت:

_سوءاستفاده گر

زبونمو در حد توانم کردم بیرونو گفتم:

_همینه که هس. الانم گاز بده تا صبح نشده لااقل برسیم شرکت.

آروم به خاطر چراغ قرمز ترمز کردو گفت:

_شرمنده ولی من یه نمه از سرعت میتروسم.

دستمو دراز کردم ضبطو روشن کردم.

اییییی سلنا گوش میکرد!!!!

البته نه اینکه سلی بد باشه ها نه اصلا ولی خب مگه پسراه سلی گوش میدن؟!!

با پارک ماشین تو پارکینگ شرکت توسط پنی از ماشین پریدم بیرونو پنی هم پشت سرم زد بیرون و با دزدگیر درو قفل کرد.

همون طور که از پله ها میرفتیم بالا رو به پنی گفتم:

_حالا ویروس لوکال کار کیه؟

چهره اش مثل اون سری سوژه شده بود پس معلوم بود عصبیه. با عصبانیت گفت:

_از کامپیوتر حسینی رفته تو لوکال

چشمام از تعجب شد قد پرقالا تو پنی همزمان درو با کلیدش باز کرد.

همه جا با بدو ورودمون تاریک بود. من که عاشق تاریکی بودم ولی پنی به وضوح معلوم بود از تاریکی میترسه چون تارسیدیم چراغو روشن کرد.

دهنم کاملاً خشک بود رو به پنی گفتم:

جناب مدیریت آبدار خونه کجاست؟

به دری که درست سمت راستم با فاصله ی خیلی کمی قرار داشت اشاره کردو بدون توجه به من به سمت اتاقش حرکت کرد..

منم پوفی کشیدمو بند کیفمو روشونم حرکت دادمو وارد آبدار خونه شدم.

اوف عجب امکاناتی داشت. از پلوپز و آبمیوه گیره گرفته برو تا گاز رو میزیو یخچال سایدبای سایدو...

رفتم سمت سینک و یه لیوان از بالاش برداشتمو از شیر پرش کردم و یه نفس دادم بالا که صدای جیغ پنی اومد. یهویی آب پرید تو گلوام افتادم به سرفه. از یه طرف صدای پنی خیلی رو مخم بودو از یه طرف این سرفه های لامصبم.

بازم لیوانو پر کردم اینبار خیلی ریلکس آبو خوردم.

با تموم شدن آبم از آبدار خونه زدم بیرون. پنی همچنان مشغول جیغ زدن بود. با حالت دو رفتم سمت اتاقش که یه دوسه بارم به خودم نزدیک بود زیرپایی بگیرمو ایناش بماند.

تارسیدم به اتاق پنی بازم درو بدون اجازه باز کردم با دیدن صحنه ی رو به روم شاخای نداشتم جوونه زدن..

پنی رفته بود رو میز کارشو جیغ میزدو یه سوسک هم درست رو ی زمینو جلو میز بودو داشت به سمت پنی میرفت.

ددیگه نتونستم خودمو کنترل کنم زدم زیر خنده. الان تایم؛ تایم خندیدن بود. قهقهه میزدم هرکی نمیدونست فکر میکرد از غم کده اومدم!

من می خندیدمو پنی اون سوسک حیوونکیو تهدید میکرد که اگه بیاد جلو به من میگه از صحنه ی روز گار محوش کنمو از این حرفا.

با ترس بهم گفت:

می..میخواهی چیکار کنی؟

خیلی عادی گفتم:

میخواهم سوکسه رو از صحنه ی روزگار محوش کنم.

با زدن این حرفم ديگه نه جي جيغ کردونه تهديد بلکه فقط زل زد به من که بينه چيکار ميکنم.

ای بسوزه یدر فوضولی که همه جا کار سازه.....

رفتیم سمت سوسکه که حالا سعی داشت از دیوار بره بالا. یکمی آنالیزش کردم و رو به پنی گفتم:

پیش چنگده با نمکه

ینی قیافه اش مچاله شدو گفت:

کجای این چندش بانمکه؟ ایشیشیشیشیشیش

[illegible]

سر چسبو پیدا کردم و یکمی کشیدم تا طولش زیاد شه بعد هم آروم گذاشتمش روی سوسکی که هنوز در تلاش برای فتح دیوار بود. با چسبیدن چسب روی تن سوسکه سریع چسبو برگردوندم. حالا سوسکه درست چپه رو پشتش بود و پاهای بولوریشو تکون میداد. سریع با مابقی نوار چسب باند پیچیش کردم و با قیچی از خود نوار چسب جداش کردم.

قیافه ی بینی خیلی خنده دار شده بود یعنی کرکر خنده بود.

جلوی چشماشو گرفته بودو هر از گاهی هی ایی ایی میکرد. صندلی انتظار رو از کنار اتاق کشیدمو بردمش جلوی میز پنی و بعد گفتم:

چي شده عمو چشما تو باز کن سوسکو نيگاه کن کوچولو ي نازم —————

پنی آروم سرشو بالا کرد. چشمش اشکی بود یه قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید پایینو بعد با صدایی لرزون گفت:

_آسایش کشتیش. می فهمی کشتیش. آخه چرا؟

هان؟! چرا نداره که از زیر والا

با شیطنت گفتم:

_مگه تهدیدش نکردی که میدیش دست من تا از صحنه ی روزگار محوش کنم. الان هم محوش کردم دیگه. در ضمن فراموش نکن من خانوم پاک کنم و کارم پاک کرده

بازم غمگین نگاهم کردو گفت:

_دیگه بهت نمی گم پاک کن بهت میگم خانوم خشن

پس کین طور برا من لقب میابی واستا....واستا آهان یافتم

رو بهش گفتم:

_منم بهت میگم آقای حساس

بعد هم سوسکه رو گذاشتم رو پامو در کیفمو باز کردم مومیایی سوکسه رو انداختم تو کیفم.

دوباره رو به آقای حساس گفتم:

_جناب حساس بریم سراغ نابودی ویروس لوکالات؟!!

پنی هم حرفی نزدو کامپیوترشو روشن کرد. منم کلافه کیفمو از روی میز پنی چنگ زدمو رفتم سمت میز خودمو بعد کامیو روشن کردم.....

وارد شبکه ی عمومی شدم .

بلند گفتم:

_یا قمر عجیب حجم این ویروس لوکاله زیادهپنی تو پنجاه تا رو نابود کن منم پنجاه تای مابقیو من ترتیبشونو میدم چطوره؟!!

پنی کلافه گفت:

__پس خانوم خشنه بی رحم ده تا بقیه چی!

برای حرصی کردنش گفتم:

__نترس اون ۱۰ تایی مابقیو هم خودم مثل سوکسه از صحنه ی روزگار محوون می کنم.چطوره؟!

شونه ای بالا انداختو سرشو به یکی از دستاش تکیه دادو مشغول لهیده کردن ویروسا شد.

منم که عاشق اینکار بیدم شروع کردم به ویروس کشی.تمومی نداشتن که.ساعت هولو هوش ۲ بود که گوشیم زنگ خورد.بادیدن اسم مامان رو صفحه ی گوشیم موهای سمجمو از زیر شالم تو کردم جواب دادم؟

__بله؟!

مامان عصبی گفت:

__بله و بلا؟کجایی؟اصلا تو نامزد داری؟یا الان میای خونه یا میری خونه مادرشوهر گرامت حالت شد

خندیدمو گفتم:

__مامان دونه دونه.من الان شرکتیم با آقای کاویار.اومدیم ویروس کشی.دوماً نامزدم که تو جیب بغلمه شما چظور باهاش رو در رو نشدی؟!سوماً که تازه از ۶۰ تا ویروس سهم من ۲۹ تاشون پوکیدن.بعد هم دیگه بای

و گوشو قطع کردم.

امان از دس این ننه ی ما ۷٪گیراش مال اون سه نخاله بودو ۹۳٪مابقیش مال من خاک برسر ویروس کش !

پنی هنوز هم حالش گرفته بود و اخماش تو همساعت سه و پنج دقیقه بود که پنجاه و نه تا ویروسو پوکوندم یه کشو قوصی به کمرم دادم که متوجه آقای حساس خواب شدم.

انگده قیافه اش ناز شده بود.آرشامو آرادو آرتام حتی چهره هاشون موقع خواب هم خبیته ولی پنی مظلوم مظلوم بود مثل اون سوسکه که لای چسب مومیایی اش کردم!

یه لحظه حس خباثتم گل کردو یه دستمال از روی میزم برداشتمو قیفش کردم بعد اون سوسک مومیاییه رو کردم توش و آهسته آهسته رفتم سمت پنی

ته قیف دستمالی حاوی سوسکو کردم تو مماغ پنی به ثانیه نکشیده دستشو آورد بالا و به بالای قیف؛ درست جایی که مومیایی سوسک توش قرار داشت چنگ زد. منکه صدای شکستن قلنج سوسکه رو شنیدم. پنی هم انگار شنیده باشه به هول سرشو از روی میز بلند کردو سرجاش سیخ نشست.

با ترس زل زد به من و گفت:

__صدای چی بود؟!

قهقهه ای زدمو گفتم:

__نترس بابا قلنج سوسکه رو شکستی اون دنیا حسابی دعای میکنه

بازم چشماش اشکی شدو گفت:

__خیلی مسخره ای خانوم خشن اصلا بینم ویروسا رو کشتی؟

چهره ی متفکری به خودم گرفتمو گفتم:

__تو مطمئنی پسری؟ مطمئنی موقع تایین جنسیتت طرف اشتب نزده یا چمیدونم دستگاه سونو خراب نبوده؟!

چشماش گرد شدنو گفت:

__هرهرهر خب حالا خندیدم برو سر کارت خانوم خشن

یه سلام نظامی بهش دادمو گفتم:

__چشم آقای حساس

و رفتم پشت میز کارمو دخل اون ویروس باقی مونده تو لوکالو آوردم

تقریبا ساعت ۴ شده بود که رو به پنی گفتم:

_آقای حساس ویروسا رو نفله نکردی هنوز؟! من خوابم میاد . رو صفحه ی گوشیم هم پر شده از میس کالای ننه بابامو اس ام اسای آرشا و آرا

پنی چشمای قرمزشو مالیدو گفت:

_چرا تموم شده کار تو هم تمومه بریم که باید باز نه بیاییم سر کار

چه پرو میخواد من بازم بیام!

رو بهش گفتم:

_هو آقاهه من برای فردایا همین روزه که داره میاد نیام میخوام تا ساعت چهار بخوابم

اونم کم نیاوردو گفت:

_بین خانوم خشن برات تا چهار مرخصی ساعتی میزنم پنج بیا تا هشت الان هم پاشو بریم

کفشای پاشنه بلندمو از گوشه اتاق برداشتموپام کردم بعدش هم لاشه ی سوسکه رو کردم تو جیمو جلو تر از پنی راه افتادم سمت درو ازش زدم بیرون.

وسطای سالن بودم که صدام کرد:

_تو گشنه ات نیس؟

لبمو کج کردم و گفتم:

_یه نمه هست ولی مامانم نگرانه بیا بریم .

اونم بی هیچ تعارف دیگه ای ردم اومدم.....

از نرده ها بدون اینکه مثل مابقی دخترا نگران خاکی شدن یا چروک شدن مانتوی مهمونیم باشم سر خوردم تا خود پارکینگ.چشمای خوابالود پنی که شده بود قد نلبکی !

مگه چیه خب؟! خوبه منم بخاطر ترس پنی از سوکس چشمم قد کاسه سوپ خوری شه؟!والا!

پنی با دزدگیر درو باز کردو منم جلوتر از خودش سوار شدمو شیب صندلیمو که قائم بود کاملاً خوابوندم.

همون موقع پنی نشست تو ماشینو دستشو گرفت جلو ی دهنشو خمیازه کشید.

ای بابا خدایا! این بشر چرا مثل سه نخاله دهنشو باز نمیکنه و قمیازه بکشه تا من بهش بگم: ببند تا مگس نرفته توش.

پوفی کشیدم که گفت:

__رانندگی بلدی؟!

گفتم:

__پ ن پ تا این سن راس راس با تاکسی و راننده شخصی چرخیدم.

ابرویی بالا انداختو گفت:

__پس تو بیا بشین پشت فرمون من که خواب خوابم. اگه بشینم پشت فرمون با هم از صحنه ی روزگار محو میشیم.

منم گفتم:

__اوکی جاها عوض

از ماشین پیاده شدو منم از روی دنده رد شدمو رفتم جاش نشستم.

پنی هنو نشسته رو صندلی خوابیدو منم استارتو زدم

در پارکینگو باریموت پنی باز کردم و یه گاز جانانه دادم و برو که رفتیم.

همچین گاز میدادم که همچین تو کورسم. خیابونا خلوت بودو من عشق سرعت هم هی گاز میدادم.

همون طور که هی جهت عوض میکردمو از این لاین میرفتم اون لاین یه ماکسیمای حاوی چهار تا پسر اومد بغل ماشینو راننده اش گفت:

__خانوم خوشگله با کی کورس گذاشتی؟

به خیال شونه ای بالا انداختمو گفتم:

__با عمم

خندیدو گفت:

__حالا با ما کورس بذار حاضری؟

زبونم آوردم بیرونو گفتم:

۱.....۲.....۳

و بیشتر از سری قبل گاز دادم جوری که پنی از خواب پریدو هراسون گفت:

_آسایش میشه آروم تر بری؟!

گفتم:

_نچ پنی با اون ماسکیماهه کور گذاشتم.

لرزش واضح دستاشو میدیدم ولی به روی خودم نمی آوردم.سرعت کم کردم که پنی نفس حبس شده اشو داد بیرونو گفت:

_اوف

ماسکیماهه اومد کنار ماشینو گفت:

_چی شد جیگر کم آوردی؟!

اینبار پنی جای من جواب داد:

_مگه خودت ناموس نداری که مزاحم ناموس مردم میشی؟!

یارو خندیدو گفت:

_از کی تا حالا دوس دختر آدم ناموسش به حساب میاد؟!

پنی اخماشو کرد تو همو گفت:

_دوس دخترم نیست نامزدمه الان هم راهتو بکشو برو

یکی دیگه از سرنشینای ماسکیماهه گفت:

_پس حقیقت داره سیب سرخ نصیب گرگ بیابون میشه

دیگه داشتن عصییم میکردن.

زدم کنار که اونا هم باهام زدن کنار.پنی نگران نگام کردو گفت:

_آسایش چیکار میخوای بکنی؟!

گفتم:

_بشینو تماشا کن.

قفل فرمونو برداشتمو از ماشین پیاده شدم.اون چهار تا کپک هم زدن پایین.بالخمای در هم رفته گفتم:

_شما میوه تره بار داری که تشخیص میدی کی سیبه سرخه و کی هلو و کی بیو گلابی؟پسره ی چلغوز بزنم فک کجو کوله اتو بیارم پایین.

چشماشون گرد شده بود.راننده گفت:

_اون خوش غیرت؛نامزدتو میگم چرا جلو ی تو به اصطلاح ناموسشو نگرفت تا نیای تو حلق چهار تا نامحرم؟

قفل فرمونو بردم سمت دماغشو نوک بینیشو دادم بالا و گفتم:

_زیادی ونگ ونگ میکنی خوش تیپ .میخوای چسبای مماغتو بکنم تا بریو باننه ات بیای؟!

چهره اش نگران شدو با دستش قفل فرمونو پایین آوردو منم هول داد که از پشت پخش زمین شدم.

یعنی تو روح سازنده ی کفشای پاشنه بلند.با زمین خوردنم یکی دیگه اشون گفت:

_تو هم مثل مابقیه دافا طبل تو خالی

اومد دست لجنشو بذاره رو گونه ام که یکی از پشت دستشو گرفت:

_یه بار مگه تذکر ندادم .

اوهوع ایول پنی!

بعد پسره گفت:

_که چی؟

پنی:

__ که مزاحم ناموسم نشید!

فک یارو منقبض شدو دستشو از دست پنی کشید بیرون که راننده صداس کرد:

__ سینا بیا بریم تا این یارو باناموسش جهانو آباد کنه.

و با اون دوتا ی دیگه خندید.

پنی بی خیال اون پسره شدو اومد سمتم دستمو گرفتو بلندم کرد منم شروع کردم به غرغر:

__ پسره ی الاغ اگه این کفشای کوفتی نبودن محال بود کم بیارم نفله های چلغوز. پسره دماغ عملی. فکر کردن جنتلمن. جنتلمن یعنی پنی.....

پنی پرید وسط حرفمو گفت:

__ من؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

گفتم:

__ پ ن پ اون الدنگا. خب تو دیگه مثل جنتلمنا تو روشون واستادیو منو ناموست معرفی کردی. بعد هم که از برخورد دست کثیف اون کفایط خاک برسر جلو گیری کردی.

پنی لبخند محوی زد که گوشیش زنگ خورد:

__ جانم؟

.....

__ آره دختر آقای سکوتو بذارم خونه اشون اومدم

.....

__ باشه . خدا حافظ

موهاشو چنگ زدو گفت:

__ پاشو بذارمت خونه اتون ساعت ۵ صبحه

هییییی جان من؟

سریع به سمت ماشین دویدمو نشستم پنی هم بعد از من سوار شدو حرکت کرد.

چمامو روهم گذاشتم که خوابم برد.....

_خانوم سکوت. ای بابا آسایش پاشو رسیدیم میخوام برم خونه امون خوابم میاد تو مرخصی گرفتی

تو جام نشستمو گنگ به پنی زل زدمو گفتم:

_مرسی پنی. نه یعنی چیزه آقای خاویار

خندیدو گفت:

_خواهش میشه خانوم خشن

سوسکه رو از جیبم در آوردمو گرفتم جلوی صورتشو گفتم:

_اینو هم بنا به رسم یادبود قاب کن بزن به دیوار اتاقت حالشو ببر.

قیافه اش مچاله شدو گفت:

_چشم قصد نداری پیاده شی؟

کیفمو انداختم رو شونه امو پیاده شدم.

تا پیاده شدم گازشو گرفتمو رفت.....

منم زنگ آیفونو زدمو انگار تازه مخم آپدیت کرده باشه اخم کردم با خودم گفتم:

_پنی آدرس مارو از کجا گیر آورد؟

با تق صدا دادن در بیخیال شدمو رفتم بالا...

.....

_ای بابا آسا پاشو دیگه مگه کارو زندگی نداری تو؟!

ای درد نگیری تو آرتام.

چییبی آرتام. یعنی برگشته؟

تو جام سیخ نشستمو زل زدم به قیافه ی کلافه ی آرتا و گفتم:

_تو کی برگشتی نخاله؟

گفت:

_مرسی از خیر مقدم گفتنتون من دیشب خونه بودم درو هم من برات باز کردم منتها مخت منو از آراد تشخیص ندادو به اسم آراد کلی باهام خوشو بش کردی.

تمام اتفاقای دیشب مثل فیلم از جلوی چشمم رد شد:من....از پله ها اومدم بالا....آراد درو باز کرد.....با پاشنه ی کفشم زدم تو کمرش.....خواستم برم بالا برام زیر پایي گرفت.....خوردم زمین.....پیشونیم خورد به لبه ی پله ها

با دستم خوابوندم پس گردن آرتا که آخش رفت هوا:

_که برا من زیر پایي میگیری؟دو روز ازم دور بودیا کی پشتتو گرم کرده پسره ی خزه؟

سریع بحثو پیچوندو گفت:

_آسا ساعت ۵ها این یارو پسر کاویار به گوشیت زنگید . جواب دادم گفت بهت بگم مرخصی ساعتیت تمومه پاشی بری شرکت

از جام پریدمو یه نگاه به خودم کردم؛باهمون لباسای پاره پوره ی خاکی خوابیده بودم.

اگه مامان میفهمید مانتومو ترکوندم میکشتم.

رفتم سمت درو خواستم برم بیرون که آرتا گفت:

_آسا از اوندو با پندار بیا خونه اشون امشب شام اونجاییم مامان اینا هم رفتن اونجا

گفتم:

_باشه

و از اتاق زدم بیرون.....

بعد از نیم ساعت بالاخره حاضر شدم . مثل همیشه تیپم ساده بود منتها اینبار ساده ی شیکو پیک!

برای اونجا یه تنیک آستین بلند مشکی ، گلبهی پوشیدمو مانتو هم یه مانتوی زرد و با یه شلوار گلبهیو شال گلبهی ست کردم. کفش هم یه کتونی مشکی آدیداس خوشگل با لژ بلند پام کردم. بالا خره بدون کیفو فقط با گوشیمو هندزفریش از خونه زدم بیرون.

با دیدن ۲۰۶ جلوی خونمون و راننده اش شاخای نداشتم جوونه زدن!

پنی تو ماشین نشسته بود. به سمت ماشین رفتمو درو باز کردم:

_ احوال مدیریت؟

خندید و گفت:

_ احوال خانوم خشن

مرض. بیشور خانوم خشن . خشن راه انداخته. اصلا ای کاش میذاشتم سوکسه بخورتش دور هم میخندیدیم.

پنی همون طور که استارت میزد گفت:

_ میدونستی شب خونه مایید؟!

گفتم:

_ پ ن پ برا اینکه دل تو شاد شه تیپ زدم

دیگه تا دم شرکت حرفی نزدیم.....

تا رسیدیم با هم از ماشین پیاده شدیمو رفتیم داخل شرکت.

با ورودمون داخل سالن حسینی از جاش بلند شدو خوش آمد گفت .

پنی هم رو بهش گفت:

_ خانوم حسینی بیاید اتاقم کارتون دارم.

حسینی هم با عشوهِ یه چشم کش داری برا پنی گفتو رد منو پنی اومد تو اتاق:

_ جانم آقای کاویار

ایبی مرضو کاویار

پنی گفت:

_میشه شرح بدید چرا ویروس لوکالو فرستادید تو شبکه های شرکت؟!

رنگ حسینی پرید و با هول گفت:

_کی؟ من؟

منم جلوتر از پنی گفتم:

_پ ن پ نورمن

پنی با چشماش خندید ولی سر حسینی داد زد:

_چرا؟ چرا اینکارو کردید؟

حسینی پشت چشمی برا پنی جون نازک کردو گفت:

_چون دوست داشتم. برای انتقام. انتقامی که من تنها وسیله ای برا انجامشم آقای کاویار.

پنی کلافه از روی صندلیش بلند شدو رو به حسینی گفت:

_که وسیله اید نه؟! خب وسیله ی کی هستید؟

یاد بازی «پرستارم پرستار» دوره ی دبستان افتادمو یواشکی خندیدم.

پنی غضب آلود نگاهی بهم انداختو رو به حسینی گفت:

_ریخت نحستو دیگه نمیخوام ببینم فهمیدی؟!

حسینی پوزخندی زدو گفت:

_پندار خان من خودم امروز میرم منتها نه دست خالی با تمامی اطلاعات شرکت «آسایش» و از

رئیسهم هم یه پول هنگفتی میگیرم کلا از ایران خارج میشم.

پنی دستشو مشت کردو کوبید رو میزو سر حسینی فریاد زد:

_گم شو بیرون. مفت خور نمک شناس.

اولین بار بود که پنیو این ریختیو تا این حد عصبی میدیدم رفتم سمت حسینو از روبه رو یه مشتم حسابی حواله ی صورت پر از آرایشش کردم. خون پشت خون از دماغ گوشتی پکو پهنش میزد بیرون.

پنی اومدو جای من درست رو به روی صورتش قرار گرفتو گفت:

_کوچولو برو و دماغتو هم به رئیسست نشون بده بلکه یه پول هنگفت دیگه هم بابت خسارت دماغت بذاره رو پولاتو بذاری بری قبرستون

بعد هم گوشه ی آستین حسینیو گرفتو منم در باز کردم پنی اون بیشورو شوتیدش بیرون.....
با خارج شدنش رو به پنی گفتم:

_دختره ی مفنگی .

بعد پنی خندیدو گفت:

_دستت طلا خوب دماغشو آسفالت کردی.

منم خندیدمو گفتم:

_جو گیر شدم دیگه ولی ناقابل بود. دیدم خیلی داری حرص میخوردی با خودم گفتم: «الانه که سکنه رو ناقصانه بزنه نفله شه رو دست مامان باباش» این شد که اومدم کمکت

و رفتمو پشت میزم نشستم.

پنی اومد سمت میزمو گفت:

_یه آگهی تبلیغاتی خوشگل میخوام. میتونی تا ۸راستو ریسش کنی؟

گفتم:

_آره بابا

و کامیو روشن کردم شروع کردم به ساخت یه کله ی آگهی مورد نظر....

ساعت تقریباً نزدیکای ۸بود که در اتاق تق تق به صدا در اومدو یکی از کارندا با گزارش کار همه ی کارمندا اومد تو اتاقو بعد از تحویلش گفت:

_آقای مهندس آقای شهریار برای تحویل آگهیاشون منتظرن

پنی گفت:

_بگو حاضرین

و کارمنده با گفتن باشه از اتاق خارج شد.

پنی اومد بالا ی سرمو گفت:

_تموم شد؟!!

گفتم:

_یس یچی ساختم هولو

خندید. ملیحو آروم بعد هم طرحو از کامیوی من پرینت گرفتمو با بقیه ی طرحای ساخته شده توسط خودش کرد تو یه پوشه ی صورتیو از اتاق زد بیرون....

منم کشو قوصی به بدنم دادمو از جام بلند شدمو رفتم به سمت میز پنی تا کامیوشو خاموش کنم که چشمام شدن قد دو تا توپ فوتبال.....

پشت صفحه ی کامیو ی پنی عکس یه دختر بچه ی نازو ملوس بود که حدس زدم باید بچه ی خواهرش باشه یعنی همون مروارید کوچولویی که به دایی پندارش کارتوناشو قرض میدی تا داییش ببینه و براش یه کارتون جدید بخره.

خیلی با نمک بود. چشماش هم رنگ پنی شاید یه نمه روشن تر بود.

محو تصویر توی مانیتور شده بودم که پنی اومد توو گفت:

_به چی زل زدی؟!!

خندیدمو با هیجان گفتم:

_این باید مروا باشه نه؟!!

با تعجب نگام کردو گفت:

_مروا کیه؟! چی میگی تو؟

با انگشتم به عکس توی مانیتور اشاره کردم و گفتم:

_ای بابا تو چنگدر خنگی پندار خان نگاش کن این مگه دختر آبجی پادینات نیستش؟

باز هم ملایمو با ناز خندید و گفت:

_چرا هستش. اتفاقا جیگر دایی امشب خونه امونه میبینیش. الان هم برو پارکینگ تا منم پیام که بریم.

با ذوق موبایلمو از روی میز چنگ زدم و از اتاق زدم بیرون.

پله ها رو دو تا یکی طی کردم تا رسیدم به پارکینگ سر پنج دقیقه پنی هم رسید.

بهش گفتم:

_پنی خان منو بیرون کردی با کی اختلاط کنی؟

خندید و حرفی نزد. در عوض استارتو زد. تمام راه فکرم پیش مروا بود. آخه میخواستیم ازش یه دوسه تا کارتون بگیریم. من تا این سن تا به حال کارتونای دخترونه ندیده بودم تا اونروز تو دفتر پنی.....

از همون بچگی پا به پای سه نخاله یا مرد عنکبوتی میدیدم یا بت من یا بن تن یا سوپر من یه سری خزءلات این ریختی...

همش هم بعد از دیدن این کارتون ها باهم با شمشیر پلاستیکی هامون مبارزه میکردیم و هرکی میبرد باید همه رو با پول تو جیبیی که بابا بهرام بهمون آخر هر هفته میداد، آدامس بادکنکی مهمون میکرد!

من تمام طول راهو تو خاطرات دوران کودکیم غرق شده بودم که حتی وقتی رسیدیم نفهمیدم؟!؟

با صدای پنی به خودم اومدم:

_خانوم سکوت..... آسایش خانوم..... ای بابا رسیدیم قصد ندارید پیاده شید شما؟!!

لبخندی زدم و گفتم:

_چرا منتها منتظر دستور شما بودم جناب خاویار

اونم لبخندی زدو در و برام باز کردتا پیاده شم بعد هم پشت سرم درو بست.

حالا من هی میگم این پنی جنتلمنه خودش نمی پذیره!

بعد از باز شدن در خونه ی پنی اینا من جلوتر از پنی رفتم تو.

یه منظره ی فوق العاده خوشگلو رویایی جلوم بود که توان هیچ حرکتیو نداشتم. دور تا دور حیاطشون گل های رز قرمز کاشته شده بود که باهر دم بوی گل ها به داخل مامخم میرفتو با بازدم خارج میشد.

همون طور زل زده بودم به منظره که صدای خانوم خاویار اومد:

_آسایش جون چرا دم در بیا داخل

دیدم خیلی خیط بالا آوردم برا ماس مالی گفتم:

_چشم وقت زیاده برا داخل شدن منظره مهمه الان خانوم خاو نه یعنی چیزه مادر پندار آقا

خندیدو گفت:

_باشه هر طور راحتی

زیر لب گفتم:

_من که کلا راحتم

یه پنج دقیقه ایو روی تاپ کنار حیاط گذرووندم دیگه دیدم خیلی تابلو میشه که من ندیدم دیدم رفتم تو.

با ورودم همه برام بلند شدن ؛ یعنی من تا این حد مهممو خودم خبر ندارم واقعا؟!

منم از سمت راستم شروع کردم به سلام علیک کردن:

آقای خاویار:

_خوش اومدی دخترم

من:

_متشکرم

پاندا:

_آسایش جون خیلی وقت بود ندیده بودمت

من:

_چه کم سعادتیی

با این حرفم همه خندیدن

پانیز:

_خب احوال خانوم عشق ورزش؟!

چشمام چهارتا شدو گفتم:

_کی عشق ورزشه؟! من؟!

یه خانوم جوون دیگه ای که کنار پانیز بود گفت:

_پس شما آسایش جون هستید تعریفتونو از پندار خیلی شنیدم

ای بابا من آسایش خالیم نه آسایش جون.

لبخند زدمو گفتم:

_لطف دارن و شما؟

گفت:

_منم پادینام

نیشم شل شدو گفتم:

_آهان مامان مروا

با نیش باز زل زدم به دختر بچه ای که حالت قهر گرفته بود.

کنارش یه جای خالی بود که کنار جای خالی پنی نشسته بود.

بعد از یه سلام به شوهر پادینا و مامان اینا رفتمو کنار مروا نشستمو گفتم:

_ احوال خانوم کوچولو

با همون حالت قهر گفت:

_ چوکولو خودتی. ولی باین حال خوبم.

دستمو براش دراز کردم و گفتم:

_ من آسایشم..... آسایش سکوت

سرشو به سمتم برگردوند و گفت:

_ پس تو باید همون خانوم خشن مورد نظر دایی بد قول باشی

لپشو کشیدمو گفتم:

_ من خانوم خشنمو داییت آقای حساس

پندار خندید و گفت:

_ مروارید

مروا براش پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ پندار با من حرف ن زن

در گوش مروارید گفتم:

_ مگه آقای حساس چیکار کرده که باهاش قهری؟

در گوشم گفتم:

_ بدقولی من هفته ی پیش سه تا کارتون باربی دادم بین و لی برا کارتون نخلیده

بهش گفتم:

_ خب دیگه بهش کارتون نده

با ناراحتی گفت:

_ پس کی دیگه به جز بابا برام کارتون بخله؟

گفتم:

__من

کف دستاشو بهم کوبیدو گفت:

__باوشه. منو مروارید صدام کن منم بهت میگم....مممم میگم

دیدم خیلی داره فشار میاره گفتم:

__بهم بگو آسا

گفت:

__نچ

لبو لوچه امو کج کردم گفتم:

__پس چی؟

گفت:

__میشه بهت بگم «علوس»

هان؟!چی؟!

با تعجب گفتم:

__چی لوس؟!

پنی جاش جوا دادو گفت:

__منظورش عروسه

چی؟ به من همه چی میاد جز عروس!

با این حال گفتم:

__پس منم بهت میگم مروا اشکال که نداره؟!

گفت:

__ نه بابا اشتال چی؟

پنی گفت:

__ مروارید میشه خاله رو بی خیال شی

مری گفت:

__ برو بابا بدجنش

و زبونشو برا پنی بیرون کرد

پنی گفت:

__ ای بابا آسایش تو یه چیزی بهش بگو

گفتم:

__ شرط دارهااا

گفت:

__ خب چی؟

خندیدمو گفتم:

__ اینکه که بعد از شامبرای مروا باید بری بیرونو به انتخاب خودش سه تا کارتون بخری

پندار گفت:

__ از حقوق آخر ماهت کسر میشه خانوم خشن

زبونمو تا آخر براش بیرون و گفتم:

__ از صحنه ی روزگار محوت میکنم آقای حساس

با صدای خانوم خاویار اعلام آتش بس شد.

مروارید سر میز کنارم نشست؛ من غذا دهنش کردم؛ حتی وادارم کرد باهاش توی یه بشقاب غذا بخورم که منم از خدا خواسته قبول کردم.

شام منو مروارید زود تر از همه تموم شدو از جامون بلند شدیم. من بشقابمونو برداشتمو مری قاشق چنگالا رو بریدیمو گذاشتیم تو سینک ظرف شویی.

بعد از اتمام همه ی اینکارای سخت مروا گفت:

_علوس من بیشتر وقتا اینجام برا همین مامان شراره بهم یه اتاق مخصوص خودم داده میای بریم اونجا باژی کنیم؟

لبخندی زدمو گفتم:

_بزن بریم.

خندیدو از روی پام بلند شدو دستمو گرفتمو کشون کشون از پله ها برد بالا تا رسیدیم به یه اتاق با در صورتی آبیو مروا گفت:

_بفرمایید

دستگیره رو کشیدم پایینو وارد اتاقش شدیم

با ورودمون مروارید دستمو کشیدو بردتم سمت تخت کوچولوی صورتیش؟!

این اولین باری بود که تمام شخصیت های کارتونی دخترونه رو میدیدم در نتیجه برام خیلی جالب بودنو یه ریز از مروا سؤال میپرسیدم:

_مرواری اون دختر آبیہ کیه؟!

با ذوق گفت:

_سیندرلاس علوس. انگدر کارتونش باحاله.

بعد به یکی دیگه از پوسترا اشاره کردم و گفتم:

_خب این کیه؟

باتعجب نگاهم کردو گفت:

_این زیبا ی خفته اس دیگه

یه پوستر بالای تختش وصل کرده بود با هفت آدمک کوتوله با ماماخی کوفته ايو يه دختر با موهای کوتاه.

ازش پرسیدم:

_این یکی کیه؟!

با تعجب زل زد به منو گفت:

_بینم مگه اینا زمان شما نبودن؟!

دیدم اینم فهمیده من ندیدیدم برا اینکه بیشتر از این خیط بالا نیارم گفتم:

_چرا بوده ولی خب من اسماشونو یادم رفته

یه آهانی گفتو رفت سمت پوستره و شروع کرد به معرفی اشخاص:

_علوس این دختره شفید بلفیه ، اینا هم همه ی همشون هفت کوتولن.من خودم عاشق شفید

بلفیم چون میتونه با حیوونا دوش بشه ، تازه انقدر مهربونه که برا هفت کوتوله غذا درس کرد

وختی رفت خونشونو خونشونو که کفیث بود مٹ اتاق دایی تمیز تمیز کرد.

با دقت تمام به حرفاش توجه میکردم که صدای در بلند شد:

_میشه بیام تو؟!

با شنیدن صدای پنی فک زمین خوردمو جمو جورش کردم روی صندلی بادی کنار اتاق مروارید که

شکل یه پیشی صورتی بود نشستم.

پنی اومد تو و رو به مروارید گفت:

_بدو دایی حاضر شو بریم برات سی دی بخرم

مروارید پاشو کوبوند زمینو گفت:

_میشه این هم بیاد؟!

و با دستش به من اشاره کرد.

پنی اخماشو کرد تو همو گفت:

یا لقبیو که دادی بهش بگوو یا اسم خودشو. باین حال بیاد من که حرفی ندارم
مروارید با شنیدن این حرف پنی گونه اشو ماچ کردو رفت سمت کمد صورتی گوشه ی اتاقش.
بعد رو به من گفت:
_آسا جون چی پیوشم؟
پنی خندیدو جای من جواب داد:
_مگه آسا جون مامانته؟
حال مروا رو گرفت که منم رو به خود پنی گفتم:
_آقای حساس اوضاع مومیایی سوکسه چطوره؟!
آی همچین قیافه ی پنی مچاله شد که منو مروارید زدیم زیر خنده و پنی هم گفت:
_آقا تسلیم مادمازلا من پایین تو ماشین منتظر تونم
با مروارید زدیم قدشو پنی از اتاق رفت بیرون..
مرواری یه سویی شرت صورتی بیرون آورد بعد هم دستمو گرفتو گفت:
_آسا بزن بریم.
براش چشمکی زدمو با هم از اتاق زدیم بیرون.
پنی تو پارکینگ منتظر بود تا رسیدیم مروا زود تر از من رفتو نشست جلو منم رفتمو عقب نشستیم.
پنی:
_مروا برو عقب
مری:
_پندار من عقب نیرم دهه
پنی:
_پندار نه و دایی پندار

دیدم بحث داره بالا میگیره پس گفتم:

_یا ساکت میشید یا اینکه از صحنه ی روزگار محوتون میکنم!

پنی کلی گرخید ولی مروا زل زد تو چشمامو با پرویی تمام گفت:

_ن بابا. چطولی مثلاً؟!

هان؟! تقاضای ویدیو چک لطفا؟!!

پنی برا ماس مالی گفت:

_دایی خاله پاک کنه گرفتی؟

مری بانمک چشمکی زدو گفت:

_اوکی

دیگه تا سی دی فروشی هیچکدوم حرفی نزدیم.

با رسیدنمون مری پرید پایینو شروع کرد به جیغ جیغ کردن:

_پندار بدو . تو چنگدر تبلی

نه اینم وضع ادبیاتش مٹ منه . چهارمرتبه بالعیاشستو برخاست کنه حله!

جلو تر از پنی پیاده شدمو دست مرواریدو گرفتمو گفتم:

_زشته یه خانوم متخخص مٹ تو اینطوری داییشو صدا کنه.

با تعجب نگام کرد:

_متخخص یعنی چی؟!

صدای پنی اومدو بعد تصویرش:

_اول متشخص ن متخخص. دوم معنیش میشه با وقار

مری یه لبخند زدو بین منو پنی ایستادو گفت:

_دایی آیناز کارتون پونی کوچولو رو گرفته منم میخوام، ستایش ملکه ی برفیو گرفته منم میخوام. مهسا جنگل جادویی و تینکربلو گرفته منم میخوام....

این چقدر وقت برا کارتون دیدن داره؟!

پنی پری وسط حرفشو گفت:

_اگه دوتا کارتون برداری بعد میریم پارک قبوله؟

وسط مغاز پرید بالا و گفت:

_آورده قفول

بعد هم دوید سمت قفسه ی کارتونا و دو تا کارتون برداشت.

رفت سمت صندوق و روبه صندوق داره گفت:

_آقاهه من اینا رو برداشتیم. لطفا با تفخیخ برام حساب کن.

منو پنی چشمامون چهارتا شده بود دیگه چه برسه به یارو...

مرده به رو به پنی گفت:

_دخترتون خیلی نازه. خدا براتون حفظش کنه

مروارید رو به یارو گفت:

_آقاهه وخت تنگه لطفا زود تر حساب کنید قیمتو بگید دیگه حوله ام سر رف.

مرده خندیدو گفت:

_میشه ۶ تومن

پنی سریع پولو در آوردو حساب کردو یه تشکری هم زیر لب گفت .

بعد مری و بغل کردو با هم از مغازه خارج شدیم.

پنی:

_پارک نزدیکه مری تا اونجا مسابقه ی دو هستی یا نه؟

مری گفت:

_آورده پندار

منم گفتم:

_منم هستم . ۱.....۲.....۳

همیشه تو مسابقات دو اول بودم. حتی ۶ تا مدال طلا در سطح منطقه هم دوران راهنمایی گرفتمو خلاص.

سرعتمو بیشتر کردم پنی در تعجبو گذاشتم تو خماری سرعتم.

مروارید وسط راه ایستادو زد زیر گریه:

_پندار خیلی بدی. گفی پارکه نزدیکه پس کوش؟ دویوغ گو. بدجنش.

مسافت رفته رو برگشتمو رو بهش گفتم:

_سر این خیابونه پارکه میخوای پندار بخلت کنه؟!

گفت:

_آره . پس چی؟!

پندار بالتماس نگام کرد که زبونمو براش بیرون کردم اونم مرواریدو بغل کرد.

دیگه چیزی تا پارک نمونده بود که مری گفت:

_این بالا خیلی خوبه آسا جونم. می خوای تو هم بیای؟!

من با خنده نگاش کردم پنی سرخ شد. شد عینهو لبو.

به مروا گفتم:

_من تازگیا زیاد خوردم چاق شدم میترسم داییتو از وسط ناکارش کنیم. جوون مرگ شه

جلو ی زمین بازیا پنی مرواریدو زمین گذاشتو رو بهش گفت:

_دایی از کتو کول افتادم

مروارید بامزه زد به پای پندارو گفت:

_من همش ۲۳ کیلوام تو بخوای زنتو بخل کنی که میمیری. مرد باید قفی باشه. من بزرگ شدم با یکی علوسی موکونم که از تو قفی تر باشه.

زدم به گونشو گفتم:

_مروا برو بازی

با چهره ای گرفته گفت:

_زمین بازی خلوته هیشکی نیس باهاش بازی کنم

دلا شدمو لپشو بوس کردم و گفتم:

_مگه من مردم؟! خودم باهات بازی میکنم عزیزم.

خندید و دستمو کشید که بریم سُر سُر بازی.

لحظه ی آخر صدای آقای حساس اومد که گفت:

_میرم بستنی بخرم

با مروارید تاپ بازی کردم، الاکلنگ بازیو قایم باشک. خواستیم بریم سوار سُر سُر آبشاری بشیم که صدای یکی اومد:

_خوشگله با بچت این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟

عجب جامعه ای شدها با بچه بی بچه تیکه بارت میکنن.

اخمامو کردم تو همو گفتم:

_تو رو س ن ن

مروارید موش شده بود و پشتم پناه گرفته بود. دکی این فقط برا پنی گرگه....

خندید و گفت:

_حالا که بی صاحبی بیا بریم خونه ی من الان کسی هم نیس برا بچه هم یه فکری میکنیم.

خوبه من ننه ی واقعی مروا نیستم وگر نه....

گفتم:

_گم میشی رد کارت یا گمت کنم؟!

قهقهه ی سرخوشی زدو گفت:

_گمم کن جیگر.آخه تو با یه کمر به این باریکی منو چجوری میخوای گمم کنی؟!

رو به مروارید گفتم:

_نترسیا عزیزم برو بالا ی سرسره و نیگاه کن من چجوری این آقا پروهه رو ادبش میکنم.

چشمکی زدو بدو بدو رفت سمت سرسره.

منم رفتم سمت یارو و انگشت اشارمو تهدید وار بردم تو صورتشو گفتم:

_اگه گم رفتی که هیچ وگر نه.....

پرید وسط حرفمو گفت:

_وگر نه میای بغلم؟!

من اینو گفتم عایا؟!مردم مشکل شنوایی دارن به خدا

پامو محکم کوبوندم تو ساق پاش که مچ دستمو گرفت

شروع کردم به هوار کشیدن:

_لجن خاک بر سر الاغ در به در ول کن مچ دستمو آشغال

مروارید هم شروع کرد جیغ جیغ کردن.....

اون یکی مچ دستمو گرفت که با زانوم خوابوندم تو شیکمش.مچای دستمو ول کردو شکمشو گرفت.

تف انداختم تو صورتشو گفتم:

_به من میگن خانوم خشن . الان هم گمرو رد کارت

صاف شدو گفت:

_کار من با تو و زنای دربه درو بی صاحبی مثل توهه

اومدم جواب ونگ مفتیو که زده بود بدم که صدای پنی اومد:

_چه زری زدی؟!

یارو نیشخندی زدو گفت:

_به تو چه؟!

پنی:

_آخه گفتم بی صاحب خواستم حالت کنم صاحب داره

بعد یکی زد تو صورت یاروو گفت:

_و صاحبشم منم بی ناموس عوضی

بزن دست قشنگه رو به افتخار پنی.

یارو گنگ نگاهم کرد که مروارید گفت:

_هاپوهه دمتو بذار رو کولت برو دیگه

پنی یه اخمی کرد که فکر کنم طرف به شلوار نیاز یافت برا همین هم بی خیال شدو رفت.

مروارید از رو سرسره سر خوردو پرید بغل پنی:

_وای نبودی ببین آسا چه ریختی حالشو جا آورد

خندیدمو حرفی نزد.

پنی به بستنیای قیفی پخش زمین نگاهی انداختو گفت:

_شرمنده بستنیا پخش زمین شدن

مروارید گفت:

_مهم نبودن

شعورت تو ملاجم

پندار روی موهاشو بوسید و گفت:

_مامانم زنگ زدو گفت مامانت اینا رفتن . باید اول تو رو برسونم بعد خاله آسارو مروارید

مروارید گفت:

_منم خوابم میاد میشه عجب بشینم؟!

پنی گفت:

_از اولش هم کسی برا جلو نشستنت دعوت نامه نفرستاده بود که بخواد پس بگیره

به ماشین که رسیدیم پندار با دزدگیر درو باز کردو مروا پرید تو ماشین.

منم خودمو شوت کردم رو صندلیه جلو.....

خوابم برد نمیدونم چقدر طول کشید تا:

_خانوم خشن پاشو رسیدیم خونه اتون. برو خونه لالا کن

چشمامو باز کردم و گفتم:

_آقای حساس شب خوبی بود به جز فاکتور گیری از اون یارو پروعه مرسییییی

خندید ملیحو آروم بعد گفت:

_خواهش شب خوش

و من پیاده شدمو اون گازشو گرفتمو رفت.....

زنگ آیفونو زدم که صدای آرشام اومد:

_نفله چه وقت خونه اومدنه؟!

_باز کن آرشا

درو زدو منم رفتم بالا.

هنوز نرسیده اراد اومد جلوی درو شروع کرد:

_خانوم سکوت اتاق باید صورتی شه

عصبانی به پنی نگاه کردم:

_من رنگ صورتی دوست ن دارم.والسلام نامه مهر و موم شده تمام.

پنی یه نگاه به نصاب کاغذ دیواریا و بعد به من کرد و گفت:

_خب شما چه رنگیو میپسندید؟

سریع جواب دادم:

_سرمه ای

اخم کمرنگی کرد و گفت:

_آقا همه ی دخترا صورتی دوست دارن . تو چرا سرمه ای آخه؟!

زبونمو بیرون کردم و گفتم:

_همه ی پسرا سرمه ای دوست دارن ؛ تو چرا صورتی آخه؟!

پنی مثل دختر بچه های لجباز با حالت قهر روشو چرخوند و گفت:

_اصلا اینجا اتاق منه آقا شما همون چهار تا کاغذ رنگی صورتیو فاکتور بزنید.

کیفمو برداشتمو با کوبش پاهام رو زمین به سمت در رفتمو همون طور ادامه دادم:

_خودتو شرکتو اتاقو کاغذای اتافتو این یارو فاکتور زنه همتون باهم برید جهنم

پنی شیطون خندید و گفت:

_با شما ی دوست

از اتاق زدم بیرونو درو بهم کوبیدم.

بعد از اخراج حسینی پنی یکی از دوستای پانیزو استخدام کرد. دختر خیلی مغرور بود و باهیچکی

صمیمی نمیشد.حتی با من که میگن تعامل اجتماعیم قویه؟!

با همون قدمای محکمو حرصیم از سالن هم رد شدمو پاسخ هر نگاه متعجبو با نفسای عصبیم دادم.

دیگه چیزی تا در نمونده بود که بابای پنی از یکی از اتاقای کنار در خارج شد. با دیدن من به سمتم اومد:

__ به به خانوم مهندس آسایش سکوت.

سعی کردم خودمو کنترل کنم اما نشد با داد ادامه داد:

__ من از صورتی بیزارم. باید به کی بگم آخه؟!

چشماش گرد شدن از تعجبو گفت:

__ چیزی شده دخترم؟!

کلافه به زمین خیره شدمو گفتم:

__ امروز آقا پنی یعنی چیزه اه همون پنی دیگه گفته بود برا کاغذ دیوار یا بیان.

__ خب؟!

نگاهی به در بسته ی اتاق پنی انداختمو بعد ادامه دادم:

__ ما با هم توی یه اتاق کار میکنیم. این گل پسرتون بدون توجه به نظر اینجانب تصمیم خورسرا نه گرفتو گفتن که برا اتاق کاغذای صورتی بیارن.

کاویار ابروشو بالا دادو با خنده گفت:

__ خب پندار خواسته به نظر شما توجه کنه. آخه همه ی دخترا عاشق صورتی هستن دیگه.

نفسمو محکم بیرون دادمو گفتم:

__ من بهش دارم میگم از صورتی بدم میاد میگه من مدیرمو از این چیزا. شرکشتو تو سر من میزنه. من اراده کنم بابام برام شرکت میزنه. ولی میخوام رو پا خودم باشم نه وبال گردنی.

باز هم خندیدو گفت:

__ خب بیا بریم اتاق پندار ببینم چی شده.

حرفش منطقی بود. پذیرفتمو رفتیم سمت در اتاق.

بهم اشاره کرد تا در بزنم ولی منکه عادت به در زنی نداشتم در نتیجه درو باز کردم.

پنی مشغول چونه زدن با اون فاکتور نویسه بود. بادیدن من بااون قیافه ی عصبیو وحشتناکم خواست صحبتشو قطع کردو منتظر بهم چشم دوخت.

کاویار رو به فاکتوریه گفت:

_ شما بیرون منتظر باشید لطفاً

مرده:

_ چشم

و رفت بیرون.

رفتمو خودمو رو صندلی انتظار مشتریای داخل اتاق شوت کردم.

پنی گفت:

_ مگه قهر نکردید خانوم سکوت.

حرصی نگاش کردم از لای دندونام غریدم:

_ من هیچ وقت قهر نمی کنم آقای خاویار

باز هم گفت:

_ ولی حالت قهر داشتی مثل همه ی دخترای دیگه که سر یه بحث کوچولو قهر میکنن

با همون حالت قبلم گفتم:

_ انقدر نگو دخترای دیگه. من حسابم با همه جداست

با تعجب نگاهم کردو گفت:

_ اونوقت چرا؟!

با عصبانیت تمام از جام بلند شدم ولی باشیطنت ادامه دادم:

بابای پنی به میزم اشاره کرد و گفت:

_اون رفیقمو که پسترشو تو درست کرده بودی اومد پیشمو کلی تز طرحت تعریف کرد. میخوام برا شرکت خودمونم از این پسترا بزنی .

خیلی طبیعی نگاش کردم و گفتم:

_پس این پنیه..... نه یعنی آقا پندار اینجا چکارن؟!

خندید و گفت:

_ایشون بیش از حد به صورتی علاقه مندن اون سری هم که بنا براین شد تا پندار پسترا رو با سلیقه ی خودش بزنه بعد از سه هفته یه پستر آورد دقیق تشکیل شده از سه رنگ:صورتی ، سرخابیو گلبهی بود

من ترکیدم از خنده . نه به حرفای خاویار بلکه به پنداری ک گونه هاش ملتهب شده بودنو گل انداخته بودن

در اتاق به صدا در اومد:

_میتونم پیام تو ؟!

پنی:

_البته

بعد رو به باباش گفت:

_پس کاغذا نصفی صورتی نصفی آبی؟!

باباش گفت:

_آره. خب بچه ها من باید برم دیگه .

و از اتاق رفت بیرون جاش فاکتوریه اومد تو.....

و گفت:

_بالاخره چی براتون فاکتور کنم جناب کاویار؟!

من جای پنی گفتم:

_آقا ما میخواهیم دیوارای سمت راست صورتیو سمت چپیا آبی باشن

اونم سری از حرفای من نسخه برداری کردو با گفتن خداحافظ و گرفتن پیش پرداخت از جیب مبارک پنی خان زد بیرون.

ساعت هفتو نیم بود که تازه رفتم سر کامیومو پنی کلافه گفت:

_نیم ساعت دیگه ساعت پایانیه و تو تازی میخوای بری سرکارت؟!

براش زبونمو دراز کردم و گفتم:

_جک آپدیتیه فوضولو شنیدی؟!

با هیجان نگاهم کردو گفت:

_نه.میشه تعریف کنی؟! میخوام بنویسمش تو کلکسیون داستان هام

هی؟!چی شد؟!

گفتم:

_هیچی.یه روز یه فوضوله میره جهنم؛می گه:آبسرد کن اینجا آبش سرده یا گرم؟!

با تموم شدن حرف من دست پنی هم از نوشتن دست برداشت.

پنی گفت:

_خیلی جالب بود.ممنون خانوم خشن.

ساعت شد هفتو سی و پنج که کارکنان تک تک اومدن تو و من تنها تونستم بگم:

_خواهش میشه آقای حساس.

و بندو بساتمو از رو میز جمع کردم و از در نیمه باز اتاق زدم بیرون.

همون طور که کنار خیابون میرفتم یه ماشین کنارم ایستاد:

_جیگر پیر بالا

گفتم:

_جیگر تو کلاه قرمزی بود. ندیدیش؟! نصفه عمرت بر فناس

به راهم ادامه دادم که باز اومد:

_نه ندیدم. الان دیدمش.

و خودش قه قه خندید.

گفتم:

_آخی . حیف که ننه ام تازه نمک دونمونو پر کرده وگر نه برا صرفه جویی اقتصادی میریختمت تو نمکدونمون صرفا جهت مشاهده...

پیچیدم تو خیابون خودمون. دیگه نتونست بیاد چون خیابون یه طرفه بود. و به این میگن نمونه ی وارز خیط شدن.

هوا تاریک شده بودو هوا سرد. منم اون روز یه مانتو با یه سویی شرت آبی تنم کرده بودم بالین حال لرزم گرفته بود خفن.

تا دم در خونه دویدمو با کلید تو ی جیمم درو باز کردم:

_آهای من وارد می گردم.

صدای آرتا اومد:

_بی خود؟!!

آرشام:

_مسخره. اومدی که اومدی درک.....

آراد:

_اُه مای گاش. چه بلا ی بزرگی نازل شد . الفرار

یعنی تا این حد اعضای خونواده ام منو میخواناااا. خوشتون اومد؟

صدای مامان از تو آشپزخونه اومد:

_آسایش بدو برو حاضر شو

ای بابا. من خستم به خدا. نیست که از صبح نیم ساعت هم کار نکردم. خخخ
گفتم:

_برا چی؟!

ناگهان صدای موبایلم رفت هوا:

«آقای حساس»

اوف پنی کپکه بود:

_الو؟!

_سلام آسایش خانوم.

_کارتون؟!

خندیدو گفت:

_میخواستم بگم که کاغذ دیواریارو یه کاری کردم خوجل شن؟!

چی جل شن؟!

_بی خود. آقا من از فردا سرکار نمیام.

_فقط برا چهار تا کاغذ دیواری ساده؟!

_من نصف عمرمو تو اون یه وجب جام. بعد تو به ایم موضوع میگی ساده.

نفسشو کلافه بیرون دادو گفت:

_ای بابا وایستا ببین چی میگم بعد نظر بده. من فقط گفتم جفت رنگارو با هم توی یه کاغذ دیواری

با پس زمینه ی سفید ارائه بدن؟!

آفرین خوشمان آمد.

_باشه. کاری نداری

و قطع کردم. به همین راحتی ، به همین خوشمزگی

رو به مامان گفتم:

_ الان چرا حاضر شم؟!

آر شام گفت:

_ نه حاضر منظور مامان لاله اینبود که برو و ساکتو جمع کن که عازم شمالیم

قیافه ام مچاله شد. از شمال متنفرم . خیلی خزه. برم اونجا لب دریا که چی؟! با مخاطب خاص و بدون مخاطب لب ساحل بدون کفش قدم بزنم که چی؟!

به غروب خورشید نگاه کنم که چی؟! تو ویلا جوجه کباب بخورم که چی؟! راکت بدمینتون ببرم که چی؟! برو بابا کی میره این همه راهو؟!

بلند وسط خونه داد زدم:

_ من.....نمیآم.

مامان که توی چهار چوب آشپزخونه وایستاده بود گفت:

_ که چی؟!

_ پیچ پیچی! بیام که چی بشه؟!

مامان با یه ذوقی گفت:

_ آسایش ما سه ساله بخاطر تو شمال نرفتیم. الان بعد از سه سال میخوایم بریم لب آبو غروب خورشیدو بینیم میگی نمیای؟! بیخود؟!

پامو کوبوندم زمینو گفتم:

_ چه با نخود چه بی نخود من شمال بیا نیستم. والسلام نامه با اثر انگشت اینجانب تمام.....

مامان باز هم با ذوق گفت:

_ خودت میدونی که کبابای پدرت تو بالکن ویلا چقدر خوب و لذیذ میشن پس چرا نمیای؟!

بابا که انگار تازه از حموم اومده بود گفت:

یعنی چی که نمیامو اثر انگشتو این حرفا. منو کاویار برای گسترش شرکت مشترکمون میخوایم
یه قرار داد تپل ببندیم. همه با خونوادهاشون میان منم گفتم خونوادگی بریم.

من که هرچی بگم اینا حرف خودشونو میزنن. جهنم الضرر ساک میبندمو باهاشون میرم اما به
روش خودم مسافرتو زهرشون میکنم.....

پندار:

امروز بااینکه کارم از سایر روزا کمتر و سبک تر بود اما خیلی خسته شدم. اونم تنها برای چونه زدن
و جرو بحث کردن با خانوم خشن بود.

کلی طول کشید که به توافق برسیم از اونور هم که آسایش خانوم دیر تشریفشونو آوردن سر کار
در نتیجه امروز ساعات کاریش حتی به ۱۰ دقیقه هم نرسید.

با ریموت درو باز کردم ماشینوبردم تو. من عاشق گلای رزی ام که توی باغچه هستن. عاشق تاپ
گوشه ی حیاطم.....

از وسط حیاط گذر کردم و رفتم داخل خونه:

_الو..... اهل منزل؟! کسی نیست؟!

صدای مامان شهره از توی آشپزخونه به گوشم خورد:

_مادر سلام خوش اومدی.

هنوز هم مثل بچگیام عاشق غافل گیر کردن مامانم. آرومو روی نک پنجه های پام رفتم سمت
آشپزخونه:

پای گاز بود و بوی شامی فضای آشپزخونه رو مطبوع کرده بود. خواست برگرده تا نمکدو نو از توی
کابینت برداره که یهویی گفتم:

_احوال مامانی خوبگلم

مامان خندید و گفت:

_خوبم پسرم. خسته نباشی.

گفتم:

__پس مابقی کجان؟

نمکدونو برداشتو گفت:

__رفتن برای فردا خرید کن.

جانم؟!فرا مگه خبریه؟!!

ازش پرسیدم:

__به چه مناسبت؟!!

گفت:

__میخوایم با آقای سکوتو یکی از شرکای جدیدشون بریم شمال.

هورا.....شمال. من عاشق شمالم.خیلی خوبه. جلوی دریا ایستادنو گوش کردن به امواج دریا ی
مواج ، نگاه کردن به غروبو طلوع خورشید ، پابرهنه دویدن روی شن های ساحل مرطوب ، ساختن
قلعه های بزرگ شنی، جمع کردن صدفها ی مختلف ، جنگلای سرسبز؛ همه ی اینا توی یه کلام
خلاصه میشن«شمال».

باذوق به سمت اتاقم دویدم تا زود تر آماده شم....

وارد اتاق صورتی خوشگلم شدم. به سمت دسشویی گوشه ی اتاقم رفتمو اول از همه دستامو
شستم.بعدش هم چمدونمو از زیر تختم بیرون کشیدم.

__مممممم. یه لیست اول از همه باید بنویسم:

۱.حوله ی حمام

۲.حوله ی جیبی

۳.مسواک

۴.شانه

۵.عطرواسپری

۶. شارژر گوشیمو هندزفری

۷. لباس راحتی

۸. لباس کنار ساحل

۹. پتو مسافرتی

۱۰. کتونی (۴ جفت)

۱۱.

__ خب همینا بسته دیگه.

به ساکم نگاه انداختم همین هفته ی پیش خریدمشو هنوز ازش استفاده نکرده بودم برای همین هم با دقت فراوون زپیشو باز کردم.

یه ساک صورتی با چهار خونه های سرمه ای.....

تمامی وسایلو موبه مو گذاشتم تو ساکو سه بار هم چک کردم چیزو از قلم ننداخته باشم.

ساعت ۱۰،۳۰ بود که صدای بابا و پانیزو پانته - آ تو خونه پیچید:

بابا:

__ خانوم پندار نیومده؟!!

مامان:

__ چرا بچم رفت وسایلشو جمع کنه.

بابا:

__ باشه پس هیچی

پانیز:

__ مامان میشه منو آسا و پانته بایه ماشین بیاایم؟!!

مامان:

_نه.چه معنی داره؟! الان هم برو زودتر ساکتو جمع کن که صبح هول هولی نخوای جمعش کنی.
بعد صدای پاش اومد.....

لباسامو عض کردم و روی تختم دراز کشیدم.

به تک تک اتفاقای امروز فکر کردم: «رنگ کاغذ دیواری، پادر میونی بابا، عصبانیت آسایش»
یهو ذهنم کشیده شد سمت آسایش: «تیپ آسایش، سلیقه ی آسایش، چهره ی عصبی آسایش ،
غریدن آسایش و...»

آی آی آی پنی خان بگیر بخوا که از ساعت خوابت هم گذشته.....

.....

آسایش:

همه ساکاشونو بستن الا من. گفته بودم مسافرتو زهرشون میکنم. اما استپ با استپ ، گام با
گام. میخوام صبح ساکو جمع کنم یه نقشه ی شوم دارم.....
نمی تونستم بخوابم. ای بابا چرا موقع خواب آدم یاد هزار تا بدبختیو خاک بر سریش می افته؟!
_خب الان که خواب بی خوابم. میرم تو فاز آهنگ. خب حالا هندزفریم کوش؟؟!
یک ساعت تمام تا ۱۱،۳۰ دنبالش گشتمو آخر سر هم توی یکی از لنگه جورابام که قاطی مانتوها
روی زمین افتاده بود پیداش کردم.
میگن نظم چیز خوبیه ها الحق راستو حسینی گفتن.....

هندزفریمو کردم تو گوشمو تا ساعت ۵ صبح آهنگ گوش دادم!!!!

هول هوش ۶ بود که صداها توی خونه رواج یافتنو فهمیدم سه نخاله و مامان بابا از خواب بیدار
شدن!

بعد هم صدای مامانو از بیرون اتاق شنیدم:

_آسایش بلند شو دیگه. دیشب ساکتو که نبستی لااقل الان دست به کار شو.

آهان خودش الان وقت اجرای نقشه ی شوممه!

آروم زیر پتوم خزیدمو چشمامو بستم آهنگو هم که استُپ کرده بودم همه چی بر فقهه مرادهه!؟

مامان اومد تو و زیر لب گفت:

_اتاقشو.....انگار نه انگار دختره. اتاق اون سه تا از این مرتب تره بعد هم سرشو به چپ و راست حرکت داد .

که یعنی برا تأسف خورد.....با دقت تمام از روی مانتو هام رد شد تا رسید به تختم :

_آسا.....آسایش پاشو دختر

اگه پاشدم.....

_پاشو دیرمون میشه!!!!

بهتر.....

_ساکتو هم که جمع نکردی

دلّم نخواست.....

_د پاشو دیگه

یه سفر رایگان رفتم کره ی مریخو برگشتم!!؟!

گفتم:

_برا چی داد میزنی مادر من!؟!

گفت:

_این چه وضع اتاقه؟! آخه این درسته!؟!

گفتم:

_همینه که هست. پاشو مامان وقت تنگه منم ساک ماکم تعطیله دست از سرم بردار

دوباره با احتیاط رفت سمت درو زد بیرون.

خب آسا خانوم وخته چیه؟!

اجرای پارت بی:

_مامان....مامان....مامان

_بله؟!

_ساک سرمه ایم کوش؟!

حال میدونستما لای مانتوها ی باقس مونده تو کمد قایمش کرده بودم.

مامان در اتاقو باز کردو گفت:

_معلومه که تو این بزرگراه امام علی اون ساک پیدا نمیشه.

بق کرده گوشه ای نشستم که گفت:

_بین تو کمّت پشت مشتای مانتوهاست نیست؟!

هان؟!چی شد؟!.....هیچی آسا خانوم نقشه ی بیت خیط بالا آورد.

گفتم:

_بذار نگاه کنم.

منو کنار زدو خودش اومد سمت کمدو بعد از یافتن ساک گفت:

_بیا بگیر فقط زود حاضر شو.

سرمو تگون دادمو مامان رفت بیرون..

خب میریم پارت سی:

هرچی دم دستم رسید همون مدلی کردمش تو ساکم.از بوگیر دسشویو جورابای لاشه گربه مرده ی آرشامبگییییییییر تا رژلبو لاکو اینا که من اصلا سالی یه بار هم ازشون استفاده نمیکنمو بدبختا خاک نوش جان میکنن.

قصدم اینبود که ساکمون سنگین شه.طبق محاسباتم این نقشه اصلا با شکست مواجه نمیشه.

دوباره مامانو صدا زدم:

_مامان.....مامان

مامان سریع خودشو رسوند به اتاقمو گفت:

_بله؟! باز چیتو تو این بازار شام پیدا نمیکنی؟!

لبخند شیطونی زدمو گفتم:

_چمدونم خیلی سنگین بید. گفتم بیای کمکم

مامان مشکوک نگام کردو گفت:

_مگه چی ریختی تو اون چمدون؟!

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

_منو سؤال پیچ نکن. یک کلام بگو نمی خوام کمکم کنی و خلاص. تا منم بگم سه نخاله بیان کمکم!

مامان گفت:

_آرشام.....آرشام

صدای کلافه ی آرشا بلند شد:

_اومدم مامان. اومدم.

مامان نوچ نوچی برام کردو گفت:

_آخه این اتاقه تو داری؟!

با خنده گفتم:

_نه نیست. خودت گفتی بازار شامه . خب پس بازار شامه دیگه!؟

مامان چشم غره ی جانانه ای بهم رفت که صدای آرشا از پشت در بلند شد:

_بله مامان!؟!

مامان درو برایش باز کرد که آرشام هم با دیدن وضعیت اتاقم خوشحال از اینکه سوژه ای برای خنده یافته بود یه لبخند شیطون زدو گفت:

_آه.....آقا اینجارو باش. فکر کنم زلزله ی هشت ریشتری اینجا یه تُک پااومده!

مامان رو به آرشام گفت:

_به جا مزه پرونی بیا چمدونو ببر پایین

آرشام با دلخوری نیم نگاهی بهم انداخت که من زبونمو در حد توانم برایش بیرون کردم ماما هم باگفتن یه زود باش به آرشام از اتاق رفت بیرون.....

رو به آرشام گفتم:

_زود باش چمدونو ببر بیرون

اونم مثل خودمو زبون درازشو دراز کردو گفت:

_برو بابا نو کر بابات غلام سیاه

بهش چشمکی زدمو گفتم:

_فعلا که نوکر بابام آرشام سیاه ست.

کم آوردو چمدونو بلند کرد اما؛یکهوپی با چمدون جفتشون چپه شدن.اون لحظه قیافه ی آرشام خیلی بانمک شده بود درست مثل روزی که پندار از ترس سوسکه رفته بود رو میزو سوسکه رو تهدید میکرد. دلمو گرفته بودمو از خنده روی زمین ولو شده بودم.

باتموم شدن خنده هام گفتم:

_پهلوون پنبه.پس معلوم شد بازوهات چینی اند.

اخم کردو گفت:

_برو بابا

و چمدونو کشون کشون برد سمت در اتاق.خیثانه زمزمه کردم:«نخوره زمین صلوات.»و همون مقع صدای زمین خوردن آرشامو آخ گفتنش شنیدم.....

نگفتم نقشه ی سی شکست ناپذیره؟! حال کردید!!!

دیگه اگه نوبتی هم بود نوبت به پست چهارم ملقب به پست دی رسیده بود:

یکی از مانتو های رنگو رو رفتمو با یه شلوار گرم کن سوراخ پوشیدم بعد هم یه شال نخ کش کشیدم روسرمو با یه چشمک به خودم از تو آینه زدم بیرون....
همه با کلی تیپای خفن روی مبلا ولو شده بودنو منتظر اینجانب.
با وارد شدنم به پذیرایی همه اشون وا رفتن.....

مامان با داد گفت:

_این چه سرو وضیه آخه؟! آسایش من از دست تو آخه سر به کدوم بیابون بذارم؟!

شونه هامو بال انداختمو گفتم:

_میتونی یه سر بری دشت کویر یا لوت.انتخاب با خودته.

باخم اومد سمتمو دستمو کشیدو منو کشون کشون برد سمت اتاق خودش.

وای نکنه باز بخواد بساط آرایشو به راه بندازه.

در اتاق باز کردو منو هل داد تو.بعد هم یه مانتو ی قرمز از همون جلفا داد دستمو گفت:

_بگیر اینو بپوش

گفتم:

_من راحتیم.

مانتو رو داشت تو حلقم فرو میکرد که گرفتم.

بعد هم یه دونه از این شلار تنگا ی لوله فشنگیه چیه؟!از همونا داد دستمو گفت:

_من میرم کفش قرمز تو از کمدت بیارم اومدم پوشیده باشیا.

همه رو پوشیدم چون این نقشه مربوط به نقشه ی شماره ی پنج بود..

داشتم تو لباسا خفه میشدم که مامان اومد تو:

__بگیر اینا رو هم بیوش که دیر شد

بازهم مجبور شدم اون جورابای یه بار مصرفو پام کنم. کفشو که قرمز بودو پوشیدمو مامان هم یه شال مشکیو به طور کاملاً حرفه دور سرم بامپیچی کرد؟!

و بالا خره خانوم رضایت داد از بیخیال منو ریختو تیپم بشه. صدای بابا اومد:

__بدوید دیگه کاویار زنگ زد گفت دم خونه اند.

مامان هم باعجله دست منو کشیدو از اتاق خارج شدیم.

بازهم قرار شد آرشام چمدون منو تا پایین بیاره که سه بار نزدیک بود تو پله ها چپه شه اما سایر نخاله ها(آرتامو آراد)نذاشتن!

وقتی رسیدیم دم پارکینگ سوار ماشین شدیمو موقع خروج آقای کاویارو اهلو ایال بیرون خونه امون تو ماشینشون منتظر بودن. البته اونا دوتا ماشین بود.

ماهم قرار بود که دو تا ماشین بشیم اما وقتی کاویار گفت دخترشو عروسش میانو من میتونم باهاشون برم دیگه تصمیم لغو شد.....

من بادیدن مروارید نزدیک بود از خوشی غش کنم. مروارید با دیدنم بدو بدو اومد سمتمو گفت: __سلام علوس.

مامانش چپ چپ نگاش کرد که مری هل شدو گفت:

__یعنی چیزه سلام خاله آسا

خندیدمو لپشو کشیدم:

__خوب خوبم.

دستمو گرفت تو دستشو گفت:

__از شمال خوش نیاد.

دستشو فشار دادمو گفتم:

__مثل من. اما تو چرا بدت میاد؟!

گفت:

_بهمون دلایل خشویی که تو داری

سوار شدمو گفتم:

_کی گفته دلایلم شخصی؟!

گفت:

_کلاخه خبر آورده.

گفتم:

_من از دیدن غروب و طلوع خورشید، رفتن لب دریا ، شن بازی، گوش کردن به موج های دریا بیزارم.

گفت:

_وا چرا؟!

قلقلکش دادمو گفتم:

_چون چ چسبیده به را.

اونم خندیدو یهو فاز تغییر دادو گفت:

_راستی دیویدی پلیرمو آوردم منو خودتو دایی کارتون بینیم.

گفتم:

_مری من تا صبح نخواایدم میشه بذاری بخوابم؟!

مامانش هم گفت:

_وا چرا نخواایدی خانومی؟!

مروا گفت:

_چون چ چسبیده به را.

من ترکیدم از خنده اونم با دیدن من زد زیر خنده.

دیگه چشمام کم کم سنگین شدنو خوابیدم..

.....

با توقف ماشین چشمامو باز کردم. هوا تاریک شده بود نشون میداد خوابیدم خفن.

با بیدار شدنم مروارید گفت:

_خاله مثل خرس خوابیدیا؟!

هان؟!

_من؟!

گفت:

_آره برا ناهار هم تبقف کردیم ناهار بخوریم هرچی صدات زدیم بیدار نشدی.

زدم نوک مماغشو در گوشش گفتم:

_که من خرسم نه؟!

شیطون نگام کردو گفت:

_پس چی؟!

قلقلکش دادمو اونم غش غش خندید. باباش پیچید تو ویلا و ماشینو پارک کرد..

من از همه زود تر پیاده شدمو خواستم کشو قوسی به خودم بدم اما نشد آخه حلقه آستینا ی

مانتو هه خیلی تنگ بود؟!

پنی اینا ماشینشونو پارک کرده و پیاده شده بودن. اما مامان اینا هنوز نرسیده بودن.

پانته-آ با دیدنم دوید سمتمو گفت:

_وایی آسایش جون خوبی؟!

ابرویی بالا انداختمو گفتم:

_نوچ افتضاح افتضاحم

گفت:

_ چرا؟!

به ویلا و بعد به دریایی که درست جلوی ویلا بود اشاره کردم و گفتم:

_ من حالم از شمال بهم میخوره. از دریا بیزارم. از جنگلای شمال متنفرم. الان هم به زور
اینجام. توپم پرپرها!!!!

یه چشم غره ای برام رفتو بعد به سمت مرواریدی رفت که توشک حرف زدن من با خاله اش
بود؟!

و گفت:

_ مروارید خاله چطوره؟!

اخمی براش کرد و گفت:

_ افستاحم. بد.....بد.....بد

اینکه میگن بچه ها کپی پیست بزرگ تران راست راسته؟!

همه رفتن لب دریا جز من. خب از دریا بیزارم به من چه؟!

ویلا ویلای پنی اینا بود. ویلای ما چون نزدیک جنگل بودو پنی خان هم از جنگل خوف دارن قرار
شد بیاییم اینجا تا ایشون ریلکس کنن.....

از فرصت استفاده کردم و همه ی اتاقا رو دیدم . جالبیش اینجا بود که هر کدومشون روی در اتاق
خودش یه تابلو به اسم خودش نصب کرده بود.

یه چیز جالبتر اینکه تابلوی پنی صورتی بود. اول از همه رفتم اتاق پنی.

با دیدن دکوراسیون رو به روم تا دو مین هنگ بودم....

پرده های صورتی، رو تختی سرخابی مشکو از همه مهمتر اینکه همه ی پسرای اطرافم که تا امروز
دیده بودم برای تزئین اتاقشون از ماشین استفاده میکردن اما پنی عروسک تو اتاقش
داشت، باربی تو اتاقش داشت. چیزایی که من نداشتم!!

بقیه ی اتاقا رو هم گشتم اما چیز جالبی یافت نگردید.(ادبیاتم تو گلوی لعیا)

گوشیمو در آوردمو با هندزفریم آهنگ گوش دادم.

بعد از یه ساعت گذر زمان حوصلم انفجار شد از بیکاری.بازم حس فوضولی قلقلکم داد تا اطراف ویلا رو ببینم.

هوا سرد شده بود.رفتم سراغ چمدونم بلکه ژاکتی از تو پیدا بشه اما نشد که نبود.

_ای آسا بازم خیط کردی خفن.آه قابلمه مامان اکرم تو چمدون من چیکار میکنه آخه؟.....|||
اون که شلوار ورزشی آرشامه.اون وقت مامان به من میگه شلخته....

تمام دلو روده ی ساکمو وسط پذیرایی.یعنی همه چی توش بود جز چیزایی که میخوام.

_بی خی بابا. هوا اونقدر ا هم سرد نیست.

اکسو رو زیاد تر کردم از رفتم حیاط ویلاشون.....Wolfصدایآهنگ

تو حیاطشون جز یه فواره و حوضچه ی بزرگ هیچی نداشتن.البته یه دوتا اسب هم بودن که توی یه استبل در بسته بودنو من بهشون دسترسی نداشتم.....

از در اصلی ویلا خارج شدم.محوطه رو درسته نمیشناختم اما خب از یه جا نشستن که بهتر بود.نبود؟!

برعکس همه ی دخترا که وقتی میرسن شمال از هر فرصتی برای دیدن دریا استفاده میکنن به سمت جاده رفتم.واقعا از سکوت مطلقو آرامش بیزارم.

آهنگ رفت روی هارت آتکت . ولی من منجمد شده بودم از شدت سرما اونم با اون مانتوی تنگ.....

از پیاده روی تانتهای جاده پشیمون شدمو به سمت ویلا دویدم.

دیگه چیزی نمونده بود که برسم ولی با مخ به زمین رسیدم.....

کفشم از جلو دهن باز کردو بربر منو نگاه میکرد.همینه دیگه وقتی نمیدارن کتونی بپوشم این میشه نتیجه اش.

جفت لنگه ها رو در آوردمو بدون توجه به پشتم انداختمشون به سمت عقب که صدای شکستن شیشه بلند شد.....

همینم مونده بود. الان باز هم پندو اندرزو ناله نفرین. دوتا پا کپه داشتیم دوتا پای کاذب هم خریدمو الفرار.....

کفای جوراب پارازینا نابود شده بود. هرکی از بغلم رد میشد یه تحسین برانگیز به تیپمو به گوشیمو میکردو یه نگاه تحقیر آمیز به پام میکرد.....

به ویلا که رسیدم از صداها میشد فهمید که همه برگشتن.

جورابارو در آوردمو انداختمشون گوشه ی باغچه.....

وارد شدم که همه ی نگاه ها به شتم برگشت:

مامان:

هییییی دختر تو چرا لبو شدی؟!

فقط تونستم زمزمه کنم:

_لبو چیه؟! اینا علانم قندیلله .. ه..ه..ه.

خانم کاویار اومد سمتمو شال بافت دور خودشو انداخت دورم بعد گفت:

_عزیزم برو جای پندار بشین گرم شی.

قیافم خیلی سوژه شده بود چون آرشام هی بهم میخندیدو تیکه متلک بارم میکرد....

پنی سرش پایین بودو داشت کتاب میخوند....

صدامو صاف کردم و گفتم:

_من قندیلیم میشه پاشی من بشین....نم

سریع از جاش بلند شدو گفت:

خدا مرگم نده؟

و یکی آروم زد تو صورتش.

با پوزخند نگاش کردم و گفتم:

اونوقت چرا؟!

گفت:

_آخه لیوان هات چاکلتم درست کنار تون بود و.....

پریدم وسط حرفشو گفتم:

_این خالی جناب آی کیو

اخم ریزو بانمکی کرد و گفت:

_همش خالی شده رو مانتوی خوشگلتون

مانتوی خوشگل کی؟! من؟؟؟؟؟؟؟؟

یه نگاه به مانتویی که حالا یه تیکه اش قهوه ای شده بود انداختم و گفتم:

_بی خی خی. خیلی گیریا

یکم با فاصله ازم نشست و بازم کله اشو کرد تو کتاب.

فوضول شدم بینم چی میخونه و پرسیدم:

چی میخونی؟!

با ذوق نگام کرد و گفت:

رمان «عشق به سبک اسپورتو» خیلی خوجه؟!

چی جله؟! خب مثل آدم بحرف بینم چی میگی. والا

تعجب منو که دید گفت:

تو تا حالا چند تا رمان خوندی؟!

چشمام گرد شدن و گفتم:

هیچی. اصلا رمان چی هست؟!

حالا اون بود که با چشمای گرد شده منو نگاه میکرد:

_جدی میگی؟! من تا حالا بیشتر از ۲۱۰ تا رمان خوندم.

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

_به من چه؟!!

یکم کنار شومینه نشستم تا گرم شم بعد هم به سمت خانوم کاویار به راه افتادم تا شالشو بهش بدم...

_دستتون درد نکنه.

لبخندی زدو گفت:

_خواهش میکنم. راستی عزیزم میتونی تو بری اتاق پندار. پندار هم با داداشت بخوابه.

چیییییی من برم تو یه جای صورتی؟! نه... نه.... تو رو خدا نه.

با حرصم لبخندی زدمو از لای دندونام غریدم:

_مرسییییییییی

استغفرالله ببین با کیا داریم از اسکیژن استفاده میکنیما.

کلافه به سمت اتاق پندار رفتم.....

چمدونم پایین تختش بود. به سمتش رفتمو جلوش زانو زدم. باز هم درشو باز کردم و دنبال چیزی گشتم تا بتونم به جای این مانتوی عتیقه بیوشم.....

تمام خرطو پرتای توی چمدونمو جابه جا کردم تا بالاخره یه تاپو شلوارک و یه تونیک مشکی با یه تیشرت سرمه ایی پیدا کردم. بالاخره از قدیم گفتن: «کاشی کاری بهتر از موکته؟!» نه اینو نگفتن گفتن: «سرامیک بهتر از آسفalte» نه اصلا بی خیال یه چیزی گفتن دیگه.....
مانتوی کثیفمو با تاپو شلوارکه عوض کردم و رفتم تو تخت پنیو راحت خوابیدم.

.....

پندار:

قرار شده من با آرتامو آرشامو آراد بخوابم. ساعت ده بود که بلند شدمو به همه شب بخیر گفتم. آرتام اینا تو اتاق بودن به ست اتاق رفتمو در زدم:

_کیه؟!

صدای آراد بود صدامو صاف کردم گفتم:

_پندارم میشه بیام تو؟!

گفت:

_آره بابا بیا تو

رفتم تو.....

ای کاش ساق پام میشکستو نمیرفتم تو اتاق. تخمه شکونده بودنو فررشو با پوستش یکی کرده بودن.....

آرتام گفت:

_داداش بیا بشین فیلمو تازه گذاشتیم. خیلی توپه.

گفتم:

_شرمنده الان ساعت خوابمه.

آرشام گفت:

_حالا یه شب دیر بخوابی چی میشه؟!

گفتم:

_اتفاق که زیاد میافته مثلا تنظیم ساعت خواب بدنم بهم میریزه و پوستم چروک میشه و حتی ممکنه جوش بزنه صورتم!!!!!!

بااین حرفم سه تاشون خندیدن. مگه من حرف خنده داری زده وبودم؟!

یهویی مثل برق گرفته ها گفتم:

_ممکنه پا چشمام هم گود بشه.

آرتام سعی داشت خنده اشو کنترل کنه در همون حال گفت:

_ما تا ۱ میخوایم فیلم ببینیم

چی؟! تا ۱؟! نه غیر ممکنه من بتونم بخوابم.

زورکی لبخندی زدمو گفتم:

_پس متکای منو لطفا بدید با یه پتو که برم.

آرشام گفت:

_اینجا یه متکا هست بین مال توهه؟!!

روی متکام نشسته بود. آه که هی. من سرمو رو این میزارم ایشون.....

کلافه متکارو از دستش گرفتمو از توی چمدونم که کنار اتاق بود پتوی مسافرتیو مسواکمو برداشتمو با گفتن یه شب بخیر زورکی خارج شدم.....

رفتم سمت پذیراییو به زور روی یکی از مبلاهای دو نفره دراز کشیدم....

با اینکه شومینه روشن بود با این حال باز هم خیلی سرد بود. پتو رو روی خودم کشیدمو چشمامو بستمو با بدبختی هرچه تمام تر خوابیدم. حتی فراموش کردم مسواک بزنم!؟

_آقا پندار..... پسرم بلند شو دیگه.....

چشمامو باز کردم و رو به مامان گفتم:

_ساعت چنده؟!!

گفت:

_۷:۳۰

یه آهانی گفتمو از رو مبل بلند شدم. تمام تنم خشک شده بود به خصوص پاهام که تا خود صبح تو شکمم جمشون کرده بودم!؟

از جام بلند شدمو به سمت دستشویی به راه افتادم تا صورتمو بشورم.....

یه نگاه به خودم انداختم:

_هییی این چیه زده رو پیشونیم.وای فکر کنم واسه اون تخمه هایی که لب دریا خوردم.آره مال هموناس

یه جوش کوچولو درست سمت چپ صورت خوشگلیم زده بود.موهامو به ناچار بهم ریخته کردم تا برم به اتاقو شونه امو بردارم.....

آرشام اینا هنوز خواب بودن آرومو بی سرو صدا رفتم سمت چمدونو شونه رو از توش در آوردم. جلوی آینه ی اتاق موهامو کجکی حالت دادمو بعد شونه رو گذاشتم سر جاش.

_اوخیس خیالم راحت شد.

از اتاق که خارج شدم با دیدن در اتاق خودم آهی کشیدمو با فکر اینکه خانوم خشن ازش رفته بیرونو میتونم یکی از رمانامو بردارمو بخونم به سمت در اتاق رفتم و آروم درو باز کردم رفتم تو.

ای بابا چرا اتاق یه شبه انقدر بهم ریخته شده بود؟!

تمام وسایل ساک آسایش بیرون بودنو مانتوش هم یه طرف اتاق شوت کرده بود.واقعا این دختر حسابش با همه ی دخترا جداست.یادم نمیاد یه بار رفته باشم اتاق هر کدوم از خواهرامو اتاقشون کثیف باشه!

رو تختی دیگه چرا نامرتب بود؟! لااقل اینو مرتب میکرد. پوفی کشیدمو به سمت روتختی رفتمو از روی تخت برش داشتمو یهو.....

_هییییی اینکه اینجاس؟!

وای چه سوتی بزرگی.دختر مردم به اون بزرگیو ندیده بودم.انقدری که موقع خواب مظلوم بود وقت بیداری هفتاد برابرش زبون در میآورد....

رو تختیو سریع انداختم روشو از اتاق تو یه فرصت مناسب از اتاق زدم بیرون...

از اتاق که خارج شدم نفس حبس شده امو بیرون دادم که:

_خوبی شما پندار آقا؟!

اوخ اوخ مامان آسایشه لابد منو دیده:

_متشکرم خانوم سکوت

لبخندی به روم زدو گفت:

_این مدل مو اصلا بهت نمیداد

ای بابا. خیلی هم بهم میاد حداقل تا وقت نابودی جوشه؟!

گفتم:

_برا تنوع تغییرش دادم.

خیلی جدی گفت:

_خیلی خب حالا میشه بری اونطرف میخوام برمو آسایشو بیدار کنم.

وا؟!

گفتم:

_البته

و از پله ها رفتم پایین....مامانو بابا و آقای سکوت همه تو آشپزخونه مشغول صبحانه خوردن بودن.جلو رفتمو سلام کردم.مامان با دیدنم گفت:

_بیا پسرم بشین برات چایی بریزم

بعد هم از پشت میز بلند شد.

ولی خیلی زود گفتم:

_نه خودم میریزم.

مامان لبخندی زدو نشست.خواستم خودم بریزم آخه اونا مشغول صبحانه خوردن بودنو زشت بود اگه مامانو برای خواسته ی خودم از جاش بلند میکردم.

چاییو ریختمو کنار بابا نشستم که آسایش اومد اما؛کلی کسل بودو زیر لب هی غرغر میکرد.

نزدیک میز که شد گفت:

_سلام

همه جوابشو دادیم و مامانش گفت:

__ برو بشین سر میز تا برات چایی بیارم

آسایش اخم ریزی کرد و گفت:

__ من نخوام صبحانه بخورم باید کیو بینم. آقا ولم کنید بذارید لااقل یه امروزو بعد از اون سه
نخا..... نه یعنی آرتام اینا بیدار شم....

بعد هم روی مبل دونفره ای که روش نشسته بود دراز کشید و چشماشو بست.

مامانش هم گفت:

__ اگه شد یه روز حسادت نکنی

و خودش به سمت میز اوامدو تا ساعت ۹ دور هم صبحانه خوردیم.

ساعت تقریبا ۱۲ شده بود که آسایش با سرو صداهای ا بیدار شدو کلافه گفت:

__ من از شمال بیزارم. نمیدارن بخوابم. به خدا دیشب با هزار بدبختی تو اون اتاق صورتی خوابیدم...

خنده ام گرفته بود نه از حرف زدنش بلکه از شاخ شدن موهاش که از زیر اون شال چرکش بیرون
زده بودن....

با تعجب نگام کرد و گفت:

__ نه نه نه. پسر مردم خود درگیری مزمن داره. خدا شفارش بده....

از روی مبل بلند شد که خانوم سکوت گفت:

__ آسایش آرتامو آرشامو آرادو هم بیدار کن.

سر جاش میخ کوب شد و گفت:

__ چی اونا هنوز خوابن. بیخود بیشتر از من خوابیدن معنا نمیداره. دهه

این حتی به خوابیدن داداشاش هم حسادت میکنه....

صدای تلویزیونو کم کردم از جام بلند شدم تا برم سمت دریا....

بابا:

__پندار پسرم یه لباس گرم تر تنت کن سرما نخوری

__چشم

به سمت اتاق رفتم. پتوی مسافرتیمو که تا کرده بودم داخل ساک گذاشتم. یه دست گرمکن مشکی آدی داس هم تنم کردم تا به قول بابا سرما نخورم.

تمام اینکارا در سکوت انجام شد تا آرشام اینا بیدار نشن.....

داشتم تیمو از توی آینه دید میزدم که یهو در اتاق باز شد:

__پاشید تنبالا.....

بعد انگار تازه منو دیده باشه گفت:

__آقای حساس خب خیرت میرسید این سه نخاله رو هم صدا میزدی من به خودم زحمت ندَم دو قدم راه بیام...

گفتم:

__به به خانوم خشن صبح عالی متعالی. بعد هم من وظیفه ی دیگرانو انجام نمیدم.

با حرص به سمتم اومدویه لگد محکم به ساق پام زد که نزدیک بود بزنم زیر گریه....

گفتم:

__چرا سر صبحی وحشی شدی؟!

گفت:

__فوضولی؟! کجا به سلامتی؟!

__میرم لب دریا

__بد سلیقه

ایشی گفتمو از اتاق خارج شدم که صداش اومد:

_هو آر تام مگه با تو نیستم پاشو ببینم. پامیشی یا پات کنم؟!.....آرتا پاشو دیگه معنی نداره از من بیشتر بخوابی.....آراد مگه کوه کندی؟! پاشو خرس تنبل بازی هم در نیار

چند دقیقه بعد:

_آی آسا دردم اومد

_حقت بود نخاله تا تو باشی منو عذاب ندی.

من همچنان دم در وایساده بودم :

_جناب مگه نمیخواستی بری لب دریا خب برو دیگه.....

به خودم اومدم و لب خندی زدم:

_فوضولی

حرصی گفت:

_پ ن پ فقط تو فوضولی. در ضمن آخرین بارت باشه حرف خودمو به خودم میزنیا

خندیدمو کوتاه اومدم:

_چشم خانوم خشن!!!؟!

و بعد هم از پله ها پایین رفتم. با یه خدا حافظی کلی از ویلا زدم بیرون.....

حدود سه سالی میشد که شمال نیومده بودم ، کفشهامو در آوردمو روی شن های نمناک ساحل شروع کردم دویدن.....

تقریبا یه ساعتی از اومدنم به ساحل می گذشت که صدای خوشگل دایی بلند شد:

_هی پنی جونم میخوام آبازی بتونم تو هم بیا بریم بازی

چی؟! نه؟!!

بههم رسید و نفس نفس زنان گفت:

_بابا ماکان نمیبرتم.....

لب پایینمو گاز گرفتمو گفتم:

_مروارید جونم هوا سرده سرما میخوری

یکی محکم درست مثل آسایش به ساق پام کویدو گفتم:

_میرم به خاله آسا میگم. همتون بچه سوسولید. ولی خاله آسا مٹ خودمه. باهمتون گهرم.

و به سمت ویلا دوید.

خدایی راست میگفت. آسایش همه چیزش متفاوتو جذاب بود:

چشمای طوسیش که وقتی شیطون میشد برق میزدن، رفتارای خشنش، بچه بازیاش، لجبازیاش،
علايقش....

کلا این بشر خاص بود.....

_پندار پسر م بیا اینارو ببر.

با صدای مامان نگاهمو از دریا گرفتم. به سمتش دویدم:

_اومدم مامان جونم

بهش که رسیدم سبدو گرفتم:

_توش چیه؟!

مامان:

_ناهار و میوه

گفتم:

_آها، پس آقای سکوت و خانواده اشون کجان؟!

مامان ایستادو گفت:

_منکه اومدم اونا داشتن با آسایش سر اومدن لب دریا بحث میکردن.

کنجکاوانه پرسیدم:

چی؟!_

گفت:

هی آسایش میگفت من از دریا متنفرم کسل کننده است. مامانش اینا اصرار اصرار که باید بیای و
فلانو بیسار

لبخندی زدمو بازهم به دریا خیره شدم. چقدر قشنگ بود. قشنگو آبی. دلم میخواد وقتی بچه دار
شدم اسمشو بذارم دریا.....

آسایش:

ای بابا برید خودتون . من نمی یام. والسلام نام مهر و موم شده تمام.

بابا:

یعنی چی نمیام؟

عصبی موهامو که تو صورتم ریخته بودن عقب دادم:

یعنی اینکه نمیام....

مامان اخمی کردو گفت:

این موها تو صد دفعه بهت گفتم جمعشون کن مثل جنگل دورت ول میکنی؟!_

شیطونه میگه

گفتم:

من که خواستم کچل کنم نداشتیو گفتم: «دختر باید موهاش بلند باشه»

آراد گفت:

نمیای که نمیای بهتر

بعد هم با آرتامو آرشام از اتاق زدن بیرون. برادرای من تا این حد تو ادب غوطه ورنند.....

صدای در بلند شدو بعد مروا جونم اومد تو:

_خاله آسا

مامان اینا با تعجب بهم نگاه میکردن.

مروارید اومدو خودشو انداخت تو بغلمو زد زیر گریه:

_علوس جونم باهمه گهرم.هیشکی باهام نمیاذ آ بازی.اون از پندار که میگه:سرده سرما
میخوری،اونم از بابا ماکان بد....

سرشو بین دو دستم نگه داشتمو گفتم:

_خودم میبرمت دریا خوشگل خاله گریه نکن دیگه

نیش مامان اینا باز شدو از اتاق رفتن بیرون....

رو تخت نشستم:

_مروا دی وی دی پلیرتو بیار باهم یه کارتون خوشگل ببینیم بعد بریم دریا

موهاشو پشت گوشش دادو گفت:

_نه...نه.....نه اول دریا بدو دیه حاضر شو بریم.

کلافه به روش لبخند زدم. دلم نیومد دلشو بشکونم.نمی خواستم اون باهام قهر کنه.

با همون تنیکم و شلوار لی رفتم سمتشو گفتم:

_بزن بریم خوشتیپ

پشت چمی نازک کردو خندید....

.....

_مروارید من سردمه بس کن دیگه ببین همه رفتن بیا ما هم بریم.

جیغ زدو گفت:

_میخوای به تو هم بگم سوسول یا ناز نازی یا مثلاً ممممممم....آها بچه ننه

اصلا خوشم نمیومد برای همین هم اخمی کردم و حرفی نزدم.....

انگشتای پامو حس نمیکردم. آخه بدون کفش اومده بودم ، ماما خیلی دعوام کرد اما منکه بچه نیسستم ۲۴ سالو ۹ ماهه رندش کنیم ۲۵ ساله بعد اینا هی برا من اینخوبه اون بده میکنن.....

انگشتای دستمو جلوی دهنم گرفتم و بهشون ها کردم....

یه هفت ساعتی میشد که تو آب بودمو هر چی هم میگفتم بابا سرده تو گوش مروا نمیرفت که نمیرفت....

من برده بود یه مقدار دور تر از ساحل تا پاش به زمین نرسه و وادارم کرده بود روی شنا ی کف آب بشینمو بهم آب بپاشیم.....

هوا تقریبا تاریک شده بود که دوباره به مروارید گفتم:

_ خیلی کله شقی بچه....میوکیا....اصلا به من چه خودم میرم..

اصلا نتونستم از جام پاشم انگار منجمد شده بودم. مروارید نگاه خودش میکرد دوتا بلیز آستین بلند پوشیده بود با یه گرمکن ورزشی سبز و دوتا شلوار رو هم. اونوقت من بدبخت همین تنیکو تنم کرده بودم با شلوار لی !!!؟

سایه ی یه نفر از دور اومد. به امید اینکه آرتام یا آرشام یا نشد آراد باشه داد زدم:

_ زود تر حرکن کن من دارم منجمد میشم...

چشمامو بستمو شروع کردم به شمارش:

_ ۱.....۲.....۳.....۴.....۵.....۶.....۷.....۸.....۹.....

بعد یهو یی مروارید جیغ زد:

_ پندار همین الان منو بذار زمین.....

چشمامو باز کردم پندار مروارید رو با یه دشت بغل کرده بود و با اون یکی دستش هم بینیشو گرفته بود:

_ خانوم خشن قصد ندارید بلند شید؟!

گفتم:

چرا ولی انجماد شدم.

مروارید گفت:

علوس میخوای پندار تو رو هم با اون یکی دستش بلند کنه؟!!

لبخند زدمو گفتم:

نمیتونه

گفت:

چرا خیرم میتونه.....مگه نه دایی؟!!

پندار هم سرشو به نشونه ی تایید مروا تگون دادو گفت:

تو خیلی لاغری میخوای امتحان کنیم میتونم یا نه چطوره؟!!

گفتم:

برو بابا اون پتویو که دورت پیچیدی بنداز دورمنمیخواه بلندم کنی پهلون پنبه

با دست آزادش پتو رو از دورش باز کردو بعد هم دستمو گرفتو بلندم کرد. پتو رو انداخت دورمو به سمت ساحل رفت.....

چقدر سرده ووووویی؟!!

تو اون سرما و حالت انجمادم به پنی خندیدم. منکه دارم منجمد میشم نمیگم ووووی اونوقت این.....

به ساحل که رسیدیم به سمت ویلا دویدم.....

با ورودم مامان باز شروع کرد:

تو مگه بچه ای؟! اگه آقا پندار لطف نمیکردنو دنبالت نمیومدن تویی که از دریا به اصطلاح بیداری تا فردا صبح بیخیال آب بازی میکردی.

بابا گفت:

_آسا فردا روزیه سرنوشت سازیه برو بخواب که سرحال باشی.

دندونام از سرما بهم میخوردن . با عصبانیت رفتم سمت اتاق صورتیه پنی؟!

تو اتاق که رسیدم تازه یادم افتاد هیچی ندارم که مثل آدم الان بیوشمو گرم شم.

به سمت ساک رفتم در همون حال به خودم فحش دادم حسابی....

تاپو شلوارکمو پوشیدمو با همون موهای خیسم خزیدم زیر رو تختیه پنی...

۵دقیقه بیشتر نگذشته بود که عطسه هام راه به راه قدم رو تخم چشم من گذاشتن..

آب مامخمم که به ثانیه نکشیده ولو شد:

_ای بابا سرما رو نوش نکرده بودم که کوفتش کردم

میلرزیدم خفن ولی خب سمج تر از این حرفا بودم که سراغ قرص مرصو اینا برم.....

_آچهمهمهمه

گفتم:

_کوفته

دوباره عطسه کردم :

_ای درد نیایید دیگه

بیشتر زیر پتو رفتمو خودمو زیرش مچاله کردم. دندونام بهم میخوردنو عرق کرده بودم.به حق

چیزای دیده و نا شنیده؟!

چشمامو بستم که کم کم خوابم برد...

.....

پندار:

اینبار سریع تر از آرتامو آراد و آرشام به سمت اتاق روانه شدم تا بلکه در به در نشم.

هی این پهلو اون پهلو شدم اما از فکر اینکه به قول آسایش اون سه نخاله رو تخت خوابیده باشن خوابم نبرد. داشتیم اتفاقات امروزو تو ذهنم مرور میکردم که صدای جیغ مامان آسایش بلند شد:

_بهرام بیا

سرمو از لای در بیرون کردم تا از جریان خبر دربیارم. هرچی که بود مربوط میشد به آسایش

گوشامو تیز کردم:

آقای سکوت:

_بله؟!

مامان آسا:

_آسایش آسایش تبو لرز کرده....

چی؟! خانوم خشن؟!

بله بااون لباس منی که از اون پوست کلفت ترم هم تب و لرز میکردم.

از اتاق خارج شدمو به سمت اتاق آسایش رفتم.

همه دور تختش جمع شده بودن.

مامانش رو به باباش گفت:

_بهرام بچه ام تبش خیلی بالاهاه چیکار کنیم؟!

جانم؟! از باباش میپرسه؟!

مامان من پیشی گرفتمو گفت:

_بهتره پاشوره اش کنید بعد این لباسی که تنشه اصلا مناسب نیست. یه لباس دیگه هم قبل از

پاشوره تنش کنید....

مامانش:

_نمیدونم ساکشو کجا گذاشته

مامانم:

_اشکال نداره از بچه ها میگیریم

سریع سوئی شرتمو از تنم در آوردمو روی دستم مرتب انداختم:

_مامان بیا اینو تنش کن لطفا

مامانش با لبخند بهم نگاه کردو مامان سوئی شرتو گرفتو تنش کرد.....

نمیدونم چرا تو دلم دارن چنگ میزنن دلم میخواد بزمن زیر گریه. خب چرا نزنم؟!

بی صدا اشک ریختم جلوی در اتاقش اما برای اینکه کسی نفهمه گریه میکنم با افتادن هر قطره
ی اشک روی گونه ام تندی پاکش میکردم.

یهویی یاد مروارید افتادمو عصبانی به سمت اتاقش رفتم.

بدون در زدن وارد شدم:

با دیدنم گفت:

_دایی چی شده؟!

بهش توپیدم:

_هیچی آسایشو سرما دادی مروارید خانوم؟! آب بازی خوش گذشت بهتون؟!

با تعجب نگاهم میکرد. باز گفتم:

_علوس خانوم شما و خانوم خشن من الان تب و لرز کرده. میدونی یعنی چی مروارید؟! تو باعث
شدی تو تو تو

اصلا حالیم نبود دارم چی میگمو به کی میگم فقط میخواستم خالی بشم.

بغض مروارید ترکید:

_دایی ببخشید منو. نمیخواستم خانومت

چشمام از تعجب گرد شدن که حرفشو بلعید و باز هم آروم گریه کرد.

دستامو لایه موهام فشردمو بعد از اتاقش خارج شدم....

این بچه چی گفت؟! خانومم؟! اوف فکرشو بکن اگه بشه، خانوم خشن بشه زن من که دیگه میشم پندار خوشبخت.....

صدای وجدانم در اومد: پنی تو الان هم خوشبختی بی وجود خانوم خشن

اخم کوتاهی کردم در جواب وجی گفتم: نه به اندازه ی زمانیکه با آسا عروسی کنم

به سمت دریا رفتم. آسایش از اینجا متنفره و من عاشق اینجا. آسایشو همین دریا به اون روز انداخت. دیگه نمیخوام اسم بچه امو بذارم دریا.

دریا خیلی موج بود. انعکاس ماه رو ی موج هاش آرامش خاصیو بهم تزریق کرد.

لبخند کمرنگی زدمو یه قرار کوچولو با خودم گذاشتم:

_اگه آسایش خوب شه میرم خواستگاریش یا نه اصلا چرا برم خواستگاریش؟!!! همین جا ازش بعله میگیرمو دیگه هم شمال نیام

یهویی دستی نشست روی شونه ام. سرمو که چرخوندم با قیافه ی خندون ماکان روبه رو شدم:
ماکان:

_که دختر باباشو دعوا میکنی برادر زن؟!

اخمی کردم و گفتم:

_نیشتمو جمع کن ماکان. اعصابم خرابه.

لبخندشو جمع کرد:

_جریان خانوم خشن شما چیه پندار خان؟!

ای مروارید دهن لق....

گفتم:

_آسایش خانوم خشنه دیگه

خندید و گفت:

_ نه از جنبه ی دیگه گفتم

منظورشو فهمیدم ولی به روی خودم نیاوردم:

_ ماکان چی شد که اومدی خواستگاری پادینا؟!

دستاشو تو جیبش فرو بردو گفت:

_ چیز خاصی نشد. یه روز آبجی خانومت اومد گفت میتونم شمارتونو داشته باشم آقا شاکری؟! منم

گفتم: البته و شماره دادم شماره گرفت. البته بگما برا پروژه تحقیق گروهیمون بود. دیگه این دلم

عاشق آبجی شما شد شرمنده

لبخند کمرنگی زدم که گفت:

_ حالا نوبت توهه چی شد که تصمیم گرفتی آسایش خانومو خواستگاری کنی؟!

این از کجا فهمیدی؟!

با چشمای گرد شدم بهش زل زده بودم که خودش گفت:

_ داشتی بلند با خودت صحبت میکردی دیگه من هم شنیدم.

سنگ جلوی پامو از روی زمین برداشتمو توی دریا پرتاب کردم:

_ نمیدونم؟! ولی الان که داغونه داغونم.....

به روم لبخندی زدو گفت:

_ پندار اصلا بهت نمیاد تیرپ عشقو عاشقی برداری؟! با این حال به دنیا ی ما عاشقا خوش

اومدی.

یه ساعت لب دریا ایستادیمو بعد راهی ویلا شدیم....

.....

با صدای جیغ جیغوی آسایش که انگار نه انگار دیشب مریض بوده بیدار شدم:

_ من قرص بخور نیستیم. بابا مادر من نمی خورم. والسلام نامه تمام. اصلا تو روح کاشف قرص

صلوات

و خودش بلند بلند صلوات فرستاد

از اینکه دوباره میتونست شیطنت کنه خیلی خوش حال بودم. یکدفعه یاد قولو قرار دیشبم افتادم زیر لب زمزمه کردم: مرده و قولش بسم الله.

از رو تخت بلند شدمو بعد هم از اتاق زدم بیرون به صورتم آبی زدمو یه نگاهی به صورتم انداختم:

چشمام قهوه ای سوخته بودنو موهام مشکی. بینیم هم متناسب و خوش فرم...

ناخودآگاه ذهنم به سمت خانوم خشن رفت.

دقیق که شدم روی صورتم جوشه محو شده بود. نزدیک بود از خوشحالی منفجر بشم. امروز بهترین روز زندگیم بود....

به سمت اتاق برگشتم تا یه لباس مناسب رسمی تنم کنم چون امروز اون روزی بود که بابا و آقایی سکوت میخواستن یه شراکت جدیدو با یکی شروع کنن.

برام جالب بود بینم که این شریک جدیدشون چجور آدمیه از آشنایی با آدمای جدید لذت میبرد...

صدای مامان اومد:

__چطوره بریم خرید پندار هم کت شلوار نداره. اونجا شما هم میتونید برا آسایش جون لباس بخرید

آخ جون موهامو طبق عادت همیشگیم به سمت بالا شونه کردم از اتاق خارج شدم.

مامان جلوی اتاق بود. با دیدنم گفت:

__پندار جان حاضر شو میخواییم بریم خرید.

خودم میدونستم ولی گفتم:

__جدی چه خوب. الان حاضر میشم

من عاشق خریدو گشتن توی پاساژام. از خرید چیزای نو خوشم میاد.

به سمت اتاق رفتم.....یه پیراهن سفید با یه شلوار لی مشکی پوشیدم...کاپشن کتانمو هم تنم کردم از اتاق زدم بیرون.

.....

آسایش:

ای بابا من نخوام برم خرید باید باکی مگذاره کنم؟! من از خرید متنفرم. آخه چه کاریه آدم هی از این مغازه دراد بره تو اون مغازه هی از اینور به اونور. هی بره تو این اتاق پرو هی بره تو اون اتاق پرو....

با دلخوری به خودم تو آینه خیره شدم...همون مانتوی تنگ تنم بودو همون شلوار جذبه....با یاد آوری پوکوندن کفشم یه جیغ کوتاه زدم که صدای مامان در اومد:

آسایش میتونم پیام تو؟!

موهامو از دو طرف کشیدمو گفتم:

وای... بیا تو...

مامان وارد شد:

بگیر این کفش ها رو بپوش.

یه جفت کفش پاشنه بلند مشکی جلوم گرفته بود....

هم ذوق کردم هم کلافه و عصبانی شدم. من عادت به این کفشای قرطی نداشتم واسه همین هم موقع پوشیدنو راه رفتن باهاشو تعادل درست حسابی نداشتم.

از لابه لای دندونام غریدم:

با شه

مامان که بیرون رفت کفش ها رو پوشیدمو سویی شرت پنی و هم دستم گرفتم تا بهش بدم.....

پنی همزمان با من از اتاقش خارج شد. با دیدنم گفت:

به به خانوم خشن. حال شما خوبه الحمد لله؟!

پشت چشم نازک کردنو از خودش یاد گرفته بودم. پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم:

__بعله خوبم.بفرمایید این هم سویی شرتتون . از لطفتون سپاس گزارم.

خندید و گفت:

__چه لفظ قلم

شعی کردم با اون کفشای پاشنه ۱۰ سانتی تعادلمو حفظ کنم به سمت راه پله حرکت کردم:

__ما اینیم دیگه.

پله ی اول....

پله ی دوم....

پله ی سوم...

پله ی چهارم..

پله ی پنجم...

دستم از نرده ها ول کردم و تند تر از پله ها پایین رفتم

پله ی ششم...

پله ی هفتم...

خواستم پای راستمو بذارم رو پله ی هشتم که پاشنه ی باریک کفشم گیر کرد و با مغز داشتم

میافتادم که کسی دستمو رو هوا قاپید و روی پله صافم کرد....

نفس حبس کرده امو خارج کردم و سریع صورتمو به سمتش چرخوندم:

__خوبی آسایش؟!

آرشام بود. نمیدونم چرا از اینکه فرشته ی نجاتم داداشم بود ناراحت شدم؟!

دستم از دستش رها کردم و گفتم:

__فوضولی؟!

اخمی کردو گفت:

__بچه پروی قدر شناس

زبونمو بر اش در آوردمو گفتم:

__همینه که هست....

و باز دستمو به نرده ها گرفتمو از پله با سرعت نور پایین رفتم.

چقدر بده آدم ضد حال بخوره. مردمو شاهزاده ی سوار بر اسب سفید موقعه ی سقوط از پلکان نجات میده منو غول دو سر. والا؟!

عصبی به سمت درب خروجی ویلا رفتم. باباو مامان تو ی حیاط ایستاده بودن.

مامان با دیدنم گفت:

__آسایش تو برو تو ماشین آقای کاویار با اونا بیا.

با تعجب پرسیدم:

__مگه ماشینشون جا داره؟!

بابا گفت:

__فقط پندارو میارن دختراشون نمیان

باشه ای گفتمو به سختی به سمت ماشین آقای کاویار حرکت کردم.

اؤوم در ماشینو باز کردمو نشستم:

__ببخشید مزاحم شدم

آقای خاویار لبخندی به روم زد:

__خواهش میکنم دخترم . این چه حرفیه میزنی؟!

منم لبخند کمرنگی زدمو هندزفریمو در آوردمو کردم تو گوشم.

همون طور که با آهنگ «آی کنت فورگت یور لاو» پی ام زمزمه میکردم در ماشین باز شدو پندار درست کنارم نشست.

اونم هندزفری تو گوشش بودو فکر کنمسلنا گوش میداد؟!

سنگینی نگاهمو احساس کرد:

_سلام مجدد

خندیدمو صدای موزیکو کم کردم:

_و علیکم السلام مجدد

آقای کاویار ماشینو حرکت داد.

من غرق آهنگ بودم که یهو یکی از سیما هندز فریم از گوشم کشیده شدو در اومد خواستم بگیرمش که دستم به دست پنی خورد.

اخمی کردم و گفتم:

_مگه خودت هندز فری نداری؟!

سیمو کرد تو گوشش و گفت:

_فوضولی؟!

صدای آهنگو تا جای ممکن زیاد کردم که گفت:

_مگه کری باین صدا یه همچین آهنگیو گوش میدی؟!

زبونمو براش در آوردم و گفتم:

_نچ از این آهنگو باید باین صدا گوش داد

خوداییش آهنگ «آیم یور من» پی امو باید با صدای بلند گوش داد.

تا رسیدن کله امو مجبوری کج کرده بودم تا اون یکی سیم هندزفری از گوشم در نیاد.

وقتی رسیدیم سیم هندزفریمو از گوشش کشیدمو کلا جمع کردم گذاشتمش تو جیبم.

مامان اینا جلوتر از مارسیده بودن با چپاده شدن خانوم کاویار مامان گفت:

_کدوم پاساژو باید بگردیم؟!

خانوم کاویار به یه پاساژ بزرگ اشاره کرد:

_اون پاساژو اول بریم برای آسایش جونو من لباس بخریم بعد برا پندار و مابقیه آقایون..

همه دنبالش حرکت کردیم. پنجه های پام به طور افتضاحی تحت فشار بودن..

پندار کنار من میود. اون هم مثل من آروم حرکت میکرد...

به ویتترین مغازه نگاه کردم. همه ی لباسا رو از نظر گذروندم.

مامان:

_آسایش اون لباس قرمز هه چطوره

لباسی که مامان پیشنهاد داد خیلی کوتاه بود.

گفتم:

_خوشم نمیاد نه

گفت:

_خب اون صورتیه چی؟! ببین چقدر نازو دخترونه است

اه صورتیه.

گفتم:

_نه

کلافه گفت:

_خب تو کدومو می پسندی؟

به لباس مشکی خوش مدلی که گوشه ی ویتترین بود اشاره کردم:

_اینو میخوام

بعد هم وارد مغازه شدم. مامان و خانوم کاویار هم یخواستن از هون جا لباس انتخاب کنن...

دختر جوونی که فروشنده بود به سمتشون اومدو گفت:

__چه کمکی از دستم بر میاد؟!

مامان سلامی کردو گفت:

__اون لباس مشکیه ی گوشه ی ویترینو اون لباس سبزه رو لطفا برامون بیارید.

بعد از چند دقیقه دختره لباسا رو آورد.

مامان لباس مشکیه رو دستم دادو گفت:

__برو بپوشش.

با بدبختی با اون کفشا به سمت اتاقای پرو مغازه حرکت کردم.

لباس فوق العاده تو تنم نشسته بود. خیلی هم خوشگل بود. اگه دست من بود که کت شلوار

میپوشیدم اما چه میشه کرد؟!

با تقه ای که به در اتاق خورد متوجه شدم مامان اینا پروشون تموم شده تند تند لباسو با لباسای

خودم عوض کردم از اتاق خارج شدم.

مامان:

__خوب بود؟!

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

__آره

مامان هم پول لباس خودمو خودشو و خانوم کاویار هم پول لباس خودشو حساب کرد واز مغازه

خارج شدیم.

بابا و پنیو آقای کاویار بیرونو روبه روی مغازه روی یه نیمکت چوبی نشسته بودن.

بادیدن ما از جاشون بلند شدنو به سمت ما اومدن.

بابا:

_ ما دوسه تا مغازه رو دیدیم.

بعد پلاستیکای خریدو از مامان گرفت.

مامان:

_ چیزی هم پسند کردید؟!

بابا:

_ پندار جان باید پسند میکردن که چیزی پسند نکردن

با این حرف بابا یه لبخند رو لبام نشست که پندار با دیدنش کپی خودم لبخند زد. بعدش هم یه چشمک جانانه نثارم کرد که نزدیک بود پس بیافتم.

پندار:

_ خب حالا میشه راه بیافتیم.

با این حرفش همه به سمت پله های برقی پاساژ رفتیم.

با دیدن پله برقی های خراب بلند گفتم:

_ من بالا نیاما. گفته باشم

بابا اخمی کردو گفت:

_ آسایش مسخره باز یو تمومش کن

پندار هم کلافه به همراه پدر و مادرش از پله ها بالا رفت. منم به اجبار مامان اینا راه پله هارو در پیش گرفتم.....

هر چقدر بالا میرفتیم تمومی نداشت. تا بالا خره رسیدیم به بالای پلکان. درست روبه روی پله ها یه مغازه ی کت شلوار فروشی بود. همه به سمت ویتترین مغازه حرکت کردیم.

من مواقعی که سه نخاله یا بابا برای خرید کت شلوار میان بیشتر سلیقه به خرج میدم تا مواقعی که برا خودم خرید میرم؟!

پشت ویتترینو داشتم دید میزدم که ناقافلانه گفتم:

_اون کت شلوار مشکی براقه چطوره؟!

پندار خواست حرفی بزنه که مامان پیش دستی گرفت:

_آسایش دخالت نکن

پندار لبخند کمرنگی زدو گفت:

_اتفاقا من خودمم با نظر آسایش خانوم موافقم.

مرسی که مامانمو خیط کردی.بیگ لایک؟!

مامان بابا رفتنو رو یه یه نیمکت نشستن ولی من ترجیح دادم همونطور ویتترین مغازه رو دید
بزنم.آخه خدایی کت شلوارای خیلی شیکی داشت...

من دید میزدمو مامان اینا همی میگفتن برمو رو نیمکت بشینم.

آخر سر عصبانی شدمو گفتم:

_مگه من پیرم که پیام رو نیمکت لم بدم.

بابا هم گفت:

_دستت درد نکنه یعنی ما پیریم دیگه؟!

اَه اَه چه حرفی زدما.من میگم وقتی عصبی میشم عظم فرمان نمیده!

خیلی تابلو گفتم:

_نه بابا شما تازه اول جوونیتونه

مادرو پدر پنی از مغازه خارج شدن.مامان از روی نیمکت بلند شدو به سمت خانوم کاویار رفت:

_چی شد؟!

وا این چه سؤالی بود آخه مادر من؟! یخ بود آب شد.کد خدا سوار خر شد.والا...

مادر پندار گفت:

_این پسر خیلی مشکل پسند ما هر سری باهاش سر این قضیه مشکل داریم. با خواهراش که میاییم خرید اول برا پندار خرید میکنیم بعد برا پانته-آ و پانیز..

مامان خندید و گفت:

_حالا ما بر عکس شما مییم. اول برا آرادو آرشامو آرتام بعد آخرسر برای آسایش خرید میکنیم.

پندار از مغازه بیرون اومد و همه به سمت درب خروج رفتیم..... منکه پاهام مال خودم نبودن از بس درد میکردن. از همه عقب تر حرکت میکردم. نتونستم خستگیمو تحمل کنم روی یه نیمکت نشستم. ماما اینا هم اصلا نه انگار آسایشی موجود میباشه.

پاهامو از کفش در آوردمو شروع کردم به ماساژ دادنشون. یه پسر سیاه سوخته اومد و کنارم نشست. یه لحظه چندشم شد...

گفت:

_چی شدی خوشگلم؟!

اخم غلیظی کردم و گفتم:

_جمع کن خودتو بابا تا نزدم لهت کنم.

خودشو بهم بیشتر نزدیک کرد. یه لحظه به مسیری که ماما اینا در پیش گرفته بودن نگاه کردم. که فرشته ی نجاتمو تو همون راه دیدم. برا پنی دستی تگون دادم که اون هم با همون صورت گوجه ای از عصبانیتش به سمت نیمکت اومد.

رو به من گفت:

_چرا نشستی؟!

به پاهام اشاره کردم.

پنی به سمت یارو رفت و گفت:

_شما؟!

مرده گفت:

__ شما؟!

پندار یه نگاهی بهم انداخت که گفتم:

__ مزاحمه بزن لهش کن. دور هم تخمه بشکونیمو بخندیم.

یه لبخند مهو به روم زدو یقه ی مرده رو تو دستاش گرفتو بعد به سمت بالا کشیدتش. طرف که قشنگ از رو صندلی کنده شده بودو حسابی هم گرخیده بود یقه اشو از دستای پنی جدا کردو بعد هم با یه نیشخند به منو پندار نگاه کردو راهشو کشید. برو که رفت.....

کفشامو پام کردم و از روی نیمکت بلند شدم:

__ مرسی آقای حساس

گفت:

__ شما فقط برای ما خانوم خشنی؟! بلد نیستی برا یقیه هم خشن رفتار کنی؟!

گفتم:

__ رفتار کردم منتها بقیه مثل شما شعور ندارن

نیشش شل شدو گفت:

__ بابا شعور مرسی.

خندیدمو با هم به سمت درب خروجو ماشینا حرکت کردیم.....

من اینبار سوار ماشین خودمون شدم تا بتونم راحت اتیشامو بسوزونم.....

توی ماشین یه سی دی توپ از آهنگای خارجی میگذاشتمو صداشو تا ته زیاد کردم.

هی مامان لبو لوچه اشو گاز میگرفت هی بابا بهم میگفت از شیشه ی ماشین بیا تو اما انگار نه انگار.

از کمرم خودمو کرده بودم بیرونو هی با آهنگ بلند میخوندم.

با دیدم ماشین آقای کاویار که پنی هم از شیشه مثل من بیرون اومده بود نزدیک بود شاخ درارم

پندار ارم لب زد:

__برو.....تو

منم مثل خودش:

__ن...م...ی....رم

اخمی کردو گفت:

__پیشونیت سرما میخوره خانوم گل

چی؟! من؟! گل؟! نه

گفتم:

__با منی؟!!

صدای بابا به مکالمه ی پنهانیمون خاتمه بخشید:

__آسایش یا میای تو یا آهنگو قطع کنم.

گر گرفته گفتم:

__ميام تو

بعد هم به حالت قهر رومو سمت پنجره چرخوندم....

.....

__آسایش جون تکون نخور دیگه

پامو با ضرب زمین کوبیدمو گفتم:

__پاندا بی خیال این موهای من شو میزنم خودمو میکشم خلاصا

دست به کمر از کارش کناره کشید:

__نه بابا از این کارا هم بلدید خانوم مهندس

زبونمو براش بیرون کردم:

__پس چی فکر کردی

و مشغول سرو کله زدن با کفش ها برای پوشیدنشون شدم.

__بذار کمک کن

__نچ بالاخره که باید یاد بگیرم اینا رو بیوشم تا ابد که نمی تونم با کتونی برا خودم بچرخم....

لبخندی به روم زدو از اتاق خارج شد..

این سه روزی که اینجاییم همه ی اعضای خانواده ی کاویار باهام یه جور دیگه شدن.

خانوم کاویار میگه با من راحت باش...آقای کاویار هم میگه دخترم هرچی خواستی بگو تعارف نکن...پانیز میگه منم جای خواهرت...پانته آ هی دورم میگرده...پادینا تند تند برام شیر پسته یا چه می دونم شیر موز میاره...پنی هم که جلوی من همچین ادا جنتلمنار در میاره و از اون لبخندای تلف دهنده اش به روم میزنه که اگه بیاد خاستگاریم با این وضع میتونه بعله رو بگیره...

از اون طرف مامان خودم هی آسایش جون و قریونت برمو دختر خوشگلمو اینا راه انداخته،بابا هم میگه تو مهمون مایبو قراره بری....سه نخاله هم دیگه به دستو پام نمی پیچنو این خیلی خیلی بده.چرا؟!خب حوصلم سر میره دیگه.

از تو آینه چشمک به سمت تصویر توی آینه پرتاب کردم با بدبختی بااون کفشا از اتاق خارج شدم...

.....

پندار:

در راه بازگشت از پاساژ کلافه مدام تو ماشین آهنگای شادو رد میکردم تنها یه آهنگ نظرمو جلب کرد:

__«قلبم رو تکراره»ی مرتضی پشایی

مامان که حالمو دید گفت:

__پندار مادر چته امروز؟! چرا انقدر کلافه ای؟!!

من من کنان گفتم:

__چیزه...نه یعنی چیز نیستخب من من...من ع

بابا از تو آینه نگاهی به چهره ام کرد:

__چیه عسل میخوای؟! خب میگفی الان میخریدم دیگه

شاکي نگاهی بهش انداختم که باز مامان پرسید:

__پندار چیه؟! تو چی؟

نفسمو حبس کردم و سریع گفتم:

__من عا عا شق ش شدم

بابا یهو زد رو ترمزو مامان با خش حالی گفت:

__کی؟! بگو تا همین امروز برات خاستگاریش کنم...

نزدیک بود از خوش حالی جیغ بکشم. خودمو کنترل کردم:

__دختره آ... آقای سکوت

چشمای مامان و بابا گرد شد. هماهنگ گفتن:

__آسایش؟

سرمو به نشونه موافقت تکون دادم. مامان هم لبخندی برام زدو گوشیشو از تو کیفش در آورد:

__خب پس مبارکه.... آقا بزن بغل از این مغازه یه جعبه شکلاتی چیزی بخر که میخوام امشب

مقابل اون شریک جدیدت پندارمو نامزد آسایشش معرفی کنم

با تلفظ حرف «ش» یه حس خوش حالی زیر پوستی بهم دست داد....یه حس گنگ خیلی خوب

بود. با فکر این که آسایش امشب قرار بود نامزدم بشه لبخندی زد.

مامان شماره ای گرفت:

__الو سلام

.....

__شما الان ویلاید؟!

....._

آهان؛ نه میخواستم بیرسم مهمونا رسیدن؟!

....._

باشه باشه ما هم نزدیکیم.

....._

_فقط لاله جون میشه الان از پشت خط دختر تو برا پسرم خاستگاری کنم

من سیخ رو صندلی نشستم با چشمای گرد شدم از تعجب به مامان زل زدمو مشغول کردن پوست لبم شدم.

مامان چشمکی برام زد:

_شما لطف دارید. مطمئن باشید آسایش جون انقدر لایق هست که تو دل پندار ما جا شه تازه از سر چنار هم زیاده

نفسمو آهسته بیرون دادمو:

_پس شما آسایش جونو آماده کنید که یه وقت شکه نشه

....._

_باباشه چشم و همچین خدا حافظ

مامان با پایان بخشیدن به تماسش از ماشین که توقف کرده بود به همراه بابا پیاده شد و من هم تو حس شیرین عشق گم شدم....

چشمامو بستمو به آسایشو جیغ جیغاش فکر کردم....چشمامو بستمو به آسایشو پنی پنی کردنش فکر کردم.....چشمامو بستمو به آسایشو علایقش فکر کردم.

کم کم خوابم برد.

_آقای داماد . پسر گلم . آقا پندار

چشمامو باز کردم بادیدن صورت مامان آسایش جلوی چشمام چشمام گرد شد.

از ماشین پیاده شدمو تندی پرسیدم:

_جوا...جواب آسایش خانوم چیه؟!

لبخندی زدو گفت:

_مخالفتی نکرد.

دستم از خوشحالی مشت کردم که گفت:

_خب دگه بیا تو.مامانت اینا هم تو هستن.مهمونا هم اومدن.

چشمی گفتمو در ماشینو بستم.

انقدر خوشحال بودم که متوجه موهای ژولیده و نامرتبم تازه بعد از این حرف مامان آسایش شدم:

_پسرم موها تو مرتب کن بعد برو تو اگه اینطوری بری تو که آسایش از جوابش حسابی پشیمون میشه...

سریع دستی تو موهام بردمو مرتبشون کردم.تشکری زیر لب زمزمه کردم.

داخل شدم.با ورودم همه جز آسایش بلند شدن.

تندی به سمت مهمونا رفتم:

_سلام

مردی که تقریبا هم سن بابا و آقای سکوت بود گفت:

_سلام پسرم. خلیلی هستم خوشبختم

منم گفتم:

_و هم چنین خواهش میکنم بفرماید.

بعد هم به یه پسر جوون هم سنو سال خودم که هی زیر چشمی آسایشو دید میزد دست دادم:

_آریا هستم.

دستشو تقریبا از روی حرص فشردمو گفتم:

__پندار هستم. پندار کاویار .

لبخندی زد. کس دیگه ای همراهشون نبود به سمت آقای سکوت رفتم. دستمو فشردو گفتم:

__آقای داماد مبارک باشه.

لبخندی زدمو گفتم:

__سلامت باشید پدرجان.

بابای آسایش به آسایش که روی یه مبل دونفره نشسته بود اشاره کردو گفتم:

__خب دیگه برو پیش خانومت.

باز هم اون حس زیر پوستی و گنگی . نا خودآگاه به آریا نگاهی انداختم.

حسابی پکر شده بود. رو به جمع گفتم:

__با اجازه اتون بر می گردم.

و به سمت اتاق حرکت کردم.

مامان کاور کتو شلوارمو تو ی اتاق روی تخت گذاشته بود. کتو پوشیدمو دستی هم به موهام کشیدم. آسایش خارق العاده شده بود. باید یه کاری میکردم که باهمو به یه اندازه بدرخشیم نه اینکه تنها نور افشانی کنیم....

برای آخرین بار یه نیم نگاهی به تیپم کردم با قدم هایی بلند به سمت حال برگشتم.

همه مشغول صحبت بودن. فقط آسایش بود که به پلکان زل زده بودو بادیدنم نگاهشو دزدید....

درست کنارش نشستمو گفتم:

__خانوم خوشگلم چطورره.

به سمتم چرخیدو گفتم:

__کیفت کوکه خبریه؟! اگه هست بگو کیف ما هم کوک برگرده.

آروم به پهلوش زدمو گفتم:

_از یه بنده ی خدایی بعله گرفتم.

ابرویی بالا انداختو گفت:

_به سلامتی. حالا کی هست اون بنده خدا؟!

اخمی کمرنگ کردم:

_خانوم آسایش سکوت.

ریز ریز خندیدو گفت:

_!! بیچاره آسا

_چرا؟!

_چون چ چسبیده به را

و خودش غش غش خندید.

منم خندیدمو گفتم:

_میای بریم قدم بزنیم. من از این جور جمعا که فقط شنونده باشم بدم میاد.

لبشو گاز گرفتمو گفتم:

_منم همین طور. اما لباس مناسبو گرم همراهم نیس حالو حوصله ی سرما خوردن مجددو هم ندارم.

خندیدمو گفتم:

_من برعکست کلی لباس گرم دارم.

عصبی خندیدو گفت:

_من با تو یکیم غولتشن خنگ؟!

یه نگاهی بهش انداختمو رفتم توفکر

یکی به پام زد:

__پنی کجایی اشکال نداره پاشو بریم.

خوش حال شدمو از جام بلند شدم.اون هم پشت سرم.

یه ژاکت سبز با شلوار لی خودش پوشیدو بعد هم گفت:

__توقع نداری که با این کفشایم؟!

گفتم:

__نچ . من یه جفت کفش از پانته برات بگیرم که میای؟!

گفت:

__پس چی فکر کردی پنی خان؟!

لبخندی زدمو از اتاق خارج شدم.....

__پندار مگه من خیارم؟!

کفش ها رو جلوی صورتش گرفتم:

__نچ شما عشق منید.....

لباشو غنچه کردو گفت:

__اوهو جا لیا خالی.چه لفظ قلمم میحرفه آقامون

با شنیدن شناسه ی مون ذوق مرگ شدم!!!!

کفش هارو پوشید.بعد گفت:

__خیلی خیط نیست من اسپور تی بیام تو رسمی.

حق بااون بود.یه دست گرم کن آبی پوشیدمو با هم از اتاق خارج شدیم.

مامان بادیدنمون گفت:

__چقدر بهم میایید مبارکه

من گر گرفته بودم ولی آسایش غش غش خندیدو گفت:

_من به پنی یا پنی به من...

آروم با پام به پاش زدم که مامان هم نامردی نکرد و گفت:

_برو شیطونی هم نکن. این پسرو دارم سالم تحویل میدم. اگه یه تار مو از سرش کم شه من میدونم تو عروس....

آسایش یه دستشو به کمرش زد و گفت:

_از الان برا من مادر شوهر بازی راه ندازیدا من خودم پاش بیافته بدجور عروسی میشم.

مامان آروم به گونه اش زد و گفت:

_ای عروس بالا....

خندیدمو نا خود آگاه دست آسایشو بین پنجه های دستم فرو کردم فشار دادم. باز هم همون حس گنگی....

به سمت در حرکت کردم که آسایش هم دنبالم کشیده شد:

_پنی به جون خودم میزنم شتو پتت میکنم.... به جون خودت همین وسط بیخ تا بیخ گردنتو میبرم دورهم تخمه بشکونیم بخندیم..... پنی من تو رو

یهو ایستادم. تعادلشو از دست داد. رو هوا گرفتمشو گفتم:

_اصلا من عاشق همین غر غر کردنات شدم خانوم خانوما. هرچقدر میخوای غر بزن

کلافه پاشو کوبوند زمین:

_تو روح همتون که مهربون شدید...

رو به جمع خدا حافظی گفتیمو از در ویلا زدیم بیرون...

دستم فشار داد و گفت:

_پنی میگم میشه نزنیم به دریا؟!!

با تعجب گفتم:

_آسایش خانوم آخه معمولاً زو جای جوون لب دریا احساساتشونو بروز میدن.

قهقهه ای زدو گفت:

_خب پنی ما متفاوتیم.من خانوم خشنمو تو آقای حساس.پس مکان بروز احساسمون هم باید متفاوت باشه دیگه؟!مگه نه؟؟؟

درب ماشینو براش باز کردم:

_حالا سوار شو تا بعد

لگد محکمی به پام زد.یه لحظه احساس کردم استخون ساق پام شکست!

_پنی همین الان طلاقمو بده.منو تو باهم نمیسازیم.

هلش دادم توی ماشینو درو محکم بستم:

_خب خانوم خشن مگه قرار نشد مکان بروز احساسمون هم متفاوت باشه؟!

کف دستشو بوسیدو به سمت صورتم فوت کرد:

_قربون آقای حساس بافهم.

باز هم متعجب شدم:

_بینم خانوم خشن ماهم بلد بود به این خوشگلی بوس ارسال کنه و رو نمیکرد؟!

زبونشو بیرون کردو گفت:

_بلد نبود اما یاد گرفتم.

ماشینو روشن کردم:

_از کی؟!

زد به بازوم:

_وا از خواهر شوهرای گرامیم.

هندزفریشو در آورد:

_پنی میشه دو تایی با این آهنگ گوش کنیم؟!

لبخندی به روش زدمو سر پیچ پیچیدم:

_آره.

سریعا دست به کار شد. یکی از سیمای هندزفریشو توی گوش منو یکی دیگه رو توی گوش خودش کرد. بعد از دو ثانیه آهنگ «آی گنت فور گت یور لاو» تو گوشم پیچید. تصمیم گرفتم پام به تهران نرسیده دانش کنم....

جلوی شهر بازی توقف کردم:

_این هم از محل اعتراف احساسات زوج ترکیبی حساسو خشن.

از ماشین پیاده شدو با یه ذوقی به سمت درب ورود حرکت کرد. اصلا منو یادش رفت.

با خنده صداش کردم:

_خانوم خشن آقاتونو جا گذاشتید.

کلافه به سمتم برگشت:

_پنی مرگ تو حس ندارم این مسافتو پیمایده کنم. همین جا می ایستم تا تو بیای

حالا چهار قدم راه بیشتر تا دم ماشین راه نبودا.!!!

ماشینو قفل کردم و به سمتش دویدم.

_آسایش حالا نوبت نه سر تو بیخ تا بیخ ببرم دور هم تخمه بخوریم بخندیم.

همون موقع یکی برام زیر پایی گرفتم من مستقیم تو بغل آسایش پرتاب شدمو هر دو باهم پخش زمین شدیم....

چشم تو چشم هم شدیم... کی فکرشو میکرد این آسایش سکوت خشن سر تسلیم مقابل من پایین بیاره؟! کی فکرشو میکرد در وجود اون هم مثل پندار کاویار آتش عشق شعله ور شده باشه.

با صدای یه پسر به خودم اومدم:

_اینجا مکان عمومیه ها

و دو سه نفر دیگه زدن زیر خنده. از رو آسایش بلند شدمو دستشو گرفتم تا پاشه:

__پنی من میخوام ماشین سوار شما گفته باشما

باشه ای گفتمو با هم به سمت چرخو فلک به راه افتادیم.

بلیطیو که خریده بودم به مسئول دستگاه تحویل دادم. به همراه آسایش سوار یکی از واگن ها شدیم:

__پنی یه فکر خفن زد به مخم.

در گوشش گفتم:

__یه خانوم متشخص با مردشون این طوری صحبت میکنه؟!

برای اولین بار لبخند خجلی زدو گفت:

__عزیزم من یه فکر فوق خوشگل به ذهنم زده می باشد.

ریز خندیدم که از بین دندوناشش غرید:

__کوفت.

کم کم به نقطه ی بالایی چرخو فلک رسیدیم:

__خب چی می باشد آن فکر فوق خوشگل؟!

__منو مخسره میکنی؟! میگم چطوره تو تونل وحشت اعتراف کنیم؟!

جانم؟! تقاضای ویدیو چک پیلز!!!

چرخو فلک دو دور چرخیدو آسایش برای دور سوم ابراز نارضایتی کرد. به اجبار پیاده شدیم....

.....

آسایش:

نزدیک بود چشمم کم کم رو هم برنو خروپوفم هوا. با زور پنیو از چرخو فلک جدا کردم:

__پنی الان بریم تونل وحشت؟!

ابرویی بالا دادو گفت:

_به جون خودم اگه اونجا اعتراف نکنی میخورمتااااا

قش قش خندیدم. با هم به سمت دکه ی بلیط فروشی رفیتیمو پنی بلیط خرید...

تو صف برای سوار شدن ایستاده بودیم که سه تا دختر با سرو وضع خفن داغون از پشت سرمون شروع کردن به چرتو پرت گفتن:

_آقا خوشگله به ما هم پای دوستی بده! ما بد پاییی نیستیم؟!!

پندار اخمی کرد که باز ادامه دادن:

_شماره بدم یا میدی؟! د بسم الله...

یکیشون که درست پشت سر من بود حرفیو زد که نباید میزد:

_تو اگه مال من بودی با چشمام می بلعیدمت ولی الان

فرصت گفتن ادامه ی حرفشو پیدا نکرد چون مشت من توی مماغ عملیش فرود آمد؟! (چه لفظ قلم)

پنی با تعجب یه نگاهی به منو بعد به دختره انداخت لبخند آسا کشی زدو دستشو دور شونه ام حلقه کرد.

دختره از پشت لگدی حواله ی کمرم کرد. با برخورد پای بدترکیبش به کمرم جیغ بلندی زدم که توجه همه به سمتم جمع شد.

پندار سعی در کنترلم کرد اما موفق نشد چون من آسایش سکوتتم!

با آرنج دستم یکی محکم توی شکمش زدم. دلشو گرفت. تا صاف شد منم یکی دیگه با زانوم به جای قبلیش زدم:

_نفله که با چشات شوهر منو میخوای ببلعی؟! الان وجودشو داری باز یه همچین ونگیو بزنی.

صدای دستو سوت جمعیت بلند شد.

یکمی بعد نوبتمون شدو سوار قطار های تونل وحشت شدیم:

_خب خانوم غیرتی حالا اعتراف.

لبامو غنچه کردم و گفتم:

_از کجا شروع کنم؟!

گفت:

_از اول

لبخندی زدم و با ورود قطار به داخل تونل شروع کردم:

_خب اول ماجرا تو هم یکی بودی مثل بقیه ی پسرا که فقط دنبال رو کم کنی بودم. باورت میشه من آسایش سکوت روز دعوا من سر استخدامم لای جزوه هامو باز کردم؟! منی که حتی برا امتحانم هم لای کتابو جزوه هامو باز نمی کردم. تنها برای کم کردن روی یه پسر پرو البته ببخشیدا لای جزوه امو باز کردم!

دیگه وقتی وارد شرکت شدم اون حس رو کم کنی کم رنگ تر شد. اون روز وقتی که اون سوکس بدبخت و تهدید میکردی که میسپاریش دست من تا دخلشو بیارم فهمیدم که آدم حسابم میکنیو یه جورای نا محسوس نه نامحسوسی تکیه گاهت محسوب میشم.

پندار توی اون جیغ جیغ در گوشم شیطون خندید و گفت:

_از کجام یدونستی بلا؟!

گفتم:

_حس ششم دیگه. حالا بقیه اش بچسب. کم کم قبل خواب هی تو فکرم پیک نیک راه می انداختی و مجبورم میکردی همش بهت فکر کنم. اون روز تو پارک وقتی با مروارید از خونه زدیم بیرون اون پسر ی چلمنگ برام مزاحمت ایجاد کرد، نزدیک بود برای اولین بار به شلوار نیاز پیدا کنم اما وقتی تو رسیدیو حقشو کف پاش گذاشتی یه دل گرمی جانانه سراغم اومد. خیلی بهت فکر کردم. مدام با سه نخاله مقایسه ات کردم تا به امروز که مامانت زنگ زد به مامانمو منو خاستگاری کرد.

افتادیم توی پیچ تونل:

_اولش از دستت عصبی شدم. اما بایاد آوری همه ی خصوصیاتو اخلاقت فهمیدم منم عاقبت شدم. منم بهت ناخواسته تکیه زدم. نا خواسته وارد یه بازی شدم. بازی عشق. بازی که منو تو توش تنها نقش مهره های بازیو داریمو این قلب هامونن که اول لبریز از احساس میشنو بعد ماهارو به حرکت وادار میکنن....

پنی لبخند شیرینی زدو با توقف قطار پیاده شدیم...

پندار با همون لبخند خوشگلش گفت:

_جای خاله ات خالی خیلی ادبی اعتراف میکنی

و خندید. اما نه با متانت بلکه مردونه و جذاب جذابو مردون.

ادامه دادم:

_مثل خیلی از دخترای دیگه بلد نیستم ابراز علاقه کنم ولی خب منم به سبک خودم پیش میرم. اگه یادت باشه بار ها بهت یاد آوری کردم من متفاوتم. اما متفاوت نیستم منم یه دخترم مثل خیلی از دخترای دیگه. همیشه فکر میکردم هیچوقت عاشق نمیشم که بخوام ازدواج کنم . فکر میکردم جلوی هیچ پسری کم نمیارم. اما اشتباه میکردم .

به ماشین رسیده بودیم. خبیث منو سوار ماشین نکرد. از این بابت ناراحت شدم ولی به روی مبارکم بر نخورد.

پندار زیر گوشم زمزمه وار گفت:

_ایول خودم

هان؟!

سوار ماشین شدم. باسوار شدن پندار گفتم:

_خب پنی خان نوبتی هم باشه بی برو برگرد نوبت خود خود خودته.

استارتو زدو گفت:

_اونکه بعله

شیطون گفتم:

__چی بعله؟!

خندید. باز هم مردونه و گفت:

__میشه تو ویلا در موردش حرفزنیم من تو شکم .اون هم یه شک خفن...

خوابم میومد. فکم هم که در حال انفجار بود. مخالفتی نکردم. از خدا خواسته خوابیدم تا خود ویلا!

.....

__خانومی..خانومم..خانوم سکوت..آسایش خانوم..گلم..عزیزم

صورتتم جمع شدو خواب آلود گفتم:

__اوغ حالم بهم ریخت...

گونه امو بوسیدو گفت:

__از این به بعد برنامهون همینکه هست. تو برا من ناز کن منم ناز تو بکشم. قبوله؟!

این دیگه خیلی پرو شده بوداااا . گفتم:

__شما کی باشی؟! نشناختم؟!

از ماشین محکم کشیدتم پایینو بغلم کرد:

__من پندار کاوریارم...

داشتم له میشدم که صدای سرفه ای ما رو متوجه خودش کرد. اینبار این من بودم که لبو شدمو

این پنی بود که ریلکس همچنان منو فشار میداد.

صاحب صدای سرفه گفت:

__تو چرا تو همه چی از من بهتری؟!

پندار با شنیدن صدا چرخید:

__فکر نمیکنم ما از قبل شناختی نسبت به هم داشته باشیم؟!

آریا پوزخندی زدو گفت:

_داریم... هم کلاسی بودیم سه سال دبیرستان و تمام سالهای گذشته در دانشگاه. تو منو به خاطر نیامی اما من خوب شاگرد اول دانشگاهو به خاطر دارم. هیچوقت از بابت موفقیتای علمیت بهت تبریک نگفتم ولی اینبار برای انتخاب همسرت قصد تبریک دارم. تبریک جناب کاویار. همسرتون از همه نظر چهره، هیکل، صدا از همسر من تو دلبرو تره...

چشمای منو پندار شد قد نلبکی، گشاد از تعجب.. نا خودآگاه بیشتر به پنی چسبیدم. از این پسره ی چلغوز اصلا خوشم نیومد.

فک پندار به وضوح مشخص بود که منقبض شده کمر منو گرفته بودو از حرص هی منو بیشتر به خودش نزدیک میکرد.

صدای آقای کاویار اومد:

_پندار با آسایش بیایید تو دختر مردمو سرما میدی.

لبخند مردونه ای روی لبای پنی جا گرفتو گفت:

_بابا دختر مردم کجا بود؟!

آریا پوزخندی زدو به سمت ماشینش حرکت کرد.

پندار از لای دندوناش غرید:

_بری که برنگردی!

.....

با پنی رو به روی شومینه ی ویلا نشسته بودیم. مامانو خانوم کاویار مدام مثل پروانه دورو برمون میچرخیدن

منو پنی هم بی توجه بهشون آهنگ گوش میدادیمو آهنگارو نقد میکردیم.

آرتام دو سه بار تیکه انداخت که پندار خیلی شیک نشندش سرجاش...

بابا و آقای کاویار هم اساسارو تو ی ماشینا جایگزین کرده بودن. مروارید از بعد از ماجرای سرماخوردگی من دیگه اصلا ستمم آفتابی نمیشه. خواهرای پنی هم این چندروزی که شمال بودیم مدام لب دریا بودن و خونه حسابی خلوت بود...

آقای کاویار رو به ما گفت:

__زوج جوون میخواییم راه بیافتیم شما میمونید؟!

ماما با هل گفت:

__نه نه نیمونن.

پندار و من ریز ریز خندیدیم که پنی گفت:

__بابا شما با ماشین پادینا اینا بیاید منو آسایش باهم

پادینا سریع گفت:

__داداش ترمز کن. جاشون نمیشه که تو ماشین ما . توو آسایش جون با مایایید.

پنی کلافه دستی تو موهاش کردو گفت:

__باشه.

بعد رو به من گفت:

__بقیه آهنگو بذار تو ماشین گوش کنیم.

چشمکی زدموبا گفتن یه چشم غلیظ ردش راه افتادم. درست مثل جوجه اردک زشت!!!

توی ماشین پادینا برای راحتی منو پنی مرواریدو تا خود تهران رو پاهاش گذاشت.

پنی زیر گوشم گفت:

__کی حلقه بیاریم خدمتون؟!

با تعجب پرسیدم:

__حلقه ی چی؟!

خندیدو گفت:

__حلقه نشون دیگه.

چشمکی براش زدم که باز گونه امو بوسید.

صدای ماکان بابای مروارید در اومد:

_هو برادر زن بچه نشسته ها

پندار مردونه قهقهه ای زدو گفت:

_خب چشمای بچه درویش.

ماکان برای هم قافیه شدن گفت:

_اییش

بعد پادینا گفت:

_فردا بریم کیش.

همه به من نگاه کردن که هل شدمو گفتم:

_یه روز برم شکار کیشمیش

ماشین از خنده منفجر شد.

سرم داشت از درد تبخیر میشد . به شیشه تکیه اش دادم. صدای پنی اومد:

_شیشه رو به شونه ی من ترجیح دادی خانوم خانوما؟!

سریع سرمو روی شونه اش گذاشتم تا دلخور نشه.

باشیطنت گفت:

_معلومه از خدات بودهها

سرمو از روی شونه اش برداشتمو گفتم:

_ایش

و بی توجه به خنده های پنی خوابیدم.

_آسایش شونه ام سر شد پاشو دیگه

بی خیال به خوابم ادامه دادم که باحساس چیزی داخل یکی از سوراخ های مماغم چشمام از حدقه زدن بیرون.

بادیدن پندارو دستمال داخل دستش که درست آماده ی دور دوم ورود به داخل دماغ من بود اخمی کردم و دستمالو از دستش کشیدم:

__پنی میخوای از صحنه ی روزگار محوت کنم یا نه؟!

پندار دستشو به نشونه ی تسلیم بالا برد:

__نه

دستمالو از شیشه بیرون انداختم:

__ولی من حذف میکنم

بعد هم دستمو به سمت موهای سرش دراز کردم و مثل وقتایی که با آراد دعوا مون میشد و مو رو سر هم باقی نمیداشتیم موهاشو کندم.

پندار میخندید که صدای پادینا که مخاطبش ماکان بود بلند شد:

__ماکان یادته ما چه دوران نامزدی رمانتیکی داشتیم؟!

ماکان دنده رو عوض کرد و گفت:

__اگه نسبت به الان اینا میگی که بعلهه.وگر نه مامان بابات که اصلا نمیداشت من تا یه کیلومتری پیدام بشه...

و خودش بلند بلند خندید.

دیگه تا دم خونه من با پنی قهر بودم هرچقدر هم هی اون میگفت غلط کردم.من میگفتم به من چه.

.....

به خونه که رسیدیم از ماشین پیاده شدم.خانوم کاویار یا مامان پنی ص.رتمو غرق ماچو موچه کرد و گفت:

_آسایش جون ایشالا پسفردا شب مزاحم میشیم.

با تعجب پرسیدم:

_چرا؟!

گفت:

_بابت حلقه ی نشونو اینا دیگه

آهانی گفتمو باهمه جز پنی خداحافظی کردم.برا من آبرو نداشته این بشر.دیگه همینم مونده بود
برای اولین بار جلوی یه جنس مذکر خیط بالا بیارم!!!

چمدون سنگینمو آرشامو آرتام دوتایی آوردن بالا و درست جلوی در ولو شدن رو زمین...

با دیدن اتاقمو یاد آوری حلقه ی نشون فردا شب عزا گرفتمو از تو ی اتاق مامانو صدا زدم:

_مامان ... مامان لاله... لی لی

مامان دروباز کرد:

_ماشالله روز به روز القاب جدید به من میچسبونی

گفتم:

_لی لی جونم میشه یه دستی به گل روی اتاقم بکشی؟!

ریلکس گفت:

_گفتم فردا کارگر بیاد

روی تخت با خیال راحت ولو شدمو به پنی فکر کردم و برا ماکان نقشه کشیدم.به آریای چلغوز فکر
کردمو براش نقشه کشیدمو...

.....

آراد:آسا پاشو پندار زنگ زد به گوشیم گفت صدات کنم بری شرکت

متکا رو تو دیوار پرت کردم و عصبانی گفتم:

__بیخود کرده.من شرکت برو نیستم.آقا اصلا من الان زنشم والسلام

آراد مانتوی چروکیده امو از زیر پاش در آوردو انداخت تو بغلم:

__خودت بهش اینا رو بگو.من مامورمو معذور

از لابه لای دندونام غریدم:

__ای بمیری تو

زیر مانتو یه بافتنی سبز رنگ تنم کردم.مانتوی چروکیده امو بایه کتونی قدیمی ست کردم.یه شال سبز هم کشیدم سرم.هرچقدر مامان اینا بهم اصرار کردن یه مانتو و شال بهتر بپوشم تنها راضی شدم مانتومو عوض کنم اون هم با یه مانتوی سبز گشاد.شده بودم کپی پیست خیار چنبر!!!
با آخرین درجه ی خشمم پامو توی سالن ورودی شرکت گذاشتم. سرهمه به سمتم برگشت.

پاکوبان به سمت اتاق مشترکم با پنی رفته و درو مثل همیشه باز کرد:

__پنی میکشم...

حرفم با دیدن پنی تو دهنم ماسید.سرشو روی میز گذاشته بود و دست مشت شده اشو روی پاش میکوبید.

به سمتش رفتم:

__پنی جون خوبی؟!

سرشو که بالا آورد چشماش از عصبانیت قرمز بود.از جاش بلند شدو رو به روم ایستاد:

__امشب بابا اینا یه جشن به مناسبت شراکتشون با بابای آریا گرفتن...

یه نگاهی به تیپم کردو گفت:

__پایه ای نریم مهمونیو جاش بریم پارکی جایی؟!

با خوش حالی گفتم:

__آره بابا اعصابمون هم خل نمیشه

با تعجب نگاهم کرد:

_ اعصاب مگه خل میشه؟!

گفتم:

_ شاید...

بعد تازه یاد خواب نصفه موندم افتادم:

_ برا چی گفتمی من پیام شرکت؟! بیشور ماتازه دیشب رسیدیم تهران خوبه خودت هم بودیا. من خوابم میاد

به قالیچه ی گوشه ی اتاق اشاره کرد:

_ میتنی رو اون بخوابی. برا تو آوردمش عزیزم

بعد ابروهاش بالا پایین انداخت

منم ایشی گفتمو به سمت قالیچه رفتم.

پهنش کردم و کیف پنیو از کنار میزش برداشتم تا زیر سرم بذارم. صدای پندار در اومد:

_ آسایش میشه اول جعبه ی حلقه رو از توش در بیاری؟!

با ذوق جیغی زدم و تندی زیپ کیفشو باز کردم.

یه جعبه ی صورتی کوچولو توش بود. اینبار از رنگ جعبه ناراحت نشدم بلکه تصمیم گرفتم از بعد

از نامزد شدنم با پنی برم و یه دو سه دست مانتوی صورتی بخرم!

خواستم در جعبه رو باز کنم که در اتاق به صدا در اومد:

_ آقای کاویار؟!

پندار کلافه جعبه رو از دستم قاپید و توی جیبش گذاشت. منم تندی قالیچه رو مچاله شده زیر میزم

کردم و پشت میز نشستم.

پنی در اتاقو باز کرد. آریا بود! میخواستم از روی عصبانیت کتونی هامو تو حلقش کنم. پندار متوجه

صورت قرمز شد.

رو به آریا گفت:

آریا کارت؟!

آریا با یه پوزخند مسخره به منو پنی نیم نگاهی انداخت:

خلوت کرده بودید؟!

نتونستم خودمو کنترل کنم و گفتم:

گیریم کرده باشیم تو رو سَننه؟!

ابرویی بالا انداخت و وارد اتاق شد بعد رو به پنی گفت:

_زبون نامزدت خیلی بی حد و مرزها

پنی دستاشو مشت کرده بود و حرص میخورد.

بالین جمله ی آریا مشت پندار تو ی دهن آریا خورد:

میشه با منم خلوت کنید خانوم سکوت؟!

آریا خونیو که از دهنش روانه شده بود کنار زد:

_یادم این شوخیو باهات دوره دانشجوییمون هم کردم منتها اون موقع در مورد آبجیت چی بود

اسمش؟!....مممم آها پادینا ولی خندید و چیزی نگفتی

از این که پندار واسه من غیرتی شده اون هم در این حد داشتم پس میافتم که با شنیدن این

جمله کلا رخت عافیتو به تنم کردانیدم:

_نامزدم با خواهرم فرق داره که فرقتشو هم الان نشونت دادم

یعنی من مردم از این همه خوشی یه جا؟! خیلی ریلکس پشت میزم نشستمو کامپیوترمو روشن

کردم. یواشکی هندزفریو توی گوشم کردم و برا خودم آهنگ گوش میداردم و تو برنامه ی

«پینت» نقاشی میکردم....

آریا ی نفله هم بعد از یه ربع چرت و پرت گفتن با پنی از اتاق رفت بیرون.

پندار عصبانی رفت و پشت میزش نشست. بعد از پنج دقیقه با صندلی چرخ دارش به سمت میزم

اومد:

_ که ما باهم خلوت کرده بودیم؟!

گفتم:

_ خب آره دیگه جز ما که کسی تو اتاق نیس پنی جونم...

پندار خیلی کوتاه خندیدو باز جدی شد:

_ ای بابا منظور آریا از اون یکی خلوتا

وا؟! خب کدوم خلوتا؟!!!!!

پندار قیافه ی متعجبو گنگ منو که دید اینبار از بار قبل طولانی تر خندیدو گفت:

_ ای بابا از اون خلوتای خاک بر سری دیگه...

تازه دوهزاریم افتادو در کمال تعجب قرمز شدم. قرمزی صورتمو به وضوح تو ی آینه ی قدیی که پندار تو ی اتاق و رو به روی میزم زده بود دیدم!

پنی خیلی بلند خندیدو گفت:

_ مگه نامزد ما هم خجالت حالیشه؟!

خودمم خنده ام گرفته بود اما روم نشد حرفی بزنم. باز یه سوتی دیگه میدادمو حالا یابو بیارو باهаш خربزه بارکن!

از روی صندلیش بلند شدو به سمتم حرکت کرد:

_ خجالتت دوست داشتینه...

و آروم ضربه ای به گونه ام زد....

لبخندی زدمو گفتم:

_ پنی جونم حالا نمیشه حلقه رو من ببینم؟!!!

پندار روی صندلیش چرخي زدو گفت:

_ نه خانوم. تا فردا شب دندون رو قلوه ات بذار.

چشمام از تعجب گرد شدن که گفت:

__میدونم که دندون رو جگر میگن . ولی خب گفتم مثل خودت ضرب المثل رو متنوع کنم.

با شوخی گفتم:

__بذار خاله لعیا بفهمه. اونوقت رو ادبیات تو هم طناب میره تا لاغر شه

پنی خندید و حرفی نزد. بعد یه برگه ای جلوم گرفتو گفت:

__نامزد جان لطفا این بنرا رو حاضر کن مال شرکت بابامون ایناس...

اوکی گفتمو گرفتمش...

زیاد سخت نبود فقط باید یکم روی طراحیش سلیقه به خرج میدادم که خب کار سختی بود. البته

برا من!!

تا ساعت ۸ که ساعت تعطیلی بود موبایل پنی ۱۰ مرتبه زنگ خورد . اون هم همه ی همش از طرف

باباش بود که مدام ارزش علت خواهی میکرد که چرا نمیاد؟!

پنی همم خیلی محکم هر دفعه جواب میداد: خودم علتو میدونم دیگه بس نیست؟!

من کارمو همون ۸ تموم کردم با مابقی کارکنان به پنی گزارش کارمو تحویل دادم.

ساعت ۹ بود که همه جز منو پنی رفته بودنو شرکت خالی خالی بود. پنی از فردا حرف میزد. منم فقط

مسخره بازی در میاوردمو میگفتم من که حلقه اتو قبول نمیکنم.

کلی چرتو پرت تا ۱۰ باهم گفتیم که این بار گوشی من زنگ خورد:

__الو؟!

__آسایش کجایی چرا به مهمونی آقای کاویار نیومدی؟!

__چون نمیخواستم. دوس نداشتم بعله

گفت:

__بیخود مگه اجازه ات دست خودته؟!

لبخندی زدمو گفتم:

_ نه دست نامزدمه

مامان عصبی خندید:

_ انقدر نامزدم نامزدم برا من راه ندازا

باشه ای گفتمو قبل از اینکه فرصت خداحافظی بهش بدم قطع کردم...

پندار دستاشو زیر چونه اش گذاشته بودو بهم زل زده بود:

_ که دست نامزدته؟! چی دست منه؟!

پشت چشمی براش نازک کردم:

_ اجازه ام دیگه

لبخند شیطونی زدو گفت:

_ پس اگه دست منه یه چیزی بگم نه نمیاری؟!

شونه ای بال انداختمو گفتم:

_ نه نمیارم . حالا بگو...

گفت:

_ امشبو میای خونه ما تا فردا باهم بریم خونه اتون حلقه بدم خدمتتون

چی؟! نه مه نه؟!

اخم کردم:

_ من پیام خونه ی شما چه غلط کنم؟!

پندار با همون شیطنتش ادامه داد:

_ غلطای خوب خوب. از اونایی که خاک بر سری اند...

چشمام چهارتا شد... اصلا باورم نمیشد این پنی همون پنی قبل نامزدیمون بالون همه حیا بود. این

یکی پنی حیا رو گذاشته بود تو جیب کنش باهاش مهمونی میرفت!

پنی بلند بلند میخندید. خنده اشو به زور جمعو جور کردو گفت:

__ حالا لازم نیست لبو بشی. اصلا فردا بعد از قبول کردن پیشنهاد نامزدیمو رسمی شدن نامزدیمون میبرمت خونه خودمون میخورمت یه آبم روت.

با چشمای گرد شدم بهش زل زدمو گفتم:

__ چه غلطا منو میخوای بخوری؟! برو عمتو آم آم کن بچه پرو.

یه سوسک روی زمینو درست زیر میز پنی بود. حالا نوبت من بود که اذیت کنم بلند بخندم. بعله پنی خان چرخو فلک بزن تا من هم بالانس برعکس بزنم برات...

جیغی کشیدمو گفتم:

__ پنی پنی سوکس زیر میزتته....

خندیدو به سمت سوسکه برگشت:

__ تو که از سوسک نمی ترسیدی کوچولو؟! چی شد آقا دار شدی ترسو شدی؟!

بعد جلوی چشمای متعجب من تکه کاغذی از روی میزش برداشتو سوسکه رو بعد از له کرد داخل سطل انداخت....

کیفشو برداشتو گفت:

__ نامزد پاشو بریم. من خسته ام. آریا اینا هم تالان باید رفته باشن

خیلی خسته شده بودم. بنرو هم تو فلش هر دومون ریختم تا به باباها گرام نشون بدیمو بعد از گرفتن مهر تاییدشون چاپش کنیم...

.....

از ماشین پیاده شدم:

__ پنی بای به امید دیدار

با انگشتاش روی فرمون ضربه ای زدو ابروشو بالا داد:

__ اون هم چه دیداری آسایش خانوم.

چه دیداری؟! احساس میکنم جدیداً خیلی مظلوم واقع میشم؟!

زنگ آیفونو زدم:

_آسایش تااین موقع شب کجا بودی؟! با کی بودی؟!

_ای بابا پدر من باز کن پیام بالا سیر تا سرکه رو براتون میگم

بابا درو باز کردو وارد شدم.

از پله ها بالا رفتمو با رسیدن به طبقمون کل فکو فامیلو دیدمو قیافم زار شد...

حتی آتوسا هم بود البته تنها بود. عمه هامو عموم و مامان اکرمو خاله لعیا همشون.

سلامی بلند کردم و هجوم تبریکات به سمتم کپ کردم:

خاله لعیا:

_اوه باورم نمیشد که آسایش بتونه پسری به خوشتیپی پندار بیابد . مبارکت باشد.

اوغ.حالم بهم خورد . من اراده کنم پسر پادشاه از تو قصه ها میاد خاستگاریم والا!

آتوسا:

_مگه شماها نامزد نبودید؟!

عمه بهاره:

_گلم مبارکت باشه

عمه بهنوش:

_تو هم بالاخره داری سروسامون میگیری

دستامو به نشانه ی ایست بالا بردمو گفتم:

_بابا دونه به دونه تبریک بگید مخ من دیر آپ دیت میکنه یهو قاط میزنم خودتون باید جواب پنیو

بدیدا

آتوسا گفت:

__آقاتونو نیاوردید؟!

بعدش هم یه پوز خند گوشه ی لبش نشست...

سریع گفتم:

__والا حس شیشم بهم گفت شما اینجا یی دیگه ماشالله مجردم که بینتون زیاده نمیشد
بیارمشون بالا.

دختر عمه بهاره گفت:

__دستت درد نکنه دیگه آسایش جون منظورت اینه که ما شوهر دزدیم؟!

شونه ای بالا نداختمو گفتم:

__میدونی مونا جون هیچ چیز غیر ممکن نیست!

اینبار دختر عمه بهنوشبا پوز خند گفت:

__تو مگه به عشق آقاتون ایمان نداری؟!

روی مبل کنار دستش نشستمو گفتم:

__به پندار که بعله ولی به دخترای فامیل نج. آتیش جون من واسه خاطر خودتون نیاوردمش تا مبادا
چشمتون بگیرتشو روز عروسیمون کاخ رویاهاتون که تو خواب میساختین ویران شود..

لعیا تو این حال با ذوق گفت:

__وای لاله این آقا پندار بالاخره تونست ادبیات اینو درست کنه!

مامان لبخند زورکی زدو گفت:

__دخترم برو لباساتو عوض کن بعد هم به آقا پندارو خانواده اش زنگ بزن بگو برای شام تشریف
بیارن ...

از فکر این که پنی قراره بیاد خر کیف شدمو به سمت اتاقم دویدم که صدای عمو بهروز اومد:

__آسایش منو اصلا دیدی عمو؟!

اوا عمو کجا بود؟!

به سمت صدا چرخید عمو درست پشت سرم ایستاده بود. با تعجب گفتم:

__عمو شما کجا بودید ندیدمتون؟!

خندیدو گفت:

__حالا که دیدی ... عمو جون مبارکت باشه

مرسی گفتمو به سمت اتاقم رفتم.

بعد از سه ماه بالاخره اتاقم مرتب شده بودو من کلافه باید دوباره دنبال لباسا و وسایلم میگشتم.نمیدونم چرا تو شلوغی وسایلم راحت تر پیدا میشن تا تو تمیزی؟!

مامان برام روی تخت یه دست کتو پیراهن ناز دخترونه و «صورتی» گذاشته بود. با دیدن رنگ لباس اول صورتم جمع شد اما بیخیالی گفتمو پوشیدمش.

خیلی خوش دوخت بودو قشنگ تو تنم نشسست...جلوی آینه که ایستادم با دیدن موهام آخ از نهادم بلند شد.موهام همه گره خورده بودنو از تو آینه برام زبون درازی میکردن.شونه رو برداشتمو باهر باری که روی موهام کشیدمش جیغی زدم!

بالاخره موهام شونه شدن.یه تل سرخابی که آرشام بابت کادوی تولد پارسالم برام خریده بودو بگذریم که به خاطر رنگش کلی فحشش دادم؛ به سرم زد.

صندل های مشکیی هم به پا کردم و روی گوشیم شیرجه زدم.شماره ی پنیو گرفتمو بعد از اولین بوق جواب داد:

__میبینم طاقت دوری از آقاتونو نداری؟!

__بچه پرو...پنی امشب همه فک و فامیلمون خونه امون جمع اند مامان گفت بهت بزنگمو بگم با خانواده تشفیر نه تشریف بیاری.

خنده ای کردو گفت:

__چشم ... خب خبر مبرا رو گزارش کن

منم خندیدمو گفتم:

__پنی جات خالی بود همچین این دخترای پروی مجرد حاضر در جمعو خیط کردم

صدای مامانش در اومد:

__پندار سلام برسون

پنی تندی گفت:

__نامزد مادر سلام میرسوند

منم مثل خدش سریع گفتم:

__سلام نامزدو برسون

خندیدو گفت:

__سلامت باشید و پیروز در جنگ با دختران مجرد...آسا تحمل کن ما تا ۵ دقیقه دیگه میرسی.

کمک تو راهه

__باوشه بابا.پنی گفتی همین دیگه هاللا

__چشم حالا بوسو رد کن بیاد برم حاضر شم خدمت برسم

گفتم:

__هان؟!

__هان نه بعله . حالا هم بوسو رد کن بیاد

لبمو گزیدمو گفتم:

__دیگه داری روتو آپدیت میکنی(همون پرو میشی خودمون)

خندیدو گفت:

__اصلا حالا که اینطور شد اونجا رسیدم بوسو داغو تنوری دریافت میکنم

برو بابایی گفتمو بدون خداحافظی قطع کردم

از اتاق که خارج شدم آرتام کنار عمو و بابا نشسته بودنو باهم حرف میزدن به سمت مامان اینا

رفتم و کنار عمه بهنوش نشستم:

مامان:

زنگ زدی به آقا پندار؟!

لبخند گشادی زدم:

بعله

خاله لعیا:

حتما باید آقا پندار بیاید تا تو مثل آدم لباس بپوشی؟!

اخمی کردم و گفتم:

لعیا دیگه اونش نات این یور بیزینس.

لعیا عصبانی شد و گفت:

زبان شیرین پارسی را پاس بدار.

یه خیار از تو ظرف میوه ها برداشتمو یه گاز بزرگ بهش زدم:

مامان:

از قحطی که نیومدی آرومتر بخور...

یه ۱۰ دقیقه که گذشت صدای آیفون به صدا در اومد. با کله به سمت در آیفون شیرجه زدم:

آخ جون پنی اومد

همه خندیدن من درو باز کردم. جلوی در ایستاده بودم و منتظر تا بالاخره پنی اینا به بالا رسیدن.

پندار با دیدنم چشمکی زد و منم جواب چشمکشو با چشمک دادم.

خیلی خوش اومدید بفرمایید

مامان پنی:

مرسی دخترم

خواهش میشه

آقای کاویار:

_خوبی الحمدالله؟!

لبخندی زد:

_بعله باسپاس

از جلوی در کنار رفتم. آقای کاویارو بعد خانومشو در آخر پنی وارد شدن. همه به احترامشون بلند شدن.

پندار به سمتم اومدو زیر گوشم یواشکی گفت:

_دیدی در همین اینجا رسیدم

با چشمای گرد شده گفتم:

_جون عمت. یه ده دقیقه ای میشه ازز مکالمون میگذره کلک

شیطون گفت:

_پس معلومه چشم به راهم بودیا

صدای آتوسا مانع ادامه دادن مکالمون شد:

_به به آقا پندار نامزد آسایش

پنی نگاهش کردو سلام کرد... آتوسا ادامه داد:

_نه میبینم انتهای دروغتون یه نموره راست شد . مگه نه آسایش؟!

پندار اخمی کردو گفت:

_چه دروغی؟!

آتوسا با پوزخند گفت:

_هیچی از نامزدتون پرسش نمایید با اجازه

و رفت.....

پندار از م جدا شدو به سمت بقیه رفتو سلام علیک کرد..

برامون یه مبل دو نفره خالی گذاشتن تا کنار هم بشینیم. پندار به مبل اشاره کرد تا بشینم اما آراد زودتر از من اقدام کردو کنارش نشست. عصبی نگاش کردم که ابرویی بالا پایین انداختو گفت:

__چیه نکنه انتظار دارید بذارم قبل از محرمیتتون کنار هم بشینید؟

پندار با خنده گفت:

__برادر زن غیرتی داشتن هم مکافاتها

آقای کاویار که شاهد بحث ما بود گفت:

__خب آراد جان راست میگه دیگه

و بعد خندید...بقی کرده رفتمو کنار آتوسا تنها جای خالی مجلس نشستم.

خانوم کاویار بعد از بلند شدن مامانو به آشپزخونه رفتنش کنارم اومدو گفت:

__نبینم آسایش خانوم غمگین باشه؟!

به آراد اشاره کردمو گفتم:

__آراد جامو گرفت میخواستم پیش پنی نا یعنی پندار بشینم

خندیدو گفت:

__اون با من دلیل خان داداشتو شنیدم. تو فقط صبر کن

باشه ای گفتمو گونشو از خوش حالی بوسیدم.

دیگه حوصله ام داشت میپوکید هی من زیر چشمی به پندار نگاه میکردم هی اون یواشکی به من.

یه دوسه باری خواستم وارد بحث مامان اینا بشم که نشد یعنی نخواستم چون داشتن درمورد

لباس عروس دختر همسایه ی عمه بهنوش اینا که عکسشو توی گوشی عمه دیدن صحبت

میکردنو نظر میدادن خیلی خیط اگه من میپزیدم وسطو نظر میدادم چون عکسو خواستن نشونم

بدن گفتم دوس ندارم ببینم!!

بابا اینا هم داشتن درمورد شریک جدیدشونو پسرش یعنی آریای چلغوز حرف میزدن که باز نمیشد من پابرهنه بیروم وسط بحثشونمدم زیر لب آرادو فحشش میدادم که نداشت پیش پندار بشینم. از کنار آتوسا بلند شدمو به سمت اتاقم رفتم... تقریباً پنج قدم تا راه پله مونده بود که صدای مامان اومد:

_آسایش میشه آقا پندارو تادسشویی راهنمایی کنی؟!

چشمی گفتمو پنی اومد به سمتم. آروم گفت:

_برو به سمت اتاق نه دسشویی حوصله ام سر رفت...

اینبار سریع تر قدم برداشتمو بدو بدو از راه پله ها بالا رفتم پنی هم به دنبال مثل جوجه اردکای زشتی که دنبال مامانشون راه میافتن!

تا به اتاق رسیدیم پندار ولو شد رو تختم. با تعجب نگاش کردم و گفتم:

_بذار یه چایی بخوری بعد گرم بگیر

گفت:

_ما چایی نخورده هم عزیزیم نمیدانستی بدان...

و ابروهاشو بالا پایین کرد...

رفتمو پشت میز آرایشم نشستم... پنداره درست پشت سرم ایستاد و گفت:

_رژ چه رنگی داری؟!

گفتم:

_هیچی

باز پرسید:

_ریملو خط چشم که داری؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_نچ

اینبار با چشمانی گرد شده پرسید:

__رژگونه رو که حتما داری مگه نه؟!

تندی گفتم:

__نه

لبه ی تخت نشستو گفت:

__پس باچیا میخوای دلبری کنی خانوم خشن؟!

زبونمو بیرون کردم و گفتم:

__من خودم دلبرم آقای حساس به رنگو این آتو آشغالا نیازی ندارم

پندار لبخندی زد و گفت:

__اون که صدالبته اعتماد به سقف . اینجانب هم دیوی هستم که دلبرو میدزد خوبه؟!

باذوق گفتم:

__محشره دمت گرم ایول

از بالکن به پایین نگاه کرد و گفت:

__بالکنتون به پایین راه داره میشه رفت منتها طناب نداریم.

بی خیال گفتم:

__خب نردبون گوشه ی دیوار هست

__ایول چه توپ. بینم یه چیزی بگم پایه ای؟!

با ذوق نگاش کردم و گفتم:

__من چهار پایه ام خفن

پالتومو از پشت در برداشتو داد دستم:

__پس بیوش که بریم برا فراری جانانه!

پالتو رو پوشیدم. پالتو یه پالتوی خوش دوخت مغزپسته ای بود که با آتش خریده بودمش البته به سلیقه ی اون. چون همه ی پالتو های خودم یا سرمه ای بودن یا مشکی!

یه شال بافت مشکی هم از توی شال هام جدا کردم:

_ میگم پنی من کفش پاشنه بلندامو همه رو داغون کردم فقط کتونی موجود است ایرادی نداره؟! خندیدو سرشو به نشانه ی نفی تکون داد...

ذوق کرده کتونی مشکی نویی رو که یواشکیو دور از چشم مامان خریده بودم برداشتم.

پنی در بالکنو باز کردو داخل شد:

_ آسایش بدو دیگه

منم وارد بالکن شدم پنی آرومو یکی پس از دیگری پاشو میذاشت روی پله های نردبون . منم که احساس مرد عنکبوتی بهم دست داده بود بدون هیچ ظرافتی

دیگه چیزی نمونده بود که صدای آرادو آرشام اومد:

_ نه دیگه اینجوری بابا میفهمه همیشه. آراد چرا حالت نیست. بدهی بالا آوردیم اون هم صدو ده تیلیارد

_ آرشام میفهمم خب همه ی چکا به اسم باباست نه ما . خودمونو پا پیچ این قضیه نکنیم بهتره پنی ریز خندید؛ دردی زیر لب بهش گفتمو نشنید.

_ آراد برادر من چرا حالت همیشه اونوقت بابارو بعد از ۶۵ سال زندگی میندازن زندان آراد مستانه خندید:

_ خب از بابا دیگه سنی گذشته و دور دور ماست توهم الکی جوش زن.

از بس دندونامو روی هم فشار داده بودم نزدیک بود دندونام از لثه ام جدا بشن!!

با این حرف آراد دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم به سمت آراد هجوم بردم:

_ کثافت آشغال خیانت کار. حقته همینجا گوشتو ببرم بذارم کف دستت ابله؟!

پندارو آرشام با چشمای گشاد شده بهم زل زده بودن...

آراد:

_بس کن این حرفای چرندو خواهر کوچیکه. هه کدوم خیانت؟!

زدم تو صورتشو گفتم:

_که کدوم خیانت. آراد فقط برو گمشو

محکم به عقب حلم دادو گفت:

_فوضولیش به تو نیومده. تو که داری میری خونه بخت منو آرشام پامون گیره تو چی

میدونی؟!چی؟!انه رشتت باهامون یکی نه کارو تخصص ما حالیه پس ببند فکتو

و یکی آروم زد زیر چونه ام...

گفتم:

_خیر سرت فرزند ارشد بهرام سکوتی بگو بگو پای چی تو و آرشام گیره هان؟!خبر مرگ ۳۱سالته

و هنوز هم افکارت بچگونه اس. که بابای منو میخوایید زندان کنید آرّه؟!!

مچ دستمو گرفتو ادامه داد:

_این ماجرا به تو ربطی نداره کاری نکن که طعمه ی بازی کثیف من آشغال خیانت کار بشی

باشه؟!!

بعد هم مچ دستمو فشار محکمی دادو من چنان لگدی به ساق پاش زدم که یه لحظه احساس

کردم انگشتای پام شکستن؟!!

آرشام رفت سمت آرادو گفت:

_آرا صد دفعه گفتم هرجایی درمورد بازی زر زر نکن کو گوش شنوا؟!!

آراد دستشو مشت کرد:

_نمیدونستم این الدنگ فال گوش ایستاده وگر نه که...

و به سمتم با سرعت حمله ور شد:

_میکشمت عوضی. میکشمت موش کوچولو

از بچگی تو دعوا ها همیشه من برنده بودمو اینو آراده هم خیلی خوب میدونست لگدی حواله ی شکمش کردم:

_عوضی تویی. توی آشغال میخوای بابامو بندازی زندان بهش میگم.

دستشو بلند کرد که بزنه تو گوشم خیلی ناگهانی پندار جلوم سبز شد . حالا نه میتونستم نیشمو جمع کنم نه حرفی بزنمو چشمای گشاد شدمو کنترل کنم!

_آی آی آی برادر زن دیگه حق نداری روی خانوم من دستتو بلند کنی؟! فهمیدی?!

آراده که کمی قدش از پندار کوتاه تر بود باخشم تو چشمای پنی زل زده بود مشت دستشو بالا آورد تا بزنه تو فک پنی؛ پنی دستشو رو هوا گرفتو پیچوند:

_هه فکر کردی آقا آراده ؛ به همین راحتی میتونی بزنی توی صورت کسی که هسانت ازت بلند تره?!

آراده از کوبوندن قدش توی سرش بیزار بود حتی یادم میاد وقتی دبیرستان بودو آتش یه بار بهش گفت کوتوله ماره ی آتش داده بود دست یکی از دوستاش تا مزاحمش شه!

بازانو یکی تو شکم پندار زد. صورتش مچاله شد. به سمتش رفتم...

لبخندی بهم زدو به سمت آراده حمله ور شد:

_خوب آدم انتقاد پذیر باشه مگه نه?!

مگه نه اش توش پر از کنایه بودو بس. آراده باز خواست حمله ور شه که صدای آرتام مانعش شد:

_دومادو تنها فرض کردید؟! چند نفر به یه نفر؟! بابا فهمیدیم گردن کلفتید بسته دیگه

بالبخت به سمت آرتا برگشتم:

_آخ قربون آدم حرف فهم اینا که حرف نفهمن هی دارم میگم زور آزمایی بسته کو گوش شنوا?!

اگه به قول آراده بازی کثیف بود پس نباید آرتا رو واردش میکردم...

پندار رو به آرتام گفت:

_برادر زن اشن دوتا افتادن سر من بدبخت که ببینن زور من بیشتر یا اینا. که خب معلوم شد....

آرتا حرف پنیو قطع کرد:

_خب کی؟!

پنی با پوز خندی گفت:

_من مگه نه آقا آرآد؟!

آرآد هم کلافه گفت:

_آره

آرتام به سمتش رفت و دستشو روی شونه ی برادرش قرار داد:

_بیا بریم تو اینجا خیلی سرده

آرآد حرف آرتا رو قبول کرد و به سمت خونه همراه با آرشام حرکت کردند. لحظه ی آخر آرآد زیر لب زمزمه کرد:

_آسایش خانوم ناخواسته وار بازی شدی...

ویه پوز خند به سمت صورت پنی پاشید

پندار بی حال لبخندی زد و گفت:

_خب سویچ دست بابامه باید پیاده بریم پایه ای!

به نشونه ی موافقت پلکی طولانی زد و از خونه زدیم بیرون.

.....

با پای پیاده با پندار دو تا چهار راهو پشت سر گذاشتیم تا به یه کافی شاپ رسیدیم. من که هیچ خاطره ی خوشی با خانواده توی کافی شاپ نداشتم. آخه هر دفعه به بهانه های مختلف مثل تولدو اینا که میومدیم من حتما باید یه گندی میزدم!

پنی رو به من گفت:

_آسا خیلی سرده میای بریم یه قهوه ای چیزی بزنیم بر بدن تا گرم شیم بعد هم بریم پاساژ؟!

چهره ام مچاله شد:

_میشه به جای کافی اپ رفتن زود تر بریم تا به پاساژ برسیم؟؟؟

پندار مردونه لبخندی زدو گفت:

_ بعضیا که از خرید بیزار بودن؟!

خندیدمو دستامو بهم مالیدم:

_ اون بعضیا خریدو به گندکاری توی کافی شاپ ترجیح میدن!

آروم تنه ای بهم زدو گفت:

_ ای بابا پس لنگه ی همیم منم هرسری که رفتم کافی شاپ یه خرج توپ بابت خسارت کردم

از خنده متوقف شدم. خنده ام هم به خاطر لهن مظلومانه و بانمک پنی و هم به خاطر تصور این بود که جز من یه خرابکار دیگه هم وجود داره و اون کسی نیست جز:

«پندار کاویار»

پنی به سمتم اومدو کشون کشون منو به سمت کافی شاپ برد.

با ورودمون صندوق دار قیافه اش در هم رفتو گفت:

_ باز هم که توی خراب کار اومدی؟! تا دکورآسیون کافی شاپو پایین نیاری دس بردار نیستی؟!

پندار با خشم بهش نگاهی انداختو گفت:

_ از کی خانوم تو شدن؟!

یارو متعجب به پنب نگاهی انداخت:

_ از همون وقتی که شما فوضول خانوم شدید!

پندار عصبی خندید:

_ پس محض اطلاعاتون من امشب نامزد خانوم شدم. در نتیجه شما هم لطف میکنی به دلیل کوتاهی عادتون در خطاب خانوم تجدید نظر میکنید در نتیجه پایین اومدن دکورآسیون دندونای فکتونو صد در صد تضمین میکنم...

با عشق به پنی نگاه کردم. اونسری که با آرشام اومدمو یارو همینو بهم گفت آرشا گفت: آقا من حواسم به این خراب کار هست!

ولی پنی میخواست به خاطر من دکورآسیون فک یارو رو بیاره پایین!!!

پندار دستمو کشیدو به سمت نزدیکترین میز کشوندو زیر لب طوری که بشنوم گفت:

_آسایش میخوام گوشیا مونو خاموش کنیم تا کسی مزاحم کافی شاپ اومدن دونفره امون نشه!

سریع گفتم:

_منکه اصلا گوشیمو نیاوردم

صندلی رو برام به سمت عقب کشید:

_خوب کردی پس منم الان خاموش میکنم.....خلاص.

گارسون به سمت میز مون اومدو منو رو دست پنی داد.

پنی بی معطلی گفت:

_قهوه ترک

منم مثل پندار گفتم:

_بستنی دلک لطف!

پندار و گارسونه متعجب بهم زل زدن که با سرفه ی پنی گارسونه به خودش

اومدو با گفتن الساعه خدمت میارم رفت...

پندار از توی جیبش جعبه ی کوچولوی چوبی رو بیرون آورد:

_آسایش نظرت چیه؟!

جعبه رو از دستش گرفتمو درشو باز کردم؛ همون سوسکی بود که به طور فجیحی مومیاییش کرده

بودم!

گنگ نگاهش کردم که جواب گنگی چشمامو بایه لبخند جذاب داد:

_اینو یادته؟! بدجور اینو از صحنه ی روزگار محوش کردیا؟! از اون روز تصمیم گرفتم باهات همه

جوهره وارد رقابت بشم اما...اما به طور نامحسوس طوری که نفهمی!

چشمام گردتر شدن و پنی ادامه داد:

_ سر خرید سی دی باهات ووارد رقابت شدم. اخبار پست کردن کارتونا رو به خونه ی پادینا اینا توسط مروارید بهم میرسید. اگه تو دوتا براش میفرستادی من دوبرابرشو براش میخریدم.

توی اخلاق باهات وارد رقابت شدم؛ تو یه دختر به قول خودت متفاوت بودی با اخلاقی افتضاح میدیم چقدر شیطونیو برعکس من هیچ وقت با لطافتو آرامش با کسی حرف نمیزنی. من درست نقطه ی عکست بودم پسری خونسردو ساکت که تا ازش سوال پرسیده نشه حرف نمیزنه پسری که شیطنتی نداشت تو هیچ دوره ای از زندگیش پسری که خیلی ساده رفتار دیگرانو طوطی وار تکرار میکرد!

با بیشتر دیدنت تو محل کار منم شدم کپی خودت شیطون با اخلاقی افتضاح! با مروارید بخاطر سرما خوردنت دعوا کردم. من منی که جونم برا مروارید در میشد به خاطر یه دختر یه دنده و لجبازو زورگو با مری دعوا کردم، سرش داد زدم، هوار کشیدم. اومدی و به قول خودت یه گوشه ای از فکرم پیک نیک رراه انداختی!

گارسون با سفارشات اومد بیچار پنی دهنش خشک شده بود از بس خیلی یهویی بیان اعترافات کرده بود! خوبه گفت الساعه میاره والا!

قاشق پری از بستنیو توی دهنم کردم همزمان پنی هم قلیی از قهوه اش خورد و ادامه داد:

_ اینبار تو راه خرید تو شمال نتونستم خودمو کنترل کنم خیلی راحتو بی دردرس پیش مامان بابام اعتراف کردم به عشقم نسبت بهت... مدام به اختلاف سلیقه هامون قبل از اعتراف به عشقم فکر کردم به رنگای مد نظرمون به آداب معاشرت مون به اخلاقیاتمون... در آخر به این نتیجه رسیدم که مهم این اختلافات جزعی نیست بلکه مهم احساس جاری درون قلبمونه که باید یکو کاملاً مشابه باشه!

قاشق بستنیو از دهنم در آوردمو گفتم:

_ هعی جای لعیا خالی تو خیلی ابدیاتت پرفکته

قهوه اشو یه نفس بالا داد:

_ خب بستنیت تموم شد بریم؟!؟!!

سرمو تگون دادمو از روی صندلیم بلند شدم. دستم خیلی شیک به ظرف بستنی برخورد کردو ظرف بستنی افتاد زمینو صدای شکستنش جلب توجه کرد خیلی خونسرد به مردم متعجب حاضر توی کافی شاپ نگاه کردم گفتیم:

__شکست به همین سادگی

پندار خندید و بقیه نگاهشونو از مون گرفتن پندار خواست کتشو توی تنش درست کنه؛ چون هنوز نایستاده بود دستش به فنجون قهوه گیر کردو فنجون هم شیک تر از ظرف بستنی خورد زمین. اینبار همه باز به پنی نگاه کردنو پنی با خنده گفت:

__قضا بالا بود رفع شد!

به سمت صندوق رفتیموقتی رسیدیم پنی صداشو صاف کردو گفت:

__چقدر بابت خسارت ها باید پردازم؟!

مرد صندوق دار غرغر کنان گفت:

__یه خراب کار کم بود یکی دیگه هم اضافه شد.... آقا خسارتتون میشه هفت هزار تومن

پنی یه تراول پنجاهی از کیف پولش در آوردو گفت:

__سفارشاتو هم حساب کنید لطفا یه فنجون قهوه ی ترک و بستنی دلک

مرده حساب کردو ما خارج شدیم. پنی از گندکاریمون گفتو من از قیافه های مردم تا رسیدیم به پاساژ:

__پنی ساعت؟!

__یکه!

__چییی؟!

__پیچ پیچی خب پاساژ تعطیله و این هم به خاطر ساعت طبیعیه...

باخشم بهش زل زدم که شونه ای بالا انداخت:

اون ریختی به من زل نزن. تقصیر من چیه؟! همه که مثل ما بیکار نیستن برن کافی شاپو اینور
اونور وتازه این ساعت قصد خرید کنن

لگدی حواله ی پاش کردم:

پسره ی چلغوز بزنم یکی دیگه به اون یکی پات بری خونه بابات؟!!

پندار خندیدو گفت:

نه قربون شما. فقط جای خالت خالی بود ببینه چه قافیه ای ردیف کردی

خودمم خنده ام گرفت اما تغییری توی چهره ام ندادم:

پندار من لرزم گرفته اونوقت تو منو اینهمه برا اسگل کردنم آوردی بازار؟!!

پندار تعجب نگاهم کردو نگاهش به سمت لبهام کشیده شد:

آره دندونات هم بدجور به هم میخورن

کتشو در آوردو روی شونه هام انداخت.

پنی خودت که تا خونه منجمد میشی!

لبخند شیرینی زد:

نچ من مثلا مردما!!!

کف دستمو بوسیدمو به گونه ی پندار زدم:

این هم جایزه ی مرررد

سریع تر از راه رفت حرکت میکردیم. پندار وانمود میکرد سردش نیست اما دستای سردش کاملاً

تابلوش میکردن!

کلی تا خونه به خاطر اینکه یه لباس بافت تنم نکردم خودمو فحش دادم.

نزدیکای خونه پندار ایستاد:

آسایش دیگه نمیتونم راه پیام دارم قندیل مبیندم

نگران نگاش کردم:

__جناب رقیب براچی کله شق بازی در آوردیو این کتو انداختی رو من؟! الان سر..

با صدای سرفه های پیا پی پنی حرفم توی دهنم ماسید. سرما خورده بود!

کتشو از روی شونه هام برداشتمو روی شونه هاش انداختم:

__بیا پنی جونم. همش یه کوچه دیگه راهها به خاطر من خواهش؟!!

سری تکون دادو لبخند خسته ای به روم زد:

__بریم خوشگلم. قیافتو ناراحت نبینما!

بعد با دستای سردش آروم به گونه ام زد...

لبخند بی رمقی زدمو به سمت خونه حرکت کردیم.

جفتمون میلرزیدیم. دونه های سفید برف برامون زبون درازی میکردنو لچ منو در آورده

بودن. تابالاخره مامان درو باز کرد:

__وای چقدر پله؟!!

پنی نگاهی به پله ها انداخت:

__ما که چهارتا چهار راه پیاده بالا پایین شدیم؛ این ۴تا پله هم روش!

سرمو تکون دادمو پنی باز به سرفه افتاد. انقدر سرفه کرد که کبود شد...

__پنی جونم میخوای برم زود تر برات آب جوش بیارم؟!!

__چه کاریه باهم میریم بالا

و از پله ها بالا رفت...

مامان بادیدنمون شروع کرد به دادو بیداد:

__هیچ معلوم هست شما دوتا کجا بودید؟! نگفتید سرده سرما میخورید؟! نگفتید مادرامون هزار دفعه

از نگرانی میمیرنو زنده میشن؟!!

پندار باز هم سرفه کرد . مامان با نگرانی نگاهی بهش انداخت:

__بیایید تو که همه جز خانواده ی آقا پندار رفتن.

من زمزمه کردم:

__هه چه بهتر!

با پنی وارد شدیم.

خانوم کاویار بادیدنمون گفت:

__کجا بودید شما ها میخواستیم صیغه محرمیت براتون بخونیم ...

با این حرفش یه لحظه سرم گیج رفتو روی مبل ولو شدم...

مامان گفت:

__شراره جون چطوره الان صیغه رو جاری کنیم که برای صبح هم برای مراسمو جشن کارها پیچ در

پیچ نشن؟!

قربون مامان لی لی خودم!

خانوم کاویار سری تکون داد و به مبل رو به رویش اشاره کرد:

__بیاید کنار هم رو اون مبل بشینید تا هم گرم شید هم صیغه جاری شه

یه نگاهی به سرو وضعم انداختمو گفتم:

__میشه من اول لباسمو عوض کنم؟!

آقای کاویار گفت:

__البته عروس گلم

با خوش حالی به سمت اتاقم روانه شدمو مامان دنبالم...

مامان:

__آسایش ان لباس سبزه رو بپوش

کلافه گفتم:

_نمیخوام

گفت:

_این شکلاتیه چی؟! به پوست سفیدت خیلی میادا

ابروهامو بالا پایین کردم و گفتم:

_نظرت درمورد اون بافت «صورتیه» چیه؟!

چشمای مامان ع تا شد:

_اما اونو که دوس نداشتیو نمیدونم نمی پسندیدی و

_ای بابا ننه لاله بیخیال غر زدن به ماشو یه امشب رو دیگه

پیشونیمو بوسیدو گفت باشه همونو بپوش....

لباس مد نظرم یه لباس بافت بلند جذب تا روی زانوم بود که البته چون رنگ صورتی داشت من از ۷۰ کیلومتری هم از کنارش رد نمیشدم!لبه های آستینش بند میخوردو جمع میشد.

لباسو پوشیدم.از زیر کتونی هامو لباسایی که توی کمد دیواری داشتم یه صندل صورتی هم رنگ لباس پیدا کردم...

موهامو شونه کردم و یه گل سر صورتی کوچولو هم به گوشه ایش وصل کردم.

خواستم از اتاق خارج بشم که مامان اومد تو:

_وای آسایش خیلی ماه شدی تو دختر.فقط شالت کوش؟!

جانم؟!شال؟!

بلند گفتم:

_شال؟!

سرشو تکون داد:

_عمه بهنوشت گفته عکستو رو با پندارو کنار هم بادوربین بگیریمو بدیم بهش تا روی تخته شاسی بزرگ کنه.

آهانی گفتمو یه شال چروک صورتی هم سرم کردم. سرتاپام صورتی شده بودو منو یاد پلنگ صورتیی که ازش به طور کامل تنفر داشتیم؛ مینداخت!

پندار بادیدنم به زور خنده اشو کنترل کردو بلعیدو خودشو جمعو جور کرد. با عصبانیت نگاش کردم کنارش نشستیم....

آرشامو آرادو آرتام با چشمایی خوابالو جلومون نشسته بودن با دیدن قیافه ی نحس آراد به وضوح چهرم مچاله شد....

آقای کاویار وضو گرفته شروع به خوندن خطبه کرد. من که هر از گاهی پلکام رو هم میرفتو در کل باید بگم هیچی از خطبه به خصوص با سرفه های خشکو پی در پی پندار نفهمیدم. هر دفعه که پنی سرفه میکرد من از ترس اینکه درلو روده اشو بالا بیاره میمردمو زنده میشدم....

بعد از تموم شدن خطبه و دیدن حلقه ی نشونم خانواده ی پنی عزم رفتن کردن!

پندار غم از چهره اش میبارید حتی دو سه باری هم به شوخی میان حرفاش گفت که میخواد پیشم بمونه اما خانوم کاویارو مامان هی لبو لوچه براش گاز گرفتو بهونه های عجق وحق آوردن...

با رفتن پنی اینا با خستگی به سمت اتاقم رفتم که صدای آراد از پشت سرم اومد:

_آسا بیا اتاقم کارت دارم.

برو بابایی نسبیتم کردم از پله ها بالا رفتمو تا توی اتاقم بعد باهمون لباس خوشگلم روی تخت ولو شدم حتی بدون فکر به پنیو از اون توهمایی که همه ی دخترا توی روز محرمیت یا چمیدونم نامزدیشون میزنن....

.....

_ای بابا آسایش پاشو دیگه برات وقت آرایشگاه گرفتم.

با تکون شدیدی که توسط مامان خوردم چشمامو باز کردم:

_میخوام بخوابم والسلام.

مامان مصمم تر از قبل:

_دِ کلی مهمون دعوت کردیم الکی نیست که پاشو دیگه.

دلَم میخواست سرمو بکوبونم تو دیوار اما با هزار بدبختیو جون کردم و البته با چاشنی کردن کلی
غرغر کردن از رخت خواب دل کندم.

قیافه ام آخر خنده بود یعنی اگه با این قیافه ام برای پندار سلفی میفرستادم از انتخابش پشیمون
میشد!

موهام با آب دهنم مخلوط شده بودن در نتیجه یه ترکیب توپ به تصویر توی آینه ام تحویل داده
بودن!

با شونه به جون موهام افتادم که صدای مامان در اومد:

_اول برو یه آبی به دستو روت بزن ...

خندیدمو گفتم:

_اوا راس میگی مادر!

بعد هم به سمت دسشویی حرکت کردم. ناگفته نماند که یه دو سه بار تا رسیدن به دم دسشویی با
درو دیوار تصادف کردم!!!

_آسایش خواب رفتی اون تو؟! مگه جا قطعیه؟!

صدای آرتام باعث بیدار شدنم شد عصبی گفتم:

_آره فوضولی؟!

یه نگاه گذرا از توی آینه به خودم کردم. دستگیره رو محکم کشیدمو خارج شدم...

آرتا که به در تکیه زده بود پخش زمین شد. منم بلند بلند زدم زیر خنده. حالا نخند کی بخند؟!

اون هم یه کوفتی نثار خنده هام کردو از جاش بلند شد.

مامان مثل میرغضب جلوی اتاقم ایستاده بود. بادیدنم شروع کرد:

_اون مانتو سفید تو بیوش بایه شال لیمویی. کفش هم خیر امواتت کتونی پات نکن .

دیگه به این غرغر کردنو دستور دادناش عادت کرده بودم شونه ای بالا انداختم. مانتو و شالی و که گفته بود پوشیدم. این مادر من بدون هماهنگی واسه خودش میره هی کفش میخره. یه کفش لیمویی ساده و ورنی برام خریده بود که خدارو شکر پاشنه اش آنچنانی نبود!

خلاصه خودش هم حاضر شدو گفت:

__ به پندار زنگ بزن بیاد دنبالمون

سریع گفتم:

__ چرا به پنی بگم؟! مگه گل پسرات مردن؟!!

مامان لبشو گزید:

__ اونا هرکدوم پی گرفتاری خودشونن مادر

پوز خندی زدم. همین دلسوزیاشون مسبب افکار خیانت آراده شده دیگه!

بعد هم شماره ی پنیو گرفتم:

__ دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد لطفاً بعداً شما.....

قطع کردم:

__ مامان لاله خاموش بید

مامان گفت:

__ زنگ بزن خونه اشون. نشد به گوشی مامانش یا باباش یا اصلاً زنگ بزن شرکت!

این مامان ما هم خوب مخش کار میکنه ها!

به شرکت زنگ زدم که منشی گفت: آقای رئیس امروز نیومدن.

خونه اشون هم اشغال میزد. به گوشیه پاندا زنگیدم که با دومین بوق جواب داد:

__ سلام زن داداش!

جونم؟! زن داداش؟؟؟

متعجب گفتم:

سلام خوبم خوبی؟!

یهو بغضش ترکید:

_نه خوب نی...نیستم زن داداش

نگران پرسیدم:

_چی شده پاندا نه یعنی پانته بحرف

با حق حق جوابمو داد:

_یه پست فطرتی پندارو با چاقو زخمی کرده ما هم رسوندیمش بیمارستان پاشو بیا تو رو خدا بیا

لبمو مثل مامان گزیدم:

خب کدوم بیمارستانید؟!

گفت:

بیمارستان(....)

آهانی گفتمو قطع کردم.

مامان با تندی پرسید:

آسایش چی شده؟! بیمارستان چرا؟! رنگت چرا پریده؟!

کفشاییو که مامان بهم داده بود در آوردم:

پنیو یه الاغی زخمی کرده بیمارستانه من میرم بیمارستان ...

بعد هم از پله ها به دو پایین دویدمو با پوشدن یه جفت کتونی سفید از خونه زدم بیرون.

برای اولین تاکسی که رد شد دست تکون دادم. ایستادو سوار شدم...

انقدر عصبی شده بودم که خدا میدونست هنوز ۵ دقیقه نبود که از خونه خارج شده بودم ولی مامان

+ ۵ دفعه بهم زنگ زده بودو من هی رد تماس میزد.

با نزدیک شدن به بیمارستان کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. به دسته گل بزرگ رز قرمز خریدم تا دست خالی نباشم و باز مورد سرزنش مامان قرار بگیرم!

پام به پذیرش نرسیده باز گوشی زنگ خورد با خیال اینکه مامانه جواب دادم:

_الو باز چیه ننه ی من میذاشتی پام برسه بیرون بعد میز....

با اومدن صدای خنده ی کسی متوقف کردم. صدا متوقف شد و با تک سرفه ای صاحب صدا گفت:

_نه ماشالله خیلی خوش خلقید خانوم آسایش سکوت درسته؟!

قاطی کردم:

_به تو چه مردک نفله ی خاک به سر ابله!

باز خندید:

_کی گفته ابلهه اینو بدون انقدر باهوش هستم که تونستم راه خراب کردن روز نامزدیتو پیدا کنم!

مثل خودش قهقهه ای کلافه زد:

_آخه خاک بر سر کی گفته روز نامزدیمو قهوه ای کردی؟! من دیشب نامزد کردم رفت ساعت

خواب؟!

صدا انگار دپ شده بود گفت:

_هه مبارک باشه . منتظر خراب شدن مابقی روزات بانامزد گرام باش خانوم آسایش سکوت....

و صدای بوق خبر از قطع کردنشو داد خبرش!

جلوی پذیرش قرار گرفته بودم رو به پرستاری که توی پذیرش بود و با تلفن بیمارستان با فکو

فامیلاش چاق سلامتی میکرد گفتم:

_اتاق پندار کاویار لطفا؟!

از بالا تا پایینم آنالیز کرد و گفت:

_۱۰۶ انتهای راهرو

آهانی گفتمو رفتم سمت اتاقی که آدرس داده بود. صدای گریه های مامان پنی کل فضا رو پر کرده بود. آروم درو باز کردم. هیچکس متوجه من نشد.

همه اشون دور پنی جمع شده بودنو عَر میزدن!

پنی هم بی رنگو رو روی تخت خوابیده بود. این قضیه به طور خفنی از نظرم با صدای پشت خط تلفن مرتبط میشد!

یکمی که گذاشت پادینا گفت:

_آسایش جون تو کی اومدی؟!

لبخندی زدمو گفتم:

_تقریباً ده دقیقه پیش.

خانوم کاویاریهویی خودشو انداخت بغلم:

_دیدی چی شد آسایش؟! دیدی چه خاکی به سرم شد؟!

جور ناله و شیوعون میکرد هرکی نمیدونست فکر میکرد پن جونم مرده.

پانته آ و پانییز ازم جداش کردن من هم از موقعیت استفاده کردم و به سمت تخت پنی رفتم. رو به جمع گفتم:

_همتون خسته اید برید استراحت کنید من پیش پنی میمونم هر خبری هم شد در جریان میذارمتون.

ماکان شوهر پادینا که رو صندلی تااون لحظه خوابیده بود گفت:

_آخ گفتیدا هیچکی منو درک نمیکنه که؟! همه به فکر این پندار پوس کلفتن

خنده ام گرفته بود از اون خنده هایی که تهش قهقهه هایی طولانی بود به الجبار خودمو کنترل کردم.

مامان پندار اومد سمتم:

_الهی قربونت بشم من. ولی تو برو خونه مامانت اینا نگران میشن

گفتم:

_نگرانی نداره که؟! شما برید خونه نگو روتون زاد خوشگل نیستا آقای کاویار شما رو این شکلی ببینه کلا زبونم لال پس میافتها.

لبخند خسته ای زد. بعد از ۵ دقیقه تعارف تیکه پار کردن رفتن...

تنها من مونده بودمو پنی. یکمی با خودم فکرای چرتو پرت کردم و سرخ و سفید شدم، یکمی آهنگ گوش کردم، یکمی به تلویزیون داغون توی اتاق ور رفتم یکمی هم با موهای پنی بازی کردم تا بالاخره تاخواستیم بغل پنی دراز بکشم یه پرستار از خدا بی خبری بدون در زدن وارد شد و اونجا بود که من کشف کردم جز من هستن کسایی که در نزده وار میشن!

پرستار با دیدنم گفت:

_ماشالله پندار جان چقدر خواهر دارن...

عصبی گفتم:

_کی شدن پندار جان؟!!

متعجب نگاهم کرد:

_اوا یعنی شما خواهرش نیستین؟! آخه نیس که هرکی اومد گفت خواهر پندار جانه منم که نامزدشم خواهرشوهرامو قاطی کردم

مردم چقدر دروغ گو شدن؟

عصبی خندیدم:

_آهان بعد چرا انگشتر نشون پندار جان شما تو دست بنده است؟!!

قیافه اش مچاله شد:

_وا؟!!

اینبار خندیدم اما به خاطر خیط شدن پرستاره:

_والا خوبه آدم وقتی میخواد چاخان کنه برا یکی اول در مورد طرف تحقیق کنه!

موهای شرابیشو که از زیر مقنعه اش بیرون اومده بودن تو کردو به سمت پنی رفت.

گفت:

_من میخواستم شما رو بسنجم! در ضمن الان هم اینجام که سرمشو چک کنم.

شالمو روی سرم مرتب کردم:

_لطفا سریع تر بعد از چک کردن سرمشون یعنی سرم آقای کاویار برید بیرونو چکاب سرم نامزدمو هم به یکی دیگه واگذار کنید...

ایشی گفتو بعد از چک کردن سرم بیرون رفت...

کنار پندار دراز کشیدمو به انگشتای دست راستش که روی شکمش قرار داشتن خیره شدم.

یکمی گذشت که یهو انگشت اشاره اش پرش کرد:

_هییییی پرید؟!.....نه بابا خل شدم.....نه جدی جدی پرید

از روی تخت پایین پریدمو به هول کله امو از در بیرون کردم شروع کردم به هوار هوار:

_دکی دکتر بیا

دکتری که توی راهرو بود با تعجب به سمتم برگشت:

_با منید؟!

گفتم:

_پ ن پ با سوپور محله امون بودم د بیا دیگه

دکیه به سمت اتاق اومد و وارد شد:

_بله فرمایش؟!

به پنی اشاره کردم و گفتم:

_بهوش اومد

به سمت پنی رفتو شروع کرد به حرفیدن با پنی:

_صدامو میشنوید؟!.....میتونید چشمتونو باز کنید؟!

با دیدن چشمای باز پنی یه سری چرتو پرت نوشتو گفت:

_یه ۲ساعت دیگه میتونید بیریدشون تا اثر مسکنا کاملاً رفع بشه

و از اتاق رفت بیرون. پندار چشماشو باز بسته بود صورتو مقابل صورتش قرار دادم:

_نامزد جونم؟!

چشماشو باز کردو لبخند خسته ای زد:

_جونم؟!

شالمو کشید جلوی جلو تا روی مماغم:

_اوا نامزد نمیگی با چشمت زل زدی به من الان لبو میشم؟!

خواست قهقهه بزنه که از درد صورتش مچاله شد. نگران پرسیدم:

_پنی خوبی؟! اصلاً بگیر بکپ تا صدات کنم.

ریز ریز خندید:

_تو چقدر با لطافت صحبت میکنی؟ چشم الان میگیرم میکم!

و چشماشو بست منم پوفی کشیدمو مشغول بازی با موهای شدم.

اون دو ساعت دکی به ۳ساعت تبدیل شد چون من هم به سختی کییدم!

_پنی جون پاشو بریم خونه تا بیرونمون نکردن....

....

_پنی من بلد نیستم رمانتیک رفتار کنم یهو یی گوشتو میگیرمو تا خود خونه کشون میبرمت.

چشماشو با یه لبخند عمیق باز کردو گفت:

_بینم مهمونی که مامان اینا گرفتن از چن تا چنده؟!

یه ذره فکر کردم جواب دادم:

_ از ۵ تا ۹

به ساعت گوشه ی اتاق نگاه کرد:

_ خب پس هنوز وقت هست کمکم پاشم لباسامو بپوشم یه کله بریم خونه شما.

کمکش کردم تا نشست آخ کوتاهی گفتو دولا دولا به ست کمد گوشه ی اتاق حرکت کرد . رو به من گفت:

_ آسایشیه زنگ به مامانمو مامانت بزن بگو مراسم پا برجاست نزن کنسلش کن...

باشه ای گفتمو شماره مامانو گرفتم:

_ مامان لی لی منو پنی داریم میای خونه.

مامان هراسون پرسید:

_ چی شده؟! تو که من نصفه جون کردی.

گفتم:

_ الکی نصفه جون نشو که تا عروسییم هنو کلی وقت موندها. فقط مهمونیو که کنسل نکردی؟!

_ نه زود بیایید که دو سه تا از مهمونا اومدن.

باشه ای گفتمو بعد از قطع کردن تند تند شماره مامان پنیو گرفتم:

_ الو سلام

_ سلام خوب؟! پندار بهوش اومده ؟

_ بعله الان هم زنگ زدم بگم گفته بیایید خونه ی ما برای مهمونی نامزدیمون

مامانش گفت:

_ گوشو بهش میدی؟!

به پنی اشاره کردم که گوشو بگیره:

_ الو مامان سلام

....._

_ نه خوبم میخوام برم خونه آسایش اینا شما هم حاضر شید بیااید

....._

_ ای بابا میگم خوبم یعنی خوبم دیگه

بعد گوشیهو قطع کردو داد دستم.

انقدر درگیر حرف زدن بودم که متوجه نشدم پندار حاضر شده. با دیدن قیافه ی متعجبم لبخندی زدو گفت:

_ خب چیه؟! تو درگیر حرف زدن بودی منم از فرصت استفاده کردم شلوار ملوارو سایر لباسامو پوشیدم.

خندیدو بم اشاره کرد که برم سمتش. رفتم و درست کنارش ایستادم. دستشو روی شونه ام قرار دادو بعد از حساب کردن هزینه ی بیمارستان و گرفتن آژانس به سمت خونه ی ما حرکت کردیم.....

همه بودن از عموم که ۲۰ سالی بود ندیده بودمش تا خاله های پنی و فکو فامیلای رنگو وارنگ.

با پنی روی یه مبل دونفره نشستیم مامان خدمتکار گرفته بود. خدمتکار یه خانوم تقریبا ۴۰ - ۴۵ ساله بود که سه برابر من به خودش لوازم آرایش مالیده بود!

یه لیوان شربت پرتقالو یه لیوان آلبالو آورد پندار آلبالو رو برداشتو من طبق معمول پرتقال برداشتم.

آتوسا و آتش و ساحل دختر خاله ی پنی با آراد و آرتامو آرشام وسط و پر کرده بودنو میرقصیدن... البته تعداد رقصنده ها زیاد بودن اما خب من فقط اینا رو میشناختم ساحلو هم وقتی باهم سلام و علیک کردیم پنی بهم آشناس کرد.

ساحل تقریبا یه دختر قد کوتاه و با هیكلی تو پر بود که به خاطر قدش چاق به نظر میرسید بود. بینی اش عملی و لب هاش پروتز گونه هم کاشته بود تقریبا میشد گفت هیچی توی صورتش مال خودش نبود که آدم بهش دل ببندد! حتی توی چشمش هم یه جفت لنزآبی انداخته بود. پندار میگفت لنزاش همیشه توی چشمش و هیچ وقت توی جمع با رنگ واقعی چشم خودش ظاهر نمیشه!

مردم مشکل دارن به قرآنا؟!

آرتام اومد سمتونو روی دسته ی مبل کنار پنی نشست:

_میگما خوب به پیست رقص خیره شدی؟!

پنی خندیدو گفت:

_خیره شدم بلکه کیس مناسبی برای توی ترشی شده پیدا کنم.

آرتام یکی محکم به جای زخم پنی زدو گفت:

_من کلک برا من میخوای پیدا کنی یا میخوای برا آسا هوو بیاری؟!

چهره ی پندار از درد مچاله شده بودو به سختی نفس میکشید. تو این وضعیت آتوسا به سمتون اومد:

_میگما پندارخان این ساحلتون خیلی باحاله

و خودش از خنده پوکید!

میگن دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید حکایت ایناس آخه مگه آدم خودشو برا خوشگلی میندازه زیر تیغ جراحی؟

آتوسا هم دست کمی از ساحل نداشت! عملی عملی، دلقک دلقک.

پندار یه خنده ی زورکی به آتوس تحویل داد. کاملاً مشخص بود درد داره مامانش هم که انگار تازه فهمیده بود اومد ستمون:

_پندار چی شده؟! خیلی درد داری؟ آره مادر؟ میخوای مسکن بهت بدم؟!

پنی بهم اشاره کردو گفت:

_مسکن به این بزرگیو نمیبینی مامان خانوم؟

شراره خندید که ساحل پیداش شد:

_خاله میگم عروشتونو بلند نمیکنیدبیاد بلقصه؟!

کش دارو لوس حرف میزد! خیلی چندی هم آدامس میجوید حتی منی که خیلی ها بهم میگفتن تو خلقتم اشتب شده هم میدونستم آدم نباید اینریختی آدامس بجوه!!

تازه حرفشو فهمیدم. بعد از ۲ ساعت مخم آپدیت شده بود!!! لبو لوچه امو مثل مامان گزیدم آخه منکه رقص بلد نبودم!؟

آروم در گوش پنی گفتم:

_ خاک تو ملاجم مامان هی گفت برم کلاس رقصا گوشم طلبکار نشد که نشد حالا چی کار کنم بلد نیستم برقصم.

پندار چشمکی زد و از جاش بلند شد. صدای شراره جون دراومد:

_ پندار کجا میخوای بری؟

پنی لبخندی زدو به سرش اشاره کرد:

_ بعد از خوردن اون همه مسکن قوی مخم در مرز انفجاره با اجازه میرم دراز بکشم تا کیک رسید سر حال باشم.

مامانش سری تکون دادو رفت پی مامانم.

ساحل کنارم نشست :

_ میگم...! عروس خانوم شوما کی مخ پفکو کار گرفتی؟!

نزدیک بود محتویات معده امو روی صورت زشتش خالی کنم اما باید از زبون تند تیزم استفاده میکردم:

_ ساحل جون فکر نمیکنی پندار متاهل شده و نباید زیاد باهاش گرم بگیری؟!

پشت چشمی نازک کرد:

_ آشایس جون شوما هم.... سخت گیر شدیا؟! مگه چی گفتم من از بچگی پندارو پفک صدا... میژدم!

تندی گفتم:

پس مجبوری ترک عادت کنی تا بد نبینی!

گفت:

نشونت میدم کی باید پفکو ترک کنه!!

و از جام بلند شد. چقدر از این بشر بدم میومد. پفک، پفک، چیپس، تخمه، آلوچه لواشک پاستیل هم مگه اسم میشه برا آدما....

توی راهرو بدمو میخواستم برم پیش پنی اما یه چیزی پشت در اتاق متوقفم کرد:

هه هه میخوام نیستو نابودت کنم

پنی فریاد زد:

کیکاووس مطمئن باش حتی اگه یه روز هم از عمرم مونده باشه خونتو حلال میکنم.

یکی محکم خورد به در که با دراومدن صدای آخ پنی فهمیدم پنیه که با در برخورد کرده. صدایی که حالا فهمیدم مال کیکاووس بود گفت:

آشغال برای چی دلشو شوکندی؟! هان؟!

پندار نیشخندی زد:

مگه دلم داره؟!

کیکاووس نفسشو بیرون داد:

اگه نداشت که من پا پی توی احمق نبودم...

صدای آخ کیکاووس در اومد. کلی خر کیف شدم از اینکه پنی زدتش که یهو:

بـهـههه میبینم علوس خانوم دنبال پفک میگردن؟! آرّه!

از زورم استفاده کردمو چنان مشتی حواله ی بینی عملیش کردم که با جیغو داد گفت:

وحشی آمازونی...

براش پوزخندی زدم:

_من وحشی آمازونی ام یا تو؟!

ابری بالا انداخت:

_چطور؟!

به در اتاق اشاره کردم:

_بپر سوار موتور!!!

مستانه قهقهه ای سر داد:

_کوچولو حداقل سنت نصف منه بکش کنار از این بازی کثیف....

موتور سرچ مغزم شروع به کار کرد....بازی کثیف.....بازی کثیف.خودشه آراد هم همینو بهم گوش زد کرد:

_وارد بازی کثیف نشو

یا یه چیزی تو همین مایه ها اما این بازی کثیفو بین حرفاش گفت!

باخمی وحشتناک گفتم:

_کدوم بازی کثیف دِ لعنتی بگو جریان این بازی چه...

به پوزخند پررنگ روی لباس خیره شدم تا بلکه حرفی بزنه اما این صدای آراد بود:

_بازی که توش کوچولو هارو راه نمیدن مگه نه عشقم؟!

ساحل لبخندی زدو گفت:

_حق باتوهه

و بعد به قیافه ی عصبانی من خندیدن...

به سمت آراد رفتهو یقه اشو تو دستام گرفتم:

_آرا به جون مامان لاله همین وسط با عشقت میکشمت...

سردی چیزو پشتم احساس کردمو بعد صدای ساحل:

_ آع آع خانوم کوچولو صبر صبر صبر دیگه بسته باید درجا خلاصت کنم!

از مرگم نمیترسیدم ولی نباید به این سادگی ها تسلیم میشدم به ساق پاش ضربه ای محکم زدم که اسلحه رو رها کردو پاشو گرفت....

آراد به سمتم هجوم آورد که در اتاق باز شدو پندار زخم و زیری توی در نمایان شد.

ساحلو آراد با پوزخند بهش زل زده بودن. با دلهره به ستش رفتم. از این متعجب بودم که کسی متوجه وجود ما نشده بود خیلی عجیب بود.

پیراهن پنی پاره شده بود و بانفرت به ساحل زل زده بود:

_ فکرشو نمیکردم.

ساحل اومد جلوو دستشو روی صورت پنی گذاشت:

_ پفک من که بهت گفته بودم میخوامت... گفته بودم اگه عشقمو رد کنی بد میبینی؟! گفته بودم یا نه؟؟!

پندار سرفه کرد خیلی خشکو طولانی:

_ تو لایق عشقو عاشقی نبودی ردت کردم چون عشق پاک و مقدسه و دم خور آدمایی مثل تو نیست.

ساحل تفنگو از روی زمین برداشتو تهدید وار به سمت پنی گرفت:

_ خفه شو. تو از عشق چی میدونی؟! خیلی بی رحمو سنگ دلی پفک. من... منی که به قولخودت لایق عاشقی نبودم به درجه ای رسیده بودم که لایق شدم. آره منه الاغ عاشق یه الاغی مثل تو شدم...

پندار خونپو که از بینیش به سمت پایین روانه بود پاک کرد:

_ همین میشه وقتی کسی دلش گاراژ باشه نه دل. آره ساحل خانوم دل تو گاراژه نه دل. دل تنها یه شاه داره و یه حکم فرما نه صدتا شاهو صدتا حکم فرما؟!!

ساحل یه نگاهی به کیکاووسو آراد کرد:

_ خب... خب

بعد اسلحه از دستش روی زمین افتاد . ساحل رو به آراد گفت:

_آراد دستو پاشونو ببندو بندازشون تو ماشین.

آراد پوز خندی زدو به سمتمون اومد:

_آسا بهت گفتم وارد بازی کثیف نشو.طبق معمول بی پروا و نترس و زبون دراز.مگه هی لعیا بهت نمیگفت زبون سرخ سر سبز و به باد میده؟!

از جام بلند شدمو زودتر خودمو بهش رسوندم:

_خاک تو سرت که هیچیت درس نیست. آخه احمق آدم خواهرشو میبنده و روز نامزدیشو زهرش میکنه؟!

به عقب هلم دادو کمی حرکت کردم:

_خواهر خواهر خواهر! چه خواهری خواهری که همه ارث مال اونه؟!

چشمام از تعجب ضرب در ۴ شدن.

به تعجب پوز خند مسخره ای زد:

_هه تعجب نکن. بابا منو آرشامو از ارث محروم کرده.

ساحل به شونه ی آرا زد:

_بس کن برا چی داری براش توضیح اضافی میدی؟!

آراد سرشو تگون دادو من غرق در علامتهای سوال پی در پی رو با طنابی کلفتو سبز بست ...

وحشیانه توی چشماش زل زدمو آب جمع شده توی دهنمو تو صورتش پرتاب کردم:

_ای تف تو روتو تو گورت کثافت... اگه برارته که گوربابای ارث همه اش مال تو پول دوست روانی

عصبی خندید در عین حال به سمت پنی رفت:

_نچ زیاد فکر کردی باز مخت ارور میده؟!

پندارو پستو کیکاووس به سمتمون اومد ساحل گفت:

_تا دم ماشین بیارشون.

چون پاهامونو هم اون آراد بیشور بسته بود کیکاووس بیشورتر از آراد ما رو روی زمین کشون کشون برد. تو راه پله که باهر پله ای که میکشوندمو من خورد شدن قلنجمو به وضوح میشنیدم و هر بار پندار قیافه اش از شدت درد مچاله میشد.

چقدر دنیا نامرد شده بود... چقد سرنوشت تیره بود... چقدر من ترسو شده بودم... چقدر مردم بی رحم شده بودن... چقدر خونو خونریزی راحت شده بود... حتی دیگه برادر به خواهرش رحم نمیکنه چرا؟!... به خاطر چرک کف پا... چرا؟!...

چون عقلش کمه... چرا؟! چون چ چشیده به را...

یه صدایی از درونم عصیو نگران فریاد کشید: آسایش الا وقت شوخیه؟! د بفهم دارن میبرنتون گور به گورتون کنن. اون وقت تو اینجا چرتو پرت به هم آسمون ریسمون میکنی؟! پندار بدبخت داره جلوی چشمت جون میده و تو بی خیال به فکر خنده و شوخی؟! چرا انقدر بیخیالی ... چرا نفهمیدی ننه و باباتو هیچکدوم از مهمونا تو سالن نیستن؟! بله چرا انقدر تو کوری؟! برا چی متوجه فرقی که بابا بهرام بین تو آراد میذاشت نشدی؟!...

یه پوزخندی به صدای جیغ جیغو زدمو جوابشو دادم:

_چون چ سبیده به را و در ادامه از زیر... کور نبودم اما چون بابا معتقد بود من تک بین سه تا نره غول گیر کردم هوامو داشت من خنگ هم این فرق گذاشتناشو ناشی از هین میدیدم. پنی هم تقصیر خودش اگه اون زمانی که اون دختره ی فیسو افاده ای بهش ابراز علاقه کرده بود دوتا مشتی تو دهنش میزد الان اینریختی دم درنیاورده بودو به این روزمون نمینداخت!

کیکاووس پندارو از زمین بلند کردو محکم داخل ماشین پرت کرد. عصبی بهش زل زدم که گفت:

_چیه؟! طلب باباتو داری؟ من طلبکارم نه تو دیگه اونریختی بهم زل زنن شیر فهم شدی؟!...

گفتم:

_برو بابا کسی که باید طلبکار باشه منم نه تو نفله چون بی اجازه اومدی تو خونه ی پدریم جشن نامزدیمو به گند کشیدی الان هم داری منو همسرمو میدزدی. میخوای به پلیس خبر بدم بیرنت زندان؟!...

منو هم هل داد باهمون ضربی که پنیو انداخته بود تو ماشین با همون شدت:

__باشه تو اگه زنده موندی به پلیس بگو منو ببرن بندازن زندون اوخ بشم

و قهقهه زد.

طولی نکشید که آرادو ساحل دست در دست هم اومدنو سوار شدن . ساحل تو چشمام زل زد:

__حالا که من به پفک نمیرسم نمیدارم کس دیگه ای هم بهش برسه

زبونمو براش در آوردم:

__برو بمیر مال این حرفا نیستی مماغ عملی

چشمماش گرد شد تصمیم داشتم «مماغ عملی» و تو ذهنم بگم اما بلند بیانش کردم اصلا چه بهتر!

آراد که دید ساحل رفته تو فکر گفت:

__آسا اینجا دیگه بابا بهرامی نیس که بگه به دخترم کاری نداشته باشو مامان لاله ای نیس که بگه

بس کنید اینجا منمو رفقای من .اگه حدتو رعایت نکنی چنان دهنتمو پر خون میکنم که کلا هویتتو

فراموش کنی.

برای اولین بار بغض کردم.آره من آسایش سکوت برای اولین بار با ۲۵ سال سن مثل بچه ها بغض

کردم.دلم غصه دار شد .برای اولین بار خیانتو با چشمای خودم شاهد بودم. برای اولین بار وارد یه

بازی کثیف شده بودم.من بی تجربه تر از اونی بودم که شانس بردو تو این بازی داشته باشم...

همون صدای جیغجیغو از دورنم فریاد زد:

__ضعف ممنوع.حالت که از پنی بدتر نیست؟! هیت؟!نگاش کن ببین تمام صورتش تو خون غوطه

ورده.ببین با هر تگون ماشین صورتش صورتش درهم میره.ببین هنوز زخم قبلیش خوب نشده باز

زخمی شده.هنوز...

کلافه در پاسخ صدا گفتم:

__منم خیلی داغونم.منم خیلی زخمی ام.زخم پنی جسمانیه و زخم من روح و روانی.بعد از ۲۵ سال

زندگی تازه فهمیدم با یه خیانت کار طرفم.خاک به ملاجم که آدم شناسیم یه ریال هم نمیارزه.فکر

میکردم همه ی اعضای خونوادمو کاملا شناخته ام اما تازه امروز فهمیدم با کیا یه عمریه طرفم!با

یه مشت آدم عقده ای کینه ای که جز کینه توزی کار دیگه ای بلد نیستن. بایه مشت آدم فروش که حاضرن خواهرشونو به یه مشت لاش خور غریبه بفروشن.

دیگه کلا صدا خفه شد!

بعد از گذشت یه ۴-۵ ساعتی به یه منطقه ی خاکی رسیدیم. اول از همه بوی تپه آشغالی که کیکاووس کنارش پارک کرده بود توجهمو جلب کرد! ساحل که کنارمو سمت در نشسته بود درو باز کرد. دستمو کشیدو گفت:

_امید وارم دوس داشته باشی اینجارو آسایش جوون

هم از لحن اون اوغم گرفته بود هم از بوی گند آشغالا!

پندار که رو به مرگ بود. آراد و کیکاووس اونو با بیرحمی تمام از ماشین پیاده کردن...

مارو مثل زمان سوار کردن تا دم خود آلونک چوبی مد نظرشون کشوندن. زمین شنی داغ داغ بود پوست صورتم که با زمین برخورد میکرد احساس سوختن تو آتیش بهم دست میداد. اما پندار موقعی که روی زمین کشیده میشد رد کشیده شدنش خونيو مالی میشد.

با ورودمون به اون آلونک چوبی آراد یقه ی پندار بی جونو گرفتو پرتش کرد گوشه ی آلونک ساحل هم منو روی یه صندلی سفت خاک خورده ی چوبی انداخت بعد کیکاووس دستامو خیلی خیلی سفت تر از قبل بست.

آراد هی لگد توی دلو پهلوی پنی رها میکرد. دیگه اون رومو بالا آورد:

_آشغال ولش کن...

آراد از زدن پندار دست کشید:

_منتظر دستور تو بودم

گفتم:

_حالا که دستورو دادم بیخیالش شو دیگه. خبر مرگت مردی اما در عین حال نامرد!

این جمله رو توی یه فیلم سینمایی شنیده بودم و اینجا هم بهترین موقعیت برای زدن این حرف بود.

آراد متعجب نگاهم میکرد ادامه دادم:

_د آخه چلغوز یکم بفکر بین چرا بابا از ارث محرومت کرده؟! لابد طبق معمول کج خلقی کردی یا مست کرده لنگ نحستو تو خونه گذاشتیو شرو ور گفتی . اگه دلش اینه خود من الاغ که صد دفعه بهت گفتم خبرت مست که میکنی تا از سرت نپریده نیا تو که....

با خوردن دست ساحل تو دهنم مزه ی خونو احساس کردم اما من کسی نبودم که با یه مزه مزه کردن خون خفه شم؟! ادامه دادم:

_تو که خدای کثافط کاری و برای ترکشون هم هیچ قصدی نداری حفته که از ارث بی ارث بشی. یادت نیاد سر دانشگاه رفتن پدر بابا رو در آوردی؟! اون از قبل کنکور که رفتی دنبال رفیق بازی و اون هم از بعدش که تو دانشگاه رفتی دنبال دختر بازی بعدش همتا دنبال زدی بازوهات پف کرد فکر کردی خبریه رفتی خونه مجردی خریدی.

قیافه ی آراد خیلی باحال بود نتونستم خودمو کنترل کنم قهقهه سردادم.

گفت:

_تو.... تو اینا رو از کجا میدونی؟!

قیافه ی متفکرانه ای به خودم گرفتم:

_خب بذار بفکرم..... آها تو عالم مستی خودتو رو کردی ...

ساحل و کیکاووس از یه طرفو آراد از طرفی دیگه ریختن سرم. یکی این میزد یکی اون یکی اون یکی دوباره یکی اون یکی یکی این یکی اون بعد از اینکه قشنگ فکمو آوردن پایین ساحل گفت:

_بسته دیگه بریم که باید تحویل گزارش بدیمو یه شیرینی خفن هم از رئیس بگیریم.

آراد به قیافه ی داغونم پوزخند تحقیر آمیزی زدو کیکاووس با تمام قدرت آخرین ضربه رو به شکمم زدو بچه ی نداشتم مرد؟!!

هوا تاریک شده بود و از لای درزای درو دیوار آلونک سوز میومد سوز نها سوووووو. من که به شخصه داشتم میوکیدم از سرما پندار بیهوش بود با حالت پرش سندلیو به سمتش حرکت دادمو با سرعت حلزون رسیدم بهش:

__پنی جونم چشمتو باز کن کارت دارم...

بی جواب موندم. سینه اش موقع تنفس خس خس میکرد اینو به وضوح میشنیدم.

__پنی پنی جونم آقامون نامزد چشمتو باز کن

با هزار مکافاتنی پنی چشماشو باز کردو بی حال گفت:

__آسا...یش

زیر لب زمزمه کردم:

__بعله؟!

صداش لرزون بود:

__خیلی...خیلی دوستت دارم.

لبخند پرنگی زدم که زخم گوشه ی لبم سوخت:

__ما بیشتر

اونم بی جونو کمرنگ لبخند زد:

__تا از این قبرستون خلاص شدیم برات...برات یه جشن عروسی خیلی بزرگ میگیرمو میبرمت
خونه ی خودمون.

کلافه گفتم:

__باشه اگه از این قبرستون خلاص شدیم تو منو ببر خونه ات وگر نه آرزوشو باید به گور ببری.
گفت:

__حق داری. امروزت جهنم شد...اگه منه احمق این ساحلو اونوقتی که میتونستم حالیش کنم حالیش
میکردم الان وضعمون این نبود شرمنده اتم..نامزد!

از دست خودم حرصی شدم. اون داداش الاغ من این بلا رو سرمون آورده بعد چرا از پنی
طلبکارم؟!

سریع گفتم:

__ نه تقصیر بابای منه که آرادو محروم الارث کرد.

پندار پوزخندی زد:

__ مطمئن باش همش زیر سر یه کله گنده تر از ساحلو آرادهه.

حق با پنی بود چطور آراد تا دیروز این ریختی نبود؟! چطور تا دیروز تا زانو جلو بابا خموراس میشد؟!

__ به نظرت کار کیه؟!

با هزار مکافات صاف نشست:

__ نمیدونم اما ممکنه زیر سر آریا باشه؟!

یکمی فکر کردم تا بتونم آریا رو به این موضوع ربط بدم نشد که نشد.

گنگ از پنی پرسیدم:

__ چجوری میشه که بشه؟!

پنی تک سرفه ای کردو ادامه داد:

__ خب اون همه جوهره با من دشمنه از همه نظر... پس ممکنه کسایو که یه نفرت توپ ازمنو تو دارنو دور خودش جمع کرده باشه....

حق با پنی بود کاملاً درست میگفت....

اما ساحل اونو از کجا میشناخت؟! حالا آراد اونو هرروز میدید اما ساحل چی؟! ...

نشسته بودم رویصندلی همونطور دستو پا بسته و به سوسکایی که از زیر پام تردد میکردن نگاه میکردم. یهویی رفتم رو ویریه:

__ پنی.... یه چیزی از توی جیب شلوارم میلرزه

پندار با خوشحالی که از شدت درد نمیتونست بروزش بده گفت:

__ گوشیتته..... بدو جواب بده

با هزارو یک بدبختی به موبایلم دسترسی یافتم ماما بود. اما اشتپ بجای زدن دکمه ی سبز انگشتم به دکمه ی قرمز خوردو اونجا بود که به سازنده ی گوشیه ی لمسی فحشای خاک برسری دادم...

پنج دقیقه بعد باز رفتم رو ویبره. اینبار آرتام بود با دیدن اسمش لبخند گشادی زدمو سریع رو آیفون گذاشتم:

_داداش کمکمون کن

آرتا نفسشو نگران بیرون داد:

_آسا کجایید شما؟! آراد و دختر خاله ی پنی قرار بود باشما بیان رستوران اما الان نه اونا اومدن نه شما؟!

سریع گفتم:

_داداش میتونی به این آدرسی که میگم بیایی؟!

آرتام گفت:

_آره بگو یادداشت میکنم...

بی معطلی آدرسو دادمو گفتم:

_آرتا تنها نیایی. با آرشامو آراد هم نیا باشه داداش؟!

گفت:

_اما از دست تو باشه با رفیقام میایم.

نفسمو آسوده بیرون دادم:

_منتظریم فقط تورو خدا زود بیاییدا ما تو یه آلونک چوبییم داریم یخ میزنیم...

باشه ای گفتو قطع کرد...

یه سه چهارساعتی اونجا بودیم که با توجه به ساعت گوشیم ساعت چهار بامداد بود. پندار به سختی تنفس میکردو تک سرفه های خشکش به سرفه هایی طولانی تبدیل شده بودن...

کم کم چشمام داشتن روهم میرفتن که:

_آسا...آسا....پندار شما ها اون تویید؟!

سریع جوابشو دادم:

_آرتا پنی حالش بده درو بشکون زود باش.

و بعد از اندکی گذر زمان در شکسته شدو هنفر+آرتا توی آلونک اومدن:

_آسا شماها اینجا چیکار میکنید؟!

بعد رو به اون هنفر گفت:

_اون دومادمونه بذاریدش تو ماشین تا پیام

و خودش دستای منو باز کرد.دستام حس نداشتن.عطسه ی جانانه ای کردم . آرتا تو اون وضع خندیدو گفت:

_میبینم سرما هم که خوردی حالا کدوم الاغی آبجی کوچیکه رو دزدیه بود؟!

با بغض گفتم:

_آرا...آراد و دختر خا...خاله ی پنی با یه کله خر دیگه به اسم...ممممم کاکتوس؟!نه

کیکاکل؟!کاکلی؟!...آها کیکاووس

آرتام در ماشینو که ون بود برام باز کرد . سوار شدمو درست کنار پنی نشیتم.

آرتام گفت:

_هه چه مسخره آراد به تو حسادت میکنه؟! بعد برا بابا نقشه میکشه؟!بعد تو و نامزدتو توی

روزنامزدی میدزده؟!این همه هم کتکتون میزنه فقط برا پول؟!

کلافه دستشو لای موهای حرکت دادو باز ادامه داد:

_اونم کسی که سه تا خونه توی بالاشهر داره؟!هه کسی که گرونترین باشگاه ورزشی و توی

تهران داره؟! غیر ممکنه آسا آراد فقط یه بازیچه است ..

کاملاً گیج شده بودم. منم میدونستم که آراد بازیچه است اما پس کی نقشه کش اصلی بود؟! زیاد کتابای پلیسی جنایی معمایی میخوندم اما هیچ کدومشون تااین حد پیچیده نبودن! پندار چشماشو بسته بودو لبشو میگزید خودمو به سمتش جابه جا کردم زخمی که در اثر کشیده شدنم رو زمین روی پام ایجاد شده بود به شدت میسوختو عصبیم میکرد.

آروم زمزمه کردم:

__پنی خیلی درد داری؟

لبخند بی جونی زد که مدتش خیلی کوتاه بود:

__نه زیاد

داشت دروغ میگفت اینو تغییرات چهره اش به خوبی بروز میدادن:

__پنی من خیلی خسته ام .

دستشو روی دستم گذاشت. با دیدن زخم عمیقی که روی دستش ایجاد شده بود چهره ام درهم رفت اما حس آرامشی که بااحساس گرمای دستش بهم تزریق شد حالت چهره امو مجدد تغییر داد...

نه من حرفی میزدم نه پندار. تااینکه آراد سکوتو شکست:

__حسام برو خونه ما

اون پسری که حالا فهمیده بودم اسمش حسامه گفت:

__اما آرتام وضعشون خیلی وحشتناکه بهتر نیست ببریمشون بیمارستان؟!

آرتام نیم نگاهی بهمون انداختو حرف حسامو تایید کرد:

__باشه برو

پندار به سختی نفس میکشید اینو خیلی خوب حس میکردم. دستای گرمش خنک شده بودنو این منو میترسوندو باعث دلهره ام شده بود. هی تو دلم به آراد و ساحلو کیکاووس فحش دادم...ولی اونطور که بوش میومد این تازه اول ماجرا بودو این داستان ادامه داشت.....

تا به بیمارستان رسیدیم پندارو برای معاینه از مون جدا کردن....

پرستاری به سمتم اومد:

_بینم چه بلایی سرت اومده؟!

بعد به زخیم کنار صورتو دستو پام نگاهی انداخت. دستمو تا تو دستش گرفت دادم هوا رفت آروم گفت:

_خیلی خب. آرومتر

بعد هم از اتاق با نوشتن یه سری چیزها خارج شد.

کمی منتظر نشستم تا مردی باموهای فر و لباس سفیدی وارد شد:

_خب ...

گنگ نگاهش کردم. به سمتم قدم برداشتو رو به پرستاری که بلافاصله بعد از ورودش داخل شد گفت :

_از دور هم میشه تشخیص داد تا چه اندازه زخم هاشون عمیقن نخ ها و سایر ابزار بخیه رو فراهم کنید... پرستار که رسید اون دکیه هم شروع کرد:

با یه سرنگ کلفت زخمو شستو شو داد که آخ آرومی گفتم خیلی میسوختو داشت با اعصاب بازی میکرد. از یه طرف سوزش قلبمو از یه طرف سوزش زخمایی که به وسیله ی سرنگ شستو شو میشدن.

بعد هم با بتادین آروم اطراف زخمو ضد عفونی کرد. بغض کرده بودم برای اولین بار نبود که میخواستم دستو پامو بخیه بزنم اما برای اولین بار بود که استرس گرفته بودم و قلب میسوخت...

بعد دستکش هاشو پوشیدو با یه چیزی شبیه به موچین هی تو زخم بالاو پایین شد عصبی نگاهش کردم که پرستار در جواب نگاهم گفت:

_عزیزم میخوان از نبود هرگونه ذره ی خارجی مطمئن بشن

آهانی گفتمو دکتره هم با یه سوزن بزرگ حاوی نخ افتاد به جون زخمم یاد اون ماقعی که مامان بابام زنده بودو خیاطی میکرد افتادم...

بعد از بخیه زدن بقیه ی زخمام بی خیالم شدو از اتاق خارج شد...

باورود آرتام ذوق زده از شنیدن خبر درمورد پنی تمام دردام خاموش شدن...

آرتام لبخند غمگینی زد و ادامه داد:

__خوبی؟!!!

سرمو تکون دادم و گفتم:

__پنی خوبه؟!!!

__اونم خوبه فقط استخوون جناقش شکسته و خونریزی داخلی داره

این حرفو زدو روی صندلی داخل اتاق نشست قافل از اینکه دنیا رو روسرم آوار کرد.

.....

دقیق سه روز از مرخصی پندار از بیمارستان میگذشت و مامان حرف زدن با پنبو برام ممنوع کرده بود؛چرا؟!خب به خاطر اینکه فکر میکرد بلایی که سرم اومده زیر سر پنداره مابهش نگفتی که آراد تو اینکار سهمیه چون درجا سکنهه رو ناقص میزدو تو این وضع میموند رو دستمون.به مامان گفتیم تصادف کردیم .

آراد هم دقیق روز دزدیدنمون به مامان گفته میخواد با دوستاش بره مسافرتو خونه نیومده!!!جالب اینجاست که دیروز بایه شماره ی دیگه زنگیدو گفت که گوشیش تو دریا افتاده و خراب شده... طبق معمول پایه لپ تابم نشسته بودمو تو چت روم با پنی چت میکردم که یهو آرشام اومد تو...محکم لپتابو بستم و با یه اخم جانانه رو به آرشام گفتم:

__کارت؟!!

دستو پاشو گم کردو هل شد:

__چیزه...نه یعنی ای بابا مهمون داریم

دست چلاغمو که به گردنم آویزون بود جابه جا کردم:

__به من چه؟!!

پوز خند جانانه ای زد:

_دقیقا با تو کار دارن

با چشمای گرد شده گفتم:

_کیه؟!

پوز خندشو پرنگ تر کرد:

_پلیس!

بروبابایی بهش گفتمو اونم یه خوددانیی در جوابم زمزمه کردو رفت بیرون...

از بعد از کتک خوردنم هم بااون سرسنگین شدم هم با بابا...منو داداشام که خوب بودیم؟!اگه بابا این ارثو وسط نمیاورد هم خوب باقی میموندم!!

لپ تاپو باز کردم و با پنی چت کردم. تو خصوصی بودیم براش نوشتیم:

_پلیس اومده خونمون...

به ثانیه نکشید با یه استیکر تعجب جوابمو داد.

کمرمو کشو قوصی دادم:

_به نظرت چرا اینجان؟

یک معطل شدمو باز پنی جوابمو داد:

_نه من گفتم ما روزدن نه تو؟! پس به احتمال زیاد برای یه چیز دیگه اومدن...حالا بی خی خی درد دستت کم شد؟!

با پرسیده شدن حالم نیشم تا بناگوشم باز شدو با دست سالمم تایپ کردم:

_آره آقا...شما چی خوب شدی؟!دارو هاتو به موقع مصرف میکنی؟!خوب استراحت میکنی؟!

دیگه وقت نشد جواب پنیو بخونم چون مامان درو بی هوا باز کرد:

_آسایش پاش بیا دیگه مامور قانون معطل خودت گذاشتی که چی؟!

یه چادر کوتاه سرش کرده بودو قیافه اش آخر خنده بود اگه موقعیتش جور بود غش غش میخندیدم اما الان فوضولیم گل کرده بود خفن...

بی خیال شونه ای بالا انداختم:

_ فکر کردم آرشام چاخان کرد... الان میام.

مامان به سمت کمد رفت:

_ یه مانتوی مشکی کهنه داشتی که مادام المصرف بود ؛ اونو بیوش بیا...

خنده ام گرفته بود آخه همیشه مخالف اون مانتوهه بودو الان ...

بی حرف پوشیدم. شالمو مثل همیشه انداختم رو سرمو تا خارج شدم مامان اشاره کرد بکشم جلو
کلا عرضش هسانت بود وقتی که هسانت هم میکشیدم جلو چی میشد!؟

اهمیتی ندادمو از پلکان پایین رفتم... یه پسره جوون تقریبا ۲۵-۲۶ ساله ای روی مبلا نشسته بود... مطمئنا سرباز بود چون هیچ ستاره ای رو شونه اش نداشت.

با دیدنم گفت:

_ سلام... به من گزارش شده و برای تنظیم صورت جلسه اینجام...

آهانی گفتمو دست شکسته امو که از بانداژش سر خورده بود به سر جاش بازگردوندم...

مامان از چهره اش کاملا معلوم بود که سرتا پاشده گوش... اگه ارادو لو میدادم قشنگ سخته دوجانبه میزد.

اتاقم که گزینه ی خوبی نبود یاد بالکن اتاق آرتام اینا افتادمو سریع گفتم:

_ میشه کسی نباشه تا من جریانو تعریف کنم؟؟؟

و بعد به مامان اشاره کردم...

مامان چپ چپ نگاهم کرد. ماموره هم از جاش بلند شد و گفت:

_ من هم برگه های صورت جلسه ام پایینن لطفا بیااید پایینو جریانو اونجا تعریف کنید.

از رو به مامان با اجازه ای گفتو خارج شد... منم ردش راه افتادم مامان یه چشم غره ی جانانه ای بهم رفتو به سمت آشپزخونه به راه افتاد...

دم در رسیدیم ماموره به سمت موتورش رفتو یه سری خرتو پرت شامل کاغذ سبز رنگی با یه خودکارو استمپ از داخل جعبه ای که پشت موتورش بود بیرون آورد:

_خب؟!

گنگ نگاه کردم و تازه دوهزاریم افتادو گفتم:

_آهان سه روز پیش جشن نامزدیم بود بعد از صبحش بهم خبر دادن نامزدم با بچاقو زخمی شده... خودمو رسوندم بیمارستان که یه تماس مشکوک بهم شد... طرف حرف از خراب کردن جشنو روز نامزدیم میزد و تهدید کرد بقیه روزامو هم خراب میکنه... دیگه پنی... نه یعنی نامزدمو که مرخص کردن رفتیم خونه ی ما یکم که گذشت پندار گفت حالش بده و رفت تو اتاقم...

سربازه که خوب به حرفام گوش میداد گفت:

_نتونستین متوجه بشین اون شخص تماس گیرنده کی بود؟!

واقعا که؟! اگه میشناختمش که پدر صاحبشو کف پاش میداشتم!

گفتم:

_اگه میشناختمش که به شما نیازی نبود خودم پدرشو... نه.. یعنی به خدمتش... میرسیدم! خب خلاصه منم بعد از گذشت نمیدونم چقدری رفتم بالا که متوجه ی دعوا شدم. بین نامزدمو یه مرده قلچماق هیکلی که خب مسلما پندارو تا سر حد مرگ کتک زده بود... بالا فاصله یا نمیدونم قبل از بازشدن در اتاق دختر خاله ی پندار و برادرم از پشت پیداشون شدو دستو پامونو بستن البته لازمه ذکره که بگم این بین کلی کتک زدمو خوردم... بعدش هم بردنمون یه جای متروکه و تاشب یخ کردیم...

سربازه چشمش گرد گرد شده بود دستی به ته ریشش کشید:

_پس یه توطعه ی خونوادگیه نه؟!

اداشو درآوردمو دستمو به چونه ام کشیدمو گفتم:

_نمیدونم!؟

سربازه خندیدو گفت:

_خب من یه سری نت برداری از حرفاتون کردم لطفا این قسمتو امضا کنیدو زیرش اثر انگشتتونو بزنید.

انگشت دست سالمو تو استمپ زدمو بعد در محل مشخص کرده...امضا هم زدمو تشکری کردم و رفتم خونه....

ساعت تقریبا ۶ بعد از ظهر بود...آرتامو آرشام پای تلویزیون لم داده بودن بهشون خیره شدم...

آرتام برعکس من که کاملا چشم ابرو مشکو کپی بابا بودم به مامان شبیه بود...

چشماس حالت تيله ای داشتنو خیلی تو صورتش خودنمایی میکردن...آرشام و آراده نه شکل مامان بودن نه بابا بلکه بهم خیلی شباهت داشتن!؟!

آرشام سنگینی نگاهمو متوجه شد:

_آسا خانوم به جا دید زدن ماها بشین فیلمو ببین...

فیلم اونطور که پیدا بود ترسناک بودو صد در صد باید باب میلیم واقع میشد اما نشد که نشد...نه حوصله ی فیلمو داشتیم نه آرشامو شوخی های مزخرفشو...تازه فهمیدم آرتام خوابیده!؟

تا ساعت نه و نیم تو اتاقمو پای لپ تاپ مشغول چت با پنی بودم تو این سه روز منو پنی از بس آنلاین بودیم معاون شده بودیم!!!

برا پنی سیر تا پیاز حرفام با پلیسه رو گفتمو اونم از گیرای مامانش اینا گفت.گفت خیلی درد داره و احساس میکنه قلبش تحت فشاره و بعضی اوقات خیلی سخت میتونه تنفس کنه!

ساعت ۱۲ بودو من همچنان تو چت روم...مامان در زدو داخل شد...صفحه ی اینترنتو پنهان کردم و ریلکس مشغول بازدید از تصاویر داخل لپ تابم شدم...

مامان از ری زمین شال قرمزیه برداشتو تا کرد:

_از پندار خبری نداری!؟!

سریع گفتم:

_داغونه بیچاره...مامان به خدا پنی باعث این بلا نشد اون بدبخت هم بدتر از من پوکیده میگی نه از آرتام پیرس بهت میگه...

مامان گفت:

_امروز مامانش زنگ زد ...

ذوق کردم و گفتم:

_خب؟!!

یه شال دیگه رو از روی زمین برداشت:

_برا شام دعوتمون کرد.منم دیدم زشته نه بیارم گفتم خدمت میرسیم...

از رو تخت پایین اومدمو گفتم:

_چی بپوشم?!!

مامان سری به نشانه ی تاسف برام تکون داد:

_مانتو سبزه اتو با شال زرده

باشه ای گفتمو مامانو به زور بیرون کردم...

مامان آستین یه سری از مانتو هامو شکافته تا دست چاقم راحت عبورومرور کنه!

مانتو رو پوشیدم حس و حال آرایش هم نبود.باز مامان ناقافلانه وارد شد:

_حاضری?!!

لبخند پررنگی زدمو گفتم:

_بعله حاضر حاضر

مامان نگاه عصبی بهم انداختو ناگهانی با مداد چشم سبزی به سمتم حمله ور شد...

به موقع از دستش موفق شدم فرار کنم جیغ جیغ کنان از روی وسایلمو از اینور اتاق به اونور اتاق میپزیدم تااینکه توپ والیبالی که از زیر تختم اومده بود زیر پام رفت و کله پا با زمین یکی شدم!

چرا انقدر با من ساز مخالف میزنی؟!

دو طرف با یه انگشتش پلک بالامو نگه داشته بودو مدادو فشار میداد:

آی لی لی جون پدر اجداد چشممو کور کردی

مامان بی توجه به من به کارش ادامه داد.

خانوم کاویار نه تنها ما بلکه کل فک و فامیلشونو دعوت کرده بود... دور تا دور خونه اشونو چشم انداختم اما پنی نبود که نبود... آرتامو آرشام با ماکان مشغول بگو بخند شدن... مامان هم کنار خانوم کاویار نشستته بود... بابا و آقای کاویارو دو سه تا مرد دیگه مشغول بحث و گفتو گو بودن... پادینا و پانتی - آ و پانیز هم با سایر دخترای مجلس صحبت میکردنو من تنها یه گوشه ایستاده بودم که مروارید بدو بدو به سمتم اومد:

آسایش جون پندار میگه بلی پیشش

بغلش کردم و گونه اشو بوسیدمو گفتم:

پنی تو اتاقشه؟!

سرشو تگون داد... همون موقع دختر کوچولویی به سمتش اومدو با هم از پله ها بالا رفتن...

دلیم برا پنی تنگ شده بودو هر چی به اتاقش نزدیک تر میشدم قلبم با مته بیشتر تلاش برای بیرون اومدن میکرد!

بی هوا در اتاقشو باز کردم و داخل شدم:

پنی جونم سهلام

پندار یه بالشت پشت کمرش بودو تقریبا نیمه خوابیده بود لبخند جذابی زدو گفت:

سلام به روی نامزد مجازی

به سمتش رفتمو پایین پاش روی تخت نشستم:

خوبه ... من مجازی بودم یا تو که ۲۴ ساعته آنلاین بودی...

خندیدو گفت:

_آسایش تو این مدت اگه گفتمی چه اتفاق مهمی افتاد؟!
خیلی فکر کردم اما چیزی دستگیرم نشد...محزون نگاهش کردم:
_چه اتفاقی مهم تر از این که من بیشتر عاشقت شدم
یعنی میخواستم بزنم تو دهنش با این اسگل کردنش...
به قیافه درهم رفتم غش غش خندیدو گفت:
_عزیزم راحت باش لباساتو عوض کن
پشمنی گفتمو لباسامو عوض کردم...یه زیر سارافونی صورتی با یه سارافون لیمویی پوشده
بودم...پنی به گچ روی دستم خیره شده بود:
_آسایش میشه روش نقاشی کشید؟!
با تعجب نگاهش کردم...به میز تحریر کنار اتاقش اشاره کرد:
_برو از تو کشوی سمت راستش به ماژیک بیار...
به سمت کشو رفتم...درشو باز کردم اما هرچی گشتم جز اون مومیایی سوسکه و چندتا جعبه و
دوسه تا کارت چیزی پیدا نکردم...
پنی منتظر زیر نظرم گرفته بود منم هرچی تو کشوش داشت به سمتش بردمو روی شکمش ولو
کردم...
پندار بهم نگاه خندونی کردو گفت:
_برای همه ی محتویات کشو رو خالی کردی؟!
کلافه و اروم گفتم:
_خب ماژیک پیدا نکردم
پندار به جعبه ی بزرگی که روی شکمش بود اشاره کرد:
_خب باهوش اون توهه دیگه
آهانی گفتمو در جعبه رو از کردم اما...به جای ماژیک با گردنبند قشنگش رو به رو شدم....

به سختی از جاش بلند شدو رو به روم قرار گرفت:

_آسایش میشه کمکم کنی لباسامو عوض کنم باهم بریم پایین؟!

با چشمای باز بهش زل زدمو سعی کردم عصبانیتمو مخفی کنم:

_هان؟! تو با بدبختی میشینی بعد برا من میخوای از پله بالا پایین شی؟! مگه اینکه رو جنازه ی من جفتک بزنی...

با چشمای خندونش نگاهم کرد:

_الان کامل مشخصه که عصبی هستی...

حسابی وا رفتم:

_چجوری؟!

به گونه ام زدو گفت:

_هم از طرز حرف زدنت هم ادبت

هی من با پایین اومدنش مخالفت کردم هی گفت من مردم من تصمیم میگیرم چه الان چه تو زندگی آیندمون... منم هی میگفتم زیر بار زور نمیرمو طلاقمو از حلقمومت میکشم بیرون... باز اون میگفت مگه اینکه رو جنازه ی من یورتمه بری...

خلاصه خودش با هزار بدبختی حاضر شدو بهم گفت:

_خب خانوم نظرت درمورد تیپ آقاتون چیه؟!

لبمو کج کردم:

_شدی عینهو جنتلما ی چینی!

و خودم زدم زیر خنده... با تعجب بهم زل زده بود:

_مگه جنتلمن چینی هم وارد بازار شد؟!

با خنده ای که هر چقدر زور زدم کنترلش کنم نشد گفتم:

_چطور زن چینی بیاد مردش نیاد

یه پیراهن مردونه ی آستین بلند به رنگ طوسی پوشیده بود خیلی بهش میومد شلوارش هم یه شلوار کتون مشکی بود...همین

به دست شکسته ام اشاره کرد:

_خب ما الان زوج ناقصیم

و خودش خندید...متوجه علت خدا هس نشدمو زیر لب زمزمه کردم «خدا خواستی شفا بدی پنی مارو تو الویت قرار بدار!...آمین» شنیدو گفت:

_مگه مریضم؟! خانوم آدم که اینو بگه واز بقیه پس آدم باید چه توقعی داشته باشه؟!

بعد هم سری به نشونه ی تاسف حرکت داد...

گفتم:

_خب ما کجامون ناقصه؟! یه خانوم خشنو یه آقای حساس... کامله دیگه؟!

شونه ای به موهایش کشیدو گفت:

_خب هر زوج بی بچه ای ناقصه مگه نه؟!

بعد ابروهاشو برام بالا پایین انداخت!

این پنی از وقتی که نامزد شدیم خیلی پرو شده بر خلاف قبل نامزدیمون که من ابر قدرت بودم حالا اون شده ابر قدرتو هر چی میخواد میگه و منو سرخو سیاه میکنه!

به خودم تو آینه نگاه کردم بازم لبو شده بودم...اما از دست پوست صورت تابلوم...

پنی تغییر رنگمو دیدو گونه امو سریع بوسید:

_آسایش چرا مثل آفتاب پرست هی رنگ تعویض میکنی؟!

خواستم جوابشو بدم که صدای تقه ی در مانع شد:

_میتونم پیام تو؟!

صدای آراد بود...صورت من بازم تغییر رنگ داده بود اما نه از خجالت از عصبانیت درست مثل صورت پنی...

قبل از اینکه پنی حرفی بزنه آراد داخل شد:

__هه میبینم شوهر خواهر و خواهر خلوت کردید؟!

پندار خشمگینو بدون توجه به دردش به سمت آراد خیز برداشتو محکمو با تمام قدرت به عقب
حلش داد...آراد کاملاً با دیوار پرس شد...

پندار هم تعادلشو از دست دادو خورد زمین دستشو روی قفسه ی سینه اش گذاشته بودو نفسای
عمیقو خس خس دار میکشید...

آراد بلند شدو کت شلوار آبی نفتیشو تگونند به سمت من اومد:

__برا من پلیس خبر میکنی؟!

مچ دستمو محکم گرفته بودو فشار میداد ... با آرنج دست اسیرم محکم تو شکمش زدم که گویا
درد امانش را برده بود و دستمو رها کرد...

خواستم با پوزخند نگاهش کنم که پنی امونم ندادو دستمو کشیدو از اتاق خارج شدیم.....

.....

مامان با دیدن منو پنی دست در دست گفت:

__آقا پندار بهتری الحمدالله؟!

پندار لبخند کمرنگی زدو گفت:

__بله بهترم

بعد با دو سه نفر دیگه همه سلام علیک کرد... ساحل به همراه آراد ؛ دست در دست به سمت منو
پندار اومدن..

من که نزدیک بود کنترلم از دستم اتصالی کنه و یه دعوای حسابی راه بندازم اما پندار کاملاً
خونسرد و نمود میکرد و گر نه اون هم مثل من در حال انفجار بود اینو منی که دستم تو دستش در
حال آبلمو شدن بود میفهمیدم!

آراد با پوزخندی غلیظ محکم به سینه ی پندار زد وگفت:

_چطوری شوهر خواهر فولادین فراری؟!

پندار دستشو روی سینه اش گذاشته بودو خس خس کنان نفس میکشید...با خشم به آراد زل زدمو ادامه دادم:

_آراد انگار تو بهتری خبریه؟!

ابرویی بالا انداخت اهمیت ندادمو گفتم:

_آخه کپکت ناجور آهنگ پاپ میخونه!

ساحل با نیش بازی خندید که پنی حالشو کرد تو قوطی!!:

_بینم ساحل خانوم خاله جان اطلاع دارن دور از چشمشون با خواننده های پاپ هم آواز میشی!...

خیلی دلم خنک شد وقتی ساحل وا رفت و نیششو جمع کرد...از آراد و ساحل جدا شدیم...همون موقع آقای خلیلی و خانومش وحسنی و آریا رو دیدیم....این بار چهره ی من آروم میزدو چهره ی پندار برافروخته شده بود....

خلیلی به سمتمون اومدو با لبخند دستشو به سمت پندار دراز کرد:

_خوبی پسرَم؟! خدا بد نده؟!

پندار دندوناشو بیشتر روی هم فشار داد و نفس عمیقی کشید...با خونسردیی تظاهری ادامه داد:

_متشکرم خوبم...شما خوبید؟!

خلیلی کتابی با خلیلی حرف زد...یه لحظه جای لعی رو خالی کردم اما با به یاد آوردن رشته ی تحصیلیش توبه کردم!!!

خلیلی با همون لبخند دستشو سمتم دراز کردو گفت:

_خوش حال شدم که مجدد دیدمت خانوم سکوت

لبخند کجو بیرختی تحویلش دادم:

_و به همچنین

خلیلی با اجازه ای گفتو به سمت مامان اینا حرکت کرد...

آریا رو به پندار گفت:

_از اول ماجرا خوشت اومد؟!

منو پنی بهش زل زدیم ... پس حدسمون درست بود؟!

آریا رو به من ادامه داد:

_آسایش جان خوبی شما؟! میبینم بازی به شما هم بدجور ساخته و سوخته...

پندار از لابه لای دندوناش غرید:

_خفه شو...

آریا به حسینی که کنارش ایستاده بودو با حالتی تمسخر آمیز به منو پندار زل زده بود اشاره کردو گفت:

_معرفی میکنم همسرم مهین جان

من افزودم:

_مهین جان شما و خانوم حسینی خیانت کار ما

مهین یا هممون حسینی دستشو به سمتم دراز کرد:

_به به آقاو خانوم مهندس ... تبریک عرض میکنم.

آریا دستشو پشت کمر مهین گذاشتو به سمت ما بقی مهمونا حرکت کردن

اون وسط همه مشغول قر دادن بودن انگار فنرو چرخ دنده ی کمرشون گیر کرده بود...خانوم کاویار یا شراره جون به سمتمون اومد:

_پندار مادر برو بالا استراحت کن از چهره ات مشخصه خیلی درد داری؟!

پندار باشه ای گفتو دست منو به سمت پلکان کشید...

.....

_خوب گوش کن آسایش من تو این مدت که استراحت میکردم بی کار نبودم هم آنلاین به کارای شرکت میرسیدمو هم....دنبال مجرم خیانت میگشتم...

چشم‌امو گرد کردم:

__هان؟! پنی تو مهندسی یا کارآگاه؟!

اخمی کمرنگی کردو گفت:

__مهندس پندار کاویار ... و پاش بیافته جناب کارآگاه دولت پندار کاویارم

براش الکی دست زدمو گفتم:

__منم همچین بی کار نبودم...

پنی پرید وسط حرفم:

__خوشم میاد از نظر افکاری حتی از دور تلپاتیمون قویه...

ابرویی براش بالا انداختم:

__نچ..

گفت:

__مگخ تو هم کارآگاه بازی در نمی آوردی؟!

سرمو به نشونه ی رد فرضیه اش به چپ و راست تکون دادم:

__من خیلی شیک تخمه میشکوندم

و خودم از اسگل کردن پنی ریسه رفتم از خنده...

پنی با اخم کمرنگی نگاهم کرد...از داخل کشوی میز تحریرش یه کاغذ بزرگ بیرون آورد و پیش روم گرفت:

__این هرمیه که من از این بازی مشکوک برای رمز گشایی اش کشیدم...

مثل پلیسای دایره ی جنایی میحرفید!

به کاغذ رو به روم خیره شدم...پنی همه ی آدمای مشکوکو نام برده بود...به اسم حسینی اشاره کردم:

__ پنی یادته حسینی ویروس انداخته بود تو لوکال و همه ی اطلاعاتتو غارت کرده بود؟!

با تعجب نگام کردو گفت:

__ آره اما چه ربطی داره؟!

ابرویی بالا انداختمو گفتم:

__ خنگول خب برا آریا میخواستته دیگه...

بازم متعجب نگاهم کرد:

__ ای بابا نمی فهمم

یه خودکار از جا خودکاری روی میزش برداشتمو روی همون کاغذ هرَم دار نوشتم: آریا بعد
نوشتم: حسینی و با یه فلش اونا رو بهم وصل کردم رو به پنی گفتم:

__ خب اگه حسینی طبق گفته ی آریا زنش باشه پس اطلاعاتو برا اون میخواستته

پندار برام دست تشویقی زدو کاغذو رو به روش گرفت:

__ اما بازم یه جای کار لنگ میزنه

مشکوک نگاش کردم کاغذ روی میز دوباره رها کردو گفت:

__ این معادله همه چیزش مشکوکه... نگاه کن مثلاً ساحل چرا با آراد باید برای آریا نقه بکشه؟!...یا

چرا حسینی باید اطلاعات شخصی لپ تاب منو کیپی کنه و تو سیستم لوکال شرکت ویروس
بفرسته؟!...نمی فهمم مجهول این معادله چیه؟!

دستمو روی دست مشت شده اش گذاشتم:

__ پنی بهتر صبر کنیم چون اینطور که بوش میاد مجهولش خیلی مجهوله...

سری تکون دادو کاغذو توی کشوش برگردوند...

__ پنی برو بخواب

لبخندی زدو گفت:

__ بی تو هرگز با تو مامانت نمیداره

و بعد لبخندش به قهقهه ای بلند تبدیل شد..

همون موقع با صدای ضرب در نیششو جمع کرد:

_بفرمایید...

مامان من بود... با اخم غلیظی نگاهم کردو گفت:

_سه ساعته داریم شماره موبایلتو میگیریم میگه خاموشه ... مگه گوشیه دکور برات خریدیم...

یهو از خنده ترکیدم ... مامان عصبی نگام کرد و من خنده امو قورت دادم:

_مگه شما خط و موبایل بیچاره ی منو نگرفتید؟!

پندار در سکوت کامل کنارم ایستاده بود اما با چشماش میخندید...

مامان رو به پندار گفت:

_آقا پندار برو دراز بکش و استراحت کن

پندار چشمی گفتو مامان رو به من ادامه داد:

_آسایش بیا بیرون بذار آقا پندار استراحت کنن

به اجبار باشه ای گفتمو خارج شدم...

.....

صدایی درست از اتاق رو به روی پلکان توجهمو به خودش جلب کرد:

_آراد پسر من امشبو هم باید تا سه هفته ی دیگه بیچونی

صدای خلیلی بود... اما اینکه چرا آرادو پسرش خطاب کرده بود و از اون مشکوک تر اینکه چرا باید

بیچونه امشبو خیلی بو دار بود!!

صدای سرفه ای باعث شد گوش چسبیده به درمو جدا کنم فاصله بگیرم...

آریا بود که با پوزخندی نگاهم میکرد!!!

اخمی کردم و طلب کارانه گفتم:

_چیه؟! آدم ندیدی خیره شدی؟!

با همون پوز خند جوابمو داد:

_آدمی نمیبینم که بهش خیره بشم...

چشم غره ای بهش رفتمو گفتم:

_آدم نیستی که لیاقت دیدن آدم رو داشته باشی

و تند تند به سمت راه پله ها روانه شدمو از پله ها رفتم پایین

همه مشغول رقصیدن بودن یا اینکه گوشه ای باهم حرف میزدن... خیلی عجیب بود که من هنوز علت این مهمونی رو نمیدونستم! حس فوضولی امونم نداد و به سمت شراره جون مامان پنی که مشغول صحبت با زن خلیلی بود رفتم:

_مزاحم که نمی باشم؟!

شراره به رو لبخند دلنشینی زدو گفت:

_نه گلم

بعد کنار خودش برام جایی باز کرد:

_بیا کنار ما بشین بحث راجع به کامپیوترهه

به روش لبخند زورکی زدمو گفتم:

_راستش من یه سوال داشتم میشه پرسمش؟

شراره متعجب نگاهم کردو گفت:

_خب پرس عروس گلم

پرسیدم:

_این مهمونی به چه مناسبتیه؟!

زن خلیلی جای شراره جواب داد:

__ به مناسبت آشنایی کامرانو آقای کاویارو سکوت

آهانی گفتمو از شون جدا شدم...هرچقدر چشممو اطراف اتاق چرخوندم اثری از خلیلی نبود...بابا و آقای کاویار مشغول صحبت بودن و ظاهرا متوجه خلیلی نشده بودن...

چشمم به سمت میز تنقلات افتادو نا خودآگاه همه ی افکار از ذهنم پریدن...همه ی انواع مختلف خوراکی ها رو ی میز موجود بودن...آب دهنمو کهراه افتاده بود با هزار سرو صدا قورت دادمو یک بشقاب پلاستیکی یکبار مصرف از کنار میز برداشتم...

__اوففففف...بذار بینم چندوقته چیپسو پفک نخوردم؟!

یکم فکر کردم:

__پوففف انقدر نخوردم حسابش از دستم فرار کرده ... بی خی الانو دریاب

کمی سوپر چیپس ، کمی پفک لینا لوله ای ، کمی چیتوز تویی، کمی چیپس پیاز جعفری محتویات داخل ظرف منو تشکیل میدادن... نیشم تا بنا گوشم باز شده بود با قاشق کمی ماست موسیر گوشه ی ظرف ریختم...بعد هم بی توجه به جمع به سمت میلی روانه شدمو با ولع مشغول خوردن محتویات درون ظرفم شدم...با دیدن آریا و حسینی که به جمع رقصنده های وسط سالن ملحق شدن تمام اشتها کور و نابینا شد...دلم هوا ی پنیو کرد یاد نقشه و هرّمش افتادمو از ذهنم مشغول شد...آریا،آراد،حسینی،ساحل تشکیل دهنده های هرم بودن بااین حال هرم بازم نامعلوم بود...یاد صدایی که از اتاق بلند شد و آریا رو پسر خطاب کرد افتادم:

__اگه بابا بهرام اینجا بوده پس اون صدا اون صدا.....باید به پنی بگم

از جام بلند شدمو بی توجه به گچ دستم که با ماست موسیر یکی شده بود به سمت اتاق پندار رفتم...

بدون در زدن رفتم تو:

__پنی ..

سریع چشماشو باز کرد:

__جانم؟!

بی اراده گفتم:

_اوهوع

خندیدو گفت:

خب؟!

تازه یادم افتاد چرا اومده بودم تو اتاقشو گفتم:

_من من مجهولو یافتم

پندار سریع تو جاش نشستو درد چهره اشو مچاله کرد:

کیه؟! آریا یا آراد؟! نکنه ساحله؟! اون حسینی پلید چی؟!

یه وجه شبه دیگه هم بین منو پنی یافت شد و اون عجول بودنو بالا بودن درجه ی فوضولیتمون بود:

_بین پنی من حدس میزنم خیلی مجهول هر نمونه

چشماس گرد شد:

_غیر ممکنه

به نوک بینیش ضربه ای زدم:

_هیچ چیز غیر ممکن نمیباشد!

ابرویی بالا انداختو گفت:

خب خانوم خشن این حدس کجا متولد شد؟!

ادای شرلوک هلمزو به خودم گرفتم:

_از اونجایی که مجهول با همشون میتونه در ارتباط باشه...

پندار خنده ی ریزی کردو گفت:

وای چه کشف بزرگی!!! بعد استثنا این خیلی چرا باید با ساحل ما در ارتباط باشه?!

اینو راست میگفت...بی خیال حدسم نشدم:

__پنی موقعی که از اتاقت رد مامان زدم بیرون صداشو از تو اتاقتی شنیدم که آرادو پسرش خطاب کرد!!!

پندار دستشو بین موهایش فرو کردو از جاش بلند شد:

__نه خوشم اومد تو هم شمع کاراگاهیت قویه

زبونمو برانش در حد توانم از ته حلقم خارج کردم:

__پس چی خیال نمودی؟!

دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا برد گفت:

__به جون مجهول بازی کثیف؛هیچی

و باهم خندیدیمو پندار به سمت میزش رفتو هرَمو از کشو بیرون آورد:

__بین آسایش تا اینجا کامران بهترین گزینه به عنوان مجهوله اما به ساحل ربط پیدا نمیکنه هیچ جوهره

گفتم:

__مخ من که کلا به این چرت و پرتای ریاضی قد نمیدهه خودت بگرد دنبال مجهول فراتر از مجهول!!!

پندار کلافه نفسشو بیرون دادو گفت:

__آسایش عجب بازییه ها...یاد مار پله میندازتم کافیه یه نیش کوچولو بخوریمو بعد کلا محو میشیم...

اخمامو تو هم کردم:

__پنی من همیشه تو این بازی بازنده بودم!!!

پندار لبخندی زدو گفت:

__چون تنها بودی اما الان یه همدمو هم تیمی خوب مٹ من داری

ابروهامو انداختم بالا و گفتم:

_بفرمایید دلستر لیمو!!!

پندار با تعجب نگاهم کرد که گفتم:

_کم از خودت تعریف کن ... جاش به فکر حل مجهولات غیر فهم باش!

پنی با لپ تابش به سمتم اومد:

_بین چی یافتم؟!

ابروهامو بالا انداختم:

_خب؟!

به پیج اینترنتی رو به روم اشاره کرد:

_یه تالار خوب برای مراسممون؟!

محکم صفحه ی لپ تابشو بستم:

_آقای حساس چرا بحثو عوض میکنی؟!

لبخندی زدو گفت:

_تقریبا تا یه ماه دیگه من بهتر میشمو تو هم دستتو باز میکنی...

دست به کمر رو به روش قرار گرفتم:

_که چی؟!

گفت:

_مطمئنا تا اون موقع همه ی مجهولات حل میکنیم...پس چرا نباید به فکر جشن عروسیمون

باشیم؟!

حرفی نزدم خب حرفی برای گفتن نداشت که بزن...برای همین هم مانتومو پوشیدمو با شالم از

اتاقش خارج شدم...

هر چقدر صدام زد اهمیت ندادم تنها چیزی که الان میخواستم یه سکوت حسابی برای فکر کردن به همه ی چیزای اطرافم بود... نه مامانو بین جمع پیدا کردم نه آرتاو آرشام و نه بابا رو... کلافه از خونه اشون خارج شدم...

هوا کاملاً تاریک شده بودو ساعت صفحه ی موبایلم یکو نشون میداد... کبوتر پر نمیزد فقط گه گاهی شخصی از کنارم عبور میکرد...

از خیابون خلوت عبور کردم و وارد کوچه امون شدم... ماکسیمای مشکی روبه روی خونه امون پارک شده بود... قدمامو سریع تر کردم به سمت در خونه حرکت کردم اما وسط راه با یاد آوری نبود کلید قدمام کندو کند تر شدن موبایلم مدام زدنگ میخورد... آراد بود... اخمی به صفحه ی گوشیم کردم... خواستم راهی و که اومده بودم دور بزنم اما..... کار از کار گذشته بود....

بودم دور بزنم اما..... کار از کار گذشته بود....

چون کسی با دستمالی جلوی بینیمو پوشوندو

.....

با خوردن نور آفتاب به صورتم با کسلی چشمامو باز کردم... توی یه طویله ی بدون حیوون بودم... بین یه عالمه گاه.... با دستایی بسته شده و دهنی چسب خورده... مسلماً دزدیده بودنم... به خودم اومدم... منو دزدیده بودن... تک تک صحنه های دیشب از جمله ماکسیمای مشکی جلوی چشمم بندری رفتن!!!

یه لحظه ترسیدو لرز خفیفی به جونم افتاد اما من خانوم خشن بودمو ترسو مرس ممنوع بود...

صدای درب داغون طویله افکارو از ذهنم پر داد رفتن پی کارشون... مرد چارشونه و قد بلندی مقابلم ایستاد... مشخص بود سه ماهی میشد حمومو از خودش محروم کرده بود....

ظرف فلزی جلوم انداختو با صدای کلفتی گفت:

_بخورش سر یه ربع دیگه میام ظرفو میبرم فهمیدی؟!

چشم غره ای بهش رفتم... قهقهه زنان از در خارج شد... خنگول یه در صدم فکر نکرد من بادستای بسته و دهن چسب خورده چه ریختی قراره غذا کوفتم کنم!

به ظرف فلزی رو به روم نگاه کردم... خالی بود... پس قراره گشنگی بکشی آسا خانوم.... اما اینا کور خونده بودن الان مثل سری قبل گوشیمو از جیبم در میارمو به داداش گلم زنگ میزنم.... با این فکر لبخند گشادی روی لبم جا گرفت... جی پشت شلوارمو لمس کردم اما...

خبری از گوشیم نبود که نبود.... سرمو به دیوار پشت سرم تکیه دادم که در باز شد... آریا تو چارچوب معلوم شد... با پوز خندی به ظرف فلزی اشاره کرد:

چرا نخوردیش خانوم رفیق شفیقم!!

اخم غلیظی روی پیشونیم نقش بست... هی تو دلم به آریا فحش دادم...

آریا با همون پوز خند ادامه داد:

چی؟! چرا اخم؟! بهت نمیدا

جیغی زدم که بخاطر چسب توی گلوم خفه شد... آریا رو به روم روی تپه ی کوچیکی از کاه ها نشست:

خانوم آسایش سکوت... به زودی از تنهایی در میای

حالت متفکرانه ی مسخره ای به چهره اش گرفت:

بذار بینم مهمونای جدیدمون کی میرسن؟!

بعد هم نگاهی به ساعتش انداخت:

دیگه تا بعد از ظهر خدمت میرسن

از روی کاه ها بلند شدو دستشو نوازگرانه روی گونه ام کشید که سریع صورتمو چرخوندم حیف که دستام بسته بودن و گر نه دهنشو پر از خون میکردم جووری که به اهدای خون نیازمند بشه!!!

قهقهه ای زد و به سمت در حرکت کرد... به دور و ورم نگاهی کردم.... همه جا پر از کاه بود یه باکس چوبی و چند تا بشکه

از بس نشسته بودم کمرم سر سر شده بود واسه همین هم روی کاه ها دراز کشیدم البته با هزار و یک مکافات.... چشمام کم کم روبه بسته شدن بودن که در باز شدو من هم سیخ نشستم سر جام... آریا و کیکاووس بودن.... منته همراه با پندار... از دیدن پندار هم خوشحال شدم هم

نگران.... خوشحال چون پیشش حس امنیت بهم دست میداد و نگران بخاطر استخوان جناق سینه اش که آسیب دیده بود و مطمئنا خیلی هم تا اینجا بهش درد وارد شده بود...

پندار محکم کنار من پرتاب کردن... قطره اشکی زورگو از چشمم به سمت پایین جاده باز کرد و پشت سرش مابقیه قطرات اشکم جاری شدن...

پندار بیهوش بود و جلوی بینیشرد کمی خون خشک شده باقی مونده بود و این نشون میداد حسابی زندنش...

کم کم هوا تاریک شده بود صداهای خفیفی از پندار به گوشم خورد... صورتمو به سمتش برگردوندم... چهره اش از درد در هم فرو رفته بود کم کم چشماشو باز کرد... دستو پای اونو هم مثل من بسته بودن مسلما محکم تر از من چون اطراف طنابی که روی میچ دستش بسته شده بود به کبودی میزد...

چند تا سرفه کرد و بعد به سختی سر جاش نشست... از داخل گلو صدایی در آوردم که باعث شد توجهش به سمتم جلب شه و با دیدنم چشماش برق زد

در همون لحظه در باز شد و آریا اومد تو پندار اخم کرد... منم اخم کردم اما نه به شدت اخم پندار! آریا نیشخندی زد و روی همون تپه کاه کوچولو نشست:

_ به به جناب آقای مهندس پندار کاویار به جمع کوچک ما خوش اومدید..

بعد رو به من ادامه داد:

_ خانوم سکوت از تنهایی در اومدید؟! انشالله جمع کوچیکمون تا فردا گسترده و بزرگ میشه منتها باید کمی صبر کنید ...

و بلند بلند خندید... برای اولین بار رگ ورم کرده ی گردن پنیو به وضوح و از نزدیک دیدم... یهو از ته گلوش فریاد زد..... اما به خاطر چسب خفه!!!

آریا انگشتشو روی مماغش گذاشت و گفت:

_ نه نه آقای مهندس هنو نمیدونن این وقت شب باید سکوت رعایت کنن....

دستشو به نشونه ی خداحافظی تگون داد و گفت:

_فعلا من فردا بر میگردم منتها با چهار تا سورپرایز بزرگ...

و از در بیرون رفت....

از بس به سورپرایزش فکر کردم نتونستم چشم رو هم بذارم... پنی هم تا خود صبح ناله میکرد و معلوم بود خیلی درد داره...

در مثل سری های قبل ناگهانی باز شد... اما این بار به جای آریا خیلی توی چار چوب در نمایان شد!

صداشو شنیدم:

_اون دونفرو هم بندازیدشون کنار مابقی...

با دیدن بابا و آقای کاویار شاخ روی سرم سبز شد قد چنار!!!

خدا رو شکر بابا اینا سالم بودن نه مثل پنی من آبلمو... بابا و آقای کاویار هم از دیدن منو پندار تعجب کردن... اونوی که از خیلی دستور گرفته بود از پشت کاه ها دوتا صندلی کهنه ی فلزیو در آورد. اول بابا و بعد آقای کاویار رو نشوند روش...

بابا و آقای کاویار هم مثل منو پندار دهنشون با چسب بسته شده بود واسه همین هیچ کلمه ای بینمون رد و بدل نشد... اما با وجود بابا بیشتر از قبل احساس امنیت بهم القا شد.....

دو سه ساعتی گذشت که باز در باز شدو اینبار ماکان و آرتام دستو پا بسته به اتاق آورده شدن...

اونا رو هم روی دوتا صندلی دیگه نشوندن... یه لحظه دلم برا خودمو پنی سوخت آخه فقط ماها بودیم که روی صندلی ننشسته بودیم... آریا وارد شدو پشت سرش درو بست به مرد غول تشنی که کنار بابا ایستاده بود گفت:

_محراب برا زوج جوون جمعمون صندلی نیاری

تو اون شرایط لبخند گشادی زدم... اما زود با به یاد آوری شرایط نیشم بسته شدو به اخم تبدیل شد..

محراب برامون صندلی آوردو از جامون بلندو روی صندلی با خشونت تمام پرتابمون کرد... صندلیش خیلی سفت بود ... آریا قدم زنان جلوی ما نفر حرکت میکرد کمی که گذشت صدای دادو فریاد پندار بلند شد... آریا رو به پندار گفت:

_ آقای مهندس چرا پکری؟!

بعد چهره ی متفکری به خودش گرفتو گفت:

_ نکنه خدایی نکرده تا اینجا از مهمونیمون ناراضی هستید؟! هنوز جاهای حساس مونده پس انرژی تونو ذخیره کنیدو الکی دادو بیداد راه نندازید....

پندار یکمی دیگه دادو بیداد کرد بعد آروم شد... من مشتاقانه منتظر شروع مهمونی که آریا حرفشو میزد بودم که در همون لحظه در باز شدو آراد وارد شد...

چشمای بابا و آرتام گرد شده بود و آرتام هم با عصبانیت فریاد های خفه شده ای میزد ... قرمزی صورتش منو یاد رب گوجه فرنگی مینداخت میخواستیم مسخره اش کنم که باز یاد موقعیت افتادم... وجدانم بهم تلنگر :

_ هی آسا الان وقت شوخی و مخسره بازی نیست ... الان باید سگی بشی ... الان ... یه بار دیگه بخوای به فکر خنده و هرهر کرکر بیافتیو موقعیتو فراموش کنی خودم میزنم تو دهنِت فکت جابه جا بشه بری اون دنیا...

از ابهت وجدان گرام وحشت کردم و کلا یه اخم غلیظ رو صورتم خالکوبی کردم تا هر کی دیدتش درجا به دسشویی نیازمند بشه....

آراد دستشو زیر چونه ی آرتام قرار داد و از لای دندوناش غرید:

_ خفه شو داداش به اصطلاح کوچیکه!!!

گردی چشمای آرتام سه برابر شدو صورتشو از دست آراد کشید کنار و به بابا منتظر چشم دوخت... اما توی چهره ی بابا جز یه نمه نگرانی چیزی نبودو مسلما نگاه آرتام بی جواب موند چون سرشو با تعجب انداخت پایینو به فکر فرو رفت...

آریا گفت:

_خب خب خب تا سی دقیقه ی دیگه مهمون ویژه امون وارد میشه و اون موقع قیافه هاتون خنده داره...

بعد به اراد نگاه کردو پوزخندی زدند...

دور و بر یه ربع بیست دقیقه بعد ساحل وارد شد اما با سرو وضعی چندش و بدتر از هر وقت دیگه اش!! به لباسش دقیق شدم:

_یه پیراهن بود... با گلای ریز سرخابی و صورتی و زمینه ی زرد!!! یه کمر بند ورنی مشکی هم از جلو روی لباسو دور کمر ساحل خورده بود...

شاید لباس توی تن یه آدمی با هیکلو استیل من قشنگ مشد اما توی تن ساحل بااون ریختو قیافه و با اون قد کوتاهاو هیکل چاقش اصلا نمایی نداشتو بدتر دل زننده بود...

ساحل رو به روی پندار ایستادو گفت:

_عشقم نظرت راجبه پیرهنم چیه؟!

پندار روشو به سمت من برگردوند... باز ساحل ادامه داد:

_د آخه مگه من چی از اون کم دارم؟!... بین به خاطر تو لنزهامو در آوردم... بین به خازر تو سه کیلو لاغر شدم...

بعد از توی کیف دستی که توی دستش قرار داشت یه مشد قرص بیرون آوردو ریخت تو صورت پندار با بغض ادامه داد:

_پفک من که دوستت داشتم آخه... آخه چرا من نباید انتخاب میشدم؟! چ... چرا من نمیتونستم شریک زندگیت باشم؟! برای چی لعنتی؟! چرا...

روی زانوهایش روی کاه ها افتادو زار زار گریه کرد...

پندار اخم وحشتناکی کرد... که آریا با صدایی بلند رو به همه گفت:

_تا یک دقیقه ی دیگه مهمون ویژه و رئیس بازی کثیف میرسه

و شروع کرد به شمارش معکوس:

_۹۵...۹۶...۹۷...۹۸...۹۹...

یهو در باز شدو خلیلی داخل شد...

با یه پوزخند بزرگ به سمت بابا و آقای کاویار رفتو مقابلشون قرار گرفت:

_به به شرکا... حالتون خوبه؟!

با یه حرکت و با جفت دستاش چسبای دهن بابا اینا رو کند:

_خوشحالم که دعوتمو پذیرفتید...

بعد قهقهه ای سر داد...

بابا خیلی سریع پرسید:

_قصدت از آوردن ما به اینجا چی بود خلیلی؟!

خلیلی با پوزخندی گفت:

_آقای سکوت اشتباه نکن خلیلی کیه؟! من کریم کرم سیمام به جا میاری؟!

و منتظر به بابا نگاه کرد...

رو به آقای کاویار ادامه داد:

_شما چی آقای کاویار؟!

کمی که گذشت باز خلیلی یا همون کریم ادامه داد:

_زیاد فکر نکنید خودم براتون میگم کیم... فقط قبلش لازم تا یه سفری به خاطرات کهنه و خاک

گرفته ی گوشه ی ذهنتون کنیم ...

دستمالی از جیب کتش بیرون آوردو ادامه داد:

_سال ها پیش با پدرمو مادرم به قصد کار نگرهبانی وارد کارخونه ی بزرگ خاندان کاویار شدیم ...

همه چی خوب پیش میرفت تا اینکه یه شب یه عده ای برا سرقت به کارخونه اومدن پدرمو برای

حفاظت از مالو منال خاندان کاویار با ده نفر یه تنه رو به رو شد... نامردا مسلح ودنو با یه تیر

خلاصش کردن... بعد هم فلنگو بستنو الفرار... مامانم با اورژانس تماس گرفت... اومدنو پدرمو بردیم

بیمارستان... فرداش که به کارخونه پیش سهیل کاویار برگشتمو بعد از تعریف ماجرا، درخواست

مقداری پول تنها برای خرج درمان بابا کردم دست رد به سینه ام زدو گفت: به من هیچ ربطی نداره... با هزار و یک شرمندگی پیش مادرم برگشتم... مامانم از بیمارستان پنج روز مهلت خواست تا بتونه هزینه ی بیمارستان پدرمو دراره.... (به بابا اشاره کرد) بابای نامردت تمام بندو بساطمونو ریخت وسط خیابون حتی دست مزد بابامو هم نداد... مادرم انقدر گشت تا بالاخره به عنوان یه کلفت توی خونه ی کاویارا پذیرفته بودنش.... مامانم همون اول حقوق سه ماهشو خواستو (به بابای پنی اشاره کرد) بابا تو هم اینجا بهمون خیانت کردو حقوقشو نداد... بابامو از بیمارستان با اون حال زارش بیرون کردن... منو مامانمو بابام هم تو خونه ی کتویار ها در اتاقی که بهمون داده شده بود به زندگی ادامه دادیم اما این تازه اوج بیچارگیمون بود.... (با پوز خند ادامه داد) زخم بابام عفونت کردو درجا مرد... مامانم موندو من ... مامانم (به کاویار اشاره کرد) از بس اون بابای لجنت ازش کار کشید مُرد و من تنها شدم... به عنوان کمک باغبون مشغول کار شدم تا اینکه خاطر خواه یکی از آشپزای خونه ی کاویارا شدم... باهم صحبت کردیمو خلاصه با یه عقد دائم سرو تهشو هم آوردیم... تا اینکه گلچهره سه قلو باردار شد...

کریم چسب روی دهن منو پنیو کند که من قبل از خودش به حرف اومدم:

_خب الان تا اینجا همه ی اینا به بابا ی منو پندار مربوط میشد نه ما... چرا مارو گرفتی پس آی کیو؟!

آریا به جای کریم محکم چونه امو گرفتو فشرد:

_میدونی فرق این مهمونی چیه خانوم کوچولو؟! زبون زبون درازا رو کات میکنن... گرفتی چی شد؟!

یه لحظه سر تا پام یخ کردو بی حرکت شدم زبونمم که انگار جدی جدی کات شده بود سرمو تکون دادمو اون با یه پوز خند چونه امو رها کرد...

کریم بهم نیم نگاهی انداختو گفت:

_خب کجا بودم؟!

آراد جواب داد:

_بارداری گلچهره...

کریم قهقهه ای زدو ادامه داد:

_آهان...هیچی دیگه گلچهره سه قلو باردار بود...باورتون میشه سه قلو...اما گلچهره مادرشون سر زا فقط به خاطر خودخواهی یه نفر رفت اون هم شایان کاویار بود...ازش خواهش کردم بذاره گلچهره هفته ی آخرشو استراحت کنه اما نداشت و توی هفته ی آخر سه برابر ازش کار کشید...پرستارا میگفتن به خاطر فشار زیاد نمیدونم چه بالایی سرش اومده بود و اونا هم فقط تونسته بودن سه قلو ها رو نجات بدن...من با سه قلو ها و بدون گلچهره برگشتم خونه ی کاویار...چند وقت گذشتو تهیه ی مایحتاج سه قلوها جون به لبم کرده بود...دست به دامن شایان کاویار شدم...اما بازم پسم زد... سه سال گذشتو سه قلوها دقیق سه سالشون بود...تو اوج شورو شیطنت بودن...دوتا از سه قلو ها پسرو یکیشون دختر بود...یه شب شایان اومد اتاقمو گفت که فردا شب مهمونی داره برمو برای سه قلوها و خودم لباس بخرم تا حفظ آبرو شه...برا دخترم یه دست پیرهن صورتی خریدم برا پسرا هم پیرهنو شلوار...اون شب شوم ترین شب عمرم بود...دخترم ازم جدا کردن...پاره ی تنمو ازم گرفتن...گل سرسبدمو گرفتن به بی لیاقتیو عدم صلاحیت نگهداری از یه دختر بچه رو متهم کردن...مخالفت کردم ...گریه کردم...به پاشون افتادم اما نادیده ام گرفتن...قسم خوردن دخترمو پس بگیرم...هنوز غم دوری از دخترم تموم نشده بود یه غم بزرگتر دامنمو گرفت...یه روز که با هزار بدبختی از شایان مرخصی گرفتم و بچه هارو بردم پارک؛برای سی دقیقه تنهانشون گذاشتم تا براشون بستنی بخرم بلکه یه خاطره ی خوبی از پدرشون براشون باقی بمونه اما یکی از قلا رفته بود وسط خیابون تا مثلاً بیاد پیش من اون طرف خیابون که از قضا ماشین زبرش کرده بود...وقتی من بالا سرش رسیدم مردم به اورژانس زنگ زده بودن...فورا اون یکيو برداشتمو با رسیدن اورژانس پسرو بیمارستان منتقل کردیم...دکتر میگفتن خون تو سرش لخته شده و با یه هزینه ی بالایی صورت میگیره ... منم که این پولو نداشتم ...اونجا بود که تو بیمارستان زدم زیر گریه...از شانسم اینکاوه کاویار با زنش اونجا بودن بهم گفت بچمو نجات میده اما به شرطی و اون شرط خرید پسرم بود...

کمی صبر کردو بلافاصله آریا لیوان آبی دستش داد...من که کلا هنگیده بودمو مخم پی در پی ارور میداد!!

آبو یه نفس بالا داد و ادامه داد:

_و اینگونه شد که آقای بهرام سکوت با من مبادله ی سلامتی با بچه کرد...جالبه نه؟! نظرت چیه منم دختر یا پسرتو مبادله کنم?!

قیافه ی بابا وحشت زده شدو گفت:

_اما...اما من جون پسر تو نجات دادم...

کریم گفت:

_هه در اضای جدا کردنش از من؟!

بابا گفت:

_خب...خب اونروز لاله رو آورده بودیم بیمارستان ... بچه اش مرده به دنیا اومده بودو اگه میفهمید
بچه ی سومش هم با این ضع به دنیا اومده مطمئنا داغون میشد واسه همین تنها راه حلی که به
ذهنم میرسیدو عملی کردم تا وقتی بهوش اومد غصه نخوره...

اشک توی چشمای آراد حلقه زده بودنو از طرفی هم فکش حسابی منقبض شده بودو مشخص بود
حرص میخوره خفن...

پندار اینبار زبون باز کرد:

_خب...تا اینجا که بابا بزرگمو خاله و شوهر خالم مقصرن نه بابای من و من!!

کریم به ساحل اشاره کرد:

_تو دل تک دخترمو شکوندی...تو، دست رد به سینه اش زدی...تو، تو احساساتشو نا دیده گرفتی
دیگه گناهی بزرگتر از اینا هم هست مگه تو دنیا؟!

ساحل خودشو لوس کردو جلوی ما انداخت تو بغل باباشو زد زیر گریه:

_بابایی....من پفکو میخوام....اون یا باید مال من شه یا مال هیچکی نمیشه...باشه؟!

حالت تهوع گرفته بودم شدید...

کریم به روش لبخندی زد:

_باشه قربون چشمای نازت برم عزیزم...

میخواستم سرمو از دست مسخره بازباشون تو دیوار بکوبم...

کریم بازم شروع کرد:

_ الان بعد از سال ها پسرو دخترم پیدا کردم... (به آراد اشاره کرد) و دیگه نمیدارم کسی ازم جداشون کنه...

رو به اون نره غوله گفت:

_ آقایونو بیار به بخش مخصوص مهمونی...

و از در به اتفاق ساحل بیرون رفت....

اون گنده بابا و پندارو آقای کاویار به علاوه ی داداش آرتامو برد و تنها من و آراد موندیم... آراد یه میز چوبی پایه بلند و البته فرسوده رو به روم قرار داد... به سمت کاه های گوشه ی سمت چپ رفتو یه جعبه ی خیلی بزرگ و سبز رنگ بیرون آورد... با یه نیشخند نگاهی به صورت وحشت زده ام کرد... خدایی برای پوشوندن وحشتم خیلی تلاش کردم اما خب به تازگی با این حس رو به رو شده بودم مهار کردنش خیلی سخت بود حتی سخت تر از آب خوردن توی فضا!!!
در جعبه ی سبز و باز کرد... از توش یه وسیله ای شکل چاقو در آورد و گفت:

_ آسا میدونی کار این چیه؟!

سرمو به طرفین حرکت دادم... ریخت وسیلهه اصلا خوشایند نبود!

آراد سری تکون دادو گفت:

_ زبونتو گربه خورده؟! اشکال نداره... این وسیله اسمش پرچه ی اسپانیاییه ... میبینی چقدر تیزه... تو قرون وسطی ازش برا پوس کردن قربانی استفاده میکردن!
خدایی وحشتناک بود... مثلاً طرفو مثل میوه پوست میکردنو مطمئناً ازش هیچ ماهیچه و گوشتو پوستی نمیداشتن...

پوست لبمو جویدم که آراد پرچه یا چمیدونم چمپه یا هرچی اصلاً همون چاقوهه رو رو میز گذاشت... یه وسیله ی دیگه رو از توی جعبه بیرون آورد... وسیلهه شبیه کلاه بود و یه پیچ گنده هم رو کله ی کلاهه بود پایینش یه جای چونه داشت... به آراد با تعجب نگاه کردم که قهقهه ای سر دادو گفت:

_ اسمش سر له کنه... اینو هم تو قرون وسطی ازش به عنوان یکی از زجر آور ترین ابزار استفاده میکردن...

چشمام گرد تر شد... و سر له کن؟! خب چه کاری بوده از این وسیله ی بیرخت استفاده میکردن... میتونستن برای لهیدن سر طرفشون از گوش کوب های گنده یا مثلا از چرخ گوشتی چیزی استفاده میکردن..

پندار:

قفسه ی سینه ام خیلی میسوخت اما قلبم بیشتر از اون... وقتی به اینکه چطور پدر بزرگم اینهمه نامردی در حق کریم کرده بود فکر میکردم توی چشمام هم سوزشی حس میکردم ...

بین بابا و آقا بهرام و آرتام از همه بیشتر کتک خورده بودمو حالمم از همه خراب تر... اون مرد هیکلیه که تقریبا سه برابر من بودو من تا شونه اش میرسیدم درو باز کردو محکم به داخل اتاق نمورو سردی پرت کرد... خودمو گوشه ی دیوار جمع کردم و یه دستمو روی قفسه ی سینه ام گذاشتم... با هر دمو باز دمی صورتمو مچاله میکردم... هر از گاهی هم تک سرفه های خشکی امانمو می برید... حولو حوش ۱ ساعتی وضعم همین مدلی ادامه پیدا کرد تا در اتاق باز شد:

_عشقم بالاخره ما تنها شدیم...

وضعم خیلی خوب بود... این سیریش هم اضافه شد...

اخم غلیظی کردمو گفتم:

_برو بیرون ... چرا ول کنم نیستی؟! من الان یه مرد متاهلم

یه تای ابروی بلندشو بالا انداخت:

_ا... پفک کی متاهل شدی؟!

آب دهنمو خیلی سخت قورت دادم... نترسیده بودم بلکه درد داشت دیوونه ام میکرد:

_از وقتی که بین منو آسایش صیغه ی محرمیت جاری کردن...

موهای بلندشو به سمت عقب پرواز داد :

_هه اون آسایشتون تا یه ساعت دیگه توسط برادر گرام کنونی من و برادر سابقش جان به جان آفرین تسلیم میکنه و خلاص...

چقدر از طرز حرف زدنش بدم اومد طوری که صورتم به وضوح مچاله شد... تو اون شرایط هم حتی دیوونه وار قلبم واسه آسایش میزدو حتی مهلت اینکه به یکی دیگه فکر کنم بهم نمیداد!
با تعجب نگاش کردم که ادامه داد:

_یا آراد پوستشو میکنه یا اینکه مغزشو میریزه رو زمین!

چشمام گرد شد! تا اونجایی که من خبر داشتم آقا بهرام چهارتا از زمینای شمالشو به نام آراد کرده بود... یعنی آراد اینا رو نمیدیدو تا این حد بی چشمو رو بود که خواهر به اصطلاح سابقشو بیرحمانه قربانی یه انتقامو کینه ی دیرینه کنه!!!

ساحل با عشوه روی صندلی رو به روم نشتو پاشو رو پاش انداخت... انگشتای دستشو روی رون پاش بازی وار به حرکت در آوردو ادامه داد:

_الان چه حسی داری؟ بازم میخوای دست رد به سینه ی من بزنی؟! آخه چرا؟! من که حتی از آسایشم جذاب ترم

قهقهه ی عصبیی سر دادم که موجب سوزش قفسه ی سینه ام شد:

_اعتماد به سقف هم حدی داره نه؟! خوب نیس آدم انقدر خودشيفته باشه
اخم ریزی کرد:

_یعنی من زشتم؟!!

پوزخندی گوشه ی لبم جا دادم:

_به نظرت کسی که سرتاپاش به تیغ جراحی زیبایی ارادتمنده خوشگله؟!!

رو به سخته بودم که باز در باز شد اینبار یه همون غوله بود! دستای بسته شده و طناب پیچمو گرفتمو کشون کشون روی زمین کشیدتم....

غوله بی رحمانه منو روی زمین میکشید! یعنی قشنگ دنبلا و تمریناییو که توی باشگاه برا ساختن استیل بدنم به کار برده بودم زیر سوال میبرد!

صدای کریم متوقفش کرد منم نفسمو پر درد بیرون دادم... صدای کریم از پشت سرم به گوشم خورد:

_حبيب ببرش همون جای اولیه که مشاهده ی مرگ عشقش باشه...

هه آسایش و مرگ؟ آسایش خودش پاتکه، نابود میکنه اما نابود نمیشه من به این ایمان دارم! کور خوندی آقای خلیلی...

اون غوله یه چشم آقای گفتو بدتر از قبل منو رو زمین کشید!!!

مقابل دربی قرار گرفت همون دربی که ازش به بیرون بردتمون!

درو باز کرد.. آسایش سالم بود اما آراد!!! مخش متلاشی شده بودو چشماش قشنگ از حدقه زده بود... برا اولین بار آسایشو تو اون حال میدیدم...

وحشت کرده بودو دستاشو جلو ی دنش گرفته بود... با چشمایی گرد شده هق هق میکردو میلرزید...

غوله بی سیمشو در آوردو بعد گفت:

_آقا آراد دخلش اومده دستور چیه؟!

چند دقیقه بعد صدای خلیلی همراه با کمی خش خش پخش شد:

_دختره ه چی؟!

غوله سری گفت:

_از منو شما هم سالم ترهه فقط الان خیلی زیادی داره عر میزنه!

فکمو منقبض شدو دندون قروچه ای کردم اما حرفی نزد...

بازم خلیلی با همون کیفیت پخش صدای قبل گفت:

_پدراشونو بی هیچ دردسری فرستادم همون تهران ... ولی این دو تا رو توی جاده ولشون کنید... تمام

غوله به سمت آسایش که کنار جنازه ی بی سر آراد نشسته بود و زار زار گریه میکرد رفت و روی زمین با یه دست کشیدش... منم با اون یکی دست... از خودم بدم اومد که چرا انقدر ضعیفم... چرا ناموسمو نمیتونم از دست یه غول بی شاخ و دم نجات بدم....

به محض خارج شدنمون از اون محیط پر از کاه حبیب یا همون غوله به سه نفر گنده تر از خودش اشاره کرد...اونا هم به سمتش اومدن روبهشون گفت:

_ماموریت داریم اینا رو تو جاده گمو گور کنیم...زود باشید

یکیشون منو و اون کی آسایشو کشون کشون تا نزدیکی یه ون با شیشه های دودی بردو حبیبو اون یکی هم جلو نشستن...

آسایش همچنان گریه میکردو زیر لب مدام فحش میداد..

از روی صندلی بلند شد...یهو بغضش ترکیدو هق هق کنان گفت:

_خیلی...خیلی بدی پفک...به ... به بابا میگم ... میگم بکشتت گور بابای احساسات من...عوضی

و پا کوبان از اتاق خارج شد...لبخند پیروزمندانه ای روی لبم نقش بست اما خیلی زود با به یاد آوردن موقعیتو شرایط آسایش به اخم تبدیلش کردم!

آروم روی زمین دراز کشیدم هرچقدر میگذشت دردم بیشتر میشد...به فکر فرو رفتم نمیدونم چقدر گذشت اما با صدای جیغ آسایش با ترس از افکارم چشم پوشی کردم....

آسایش همچنان گریه میکردو زیر لب مدام فحش میداد

یهو نفهمیدم چی شد که آسایش قاطی کرد:

_کثافتا.....آشغالا....حرومزاده ها

یکی از اون غول تشنا محکم خوابوند تو دهن آسایش...و سر آسا خورد به پنجره...

با خشم بهش چشم دوختمو گفتم:

_بی ناموس یه بار دیگه دست نجست بهش بخوره دنیا تو جهنم میکنم فهمیدی؟!

یکی دیگشون که موهای قهوه ای روشنی داشت و درست کنارم نشسته بود از یقه گرفتمو تگونم داد:

_بفهم حرف دهننتو پسره ی احمق ...

با صدایی دوبرابر از قبل گفتم:

د اگه بی نامس نبودین که دست به ناموس یکی دیگه نمیزدید..

راننده اشون توقف کردو گفت:

همین جا میندازیمشون پایینو خلاص من یکی که حس و حال تحمل این دوتا لندهورو ندارم...

یکیشون آسایشو اون یکی منو از ماشین پیاده کردنو گازشو گرفتو رفتن...

به خرده شیشه هایی که کنارم روی زمین افتاده بودن نگاه کردم...یکیشون درست از پشت به تکه سنگی تکیه خورده بود...سعی کردم طنابای دستمو باهاش ببرم و موفق شدم...

خیلی سخت بود دو سه باری شیشه افتاد اما باز هم صافش کردم به کارم ادامه دادم...درد قفسه ی سینم نفس کشیدنو که هیچ حرکتو هم برام طاقت فرسا کرده بود!

به آسایش نگاه کردم...قطره های اشک روی گونه اش پشت سر هم سر میخوردنو دل منو درهم میفشردن!

طناب پاهامو هم با دستام باز کردم به سمتش رفتم...آروم دستاشو باز کردم...رد طناب روی پوستش کبود شده بود...

کنار یه جاده بودیمو هوا تقریبا سردو تاریک...آسایش هم مدام گریه میکرد و یهو سیم پیچاش قاط میزدنو فحش میداد البته نه به من بلکه به کریم!!!

دیگه نتونستم صبر کنم و گفتم:

آسایش چرا یهو بهم ریختی؟!چی شده؟!

چونه اش میلرزید اما خودشو کنترل کردو گفت:

پنی آرادو...آرادو کریم جلو چشمم کشت.آخه چرا؟!

فکم با زمین برخورد کرد!کریم؟!چطور؟!این که میگفت دیگه نمیزاره بچه هاش ازش دور شن!چی شد حالا پسرشو بشمار سه فرستاد اون دنیا؟!

آسایش بازم زد زیر گریه...بی مقدمه گفتم:

با اینجا نشستو گریه کردن کاری از پیش نمیره...

آسایش گریه اشو خیلی سریع جمعو جور کردو دستشو داخلجیب کناری شلوارش کرد...یه شیء دکه ای شکل بیرون آورد به سمتم گرفتشو گفتم:

__بین پنی ... اینو آراد قبل از اینکه اون کریم خاک به سرو اون لوچه نه نوچه اصلا بی خیال اون زیر دستای گور به گوریش مخ آرادو با اون دستگاه وحشت ناکه بیوکونن آراد اینو بهم دادو گفتم که رد یاب اداره ی پلیسه!
تعجب کرده گفتم:

__یعنی چی نمی فهمم؟!

آسایش گفتم:

__آراد اول کمی با یه سری چیز میزا و وسایل عجیب غریب ترسوندتم بعد یهویی دستشو زیر صندلیم بردو یه شنود کند...بهم همون لحظه اینو دادو گفتم:من پلیس مخفی ام هرچی هم باشه انقدر قدر شناسویی چشمو رو نیستم که خواهرمو حتی اگه هم خواهر واقعییم نباشه به یه مشت یه لاقبا تسلیم کنم.آسایش این یه ردیابه که اگه کریمو دارو دستش خواستن گمو گورتون کنن راحت روشنش کنی تا پلیسا سریعا به دادتون برسند....همون لحظه بود که کریمو اون زیر دستای بی همه چیزش ریختن تو و مخ آرادو با اون دستگاه ریختن کف زمین...
بی معطلی رد یابو روشن کردم....

اول از رد یاب یه صدای بوق گوش آزاری در اومد اما بعد قسمتی از رد یاب که شکل نگین بود شروع به چشمک زدن کرد...

حدود ۲ساعتیو تو سرما با آسایش اونجا بودیم که صدای آژیر ماشین پلیس توجهمونو جلب کرد!
__آسایش فکر کنم اومدن دنبالمون

آسایش تنها به تکون دادن سرش اکتفا کرد...ماشین پلیس کمی اون طرف تر توقف کردو دو تا مامور ازش بیرون اومدن!
با دیدن ما به سمتمون اومدن:

__وقت بخیر...ظاهرا ردیاب از جانب شما روشن شده بود درسته؟!

لبخند بی جونی زدمو گفتم:

__بله...درسته

اون یکی با تعجب گفت:

__چطور ممکنه؟!...ما این ردیابو به مامور مخفیمون داده بودیم!

اینبار آسایش در جوابش گفت:

__آقای محترم...این ردیابو برادرم آراد سکوت یا چمیدونم خلیلی بهم داد...

اولیه وسط حرف آسایش پرید:

__پس خودش کوش؟!!

اشک توی چشمای آسایش حلقه زد...اینو از برق زدن چشماش تو اون تاریکی متوجه شدم:

__داداشمو کشت...اون خلیلی عوضی آرادو کشت...مخشو ریخت کف زمین...فرستاد سینه
قبرستون

دیگه صدا داشت بالا میرفت که یکی از مامورا گفت:

__بفرمایید سوار شید که راه بیافتیم...ما بعدا پیگیر مرگ آراد میشیم...

با دستش به ماشین اشاره کرد...

از روی زمین به اتفاق آسایش بلند شدیم...چیزی نمونده بود که به ماشین برسیم اما پاهام سست
شدنو به زمین افتادم...به سختی نفسمو بیرون میدادم...قبل از بسته شدن چشمام صدای جیغ
آسایش تو سرم پیچید....

.....

آسایش:

با پنی به سمت ماشین پلیسه حرکت کردیم...اما یهو پنی غیب شد ... اینورو بگرد اونورو بگرد
آقا پخش زمین شده و بود...مثل ماهی که از آب بیرون افتاده باشه نفس میکشید...یه جیغ کر
کننده زدمو پنی چشماش رفت رو هم!

بالا سرش نشستیم...مامورا که از ما جلوتر بودن به سمتمون دویدن...

یکیشون گفت :

_چیزی شده خانوم؟!چرا توقف کردید؟!

آخه این سواله نکبت؟؟!مگه پنیو ندیدی که این سوالو پرسیدی؟!

از دهنم پریدو گفتم:

_نه بابا اتفاقی نیافتاده پام خسته شده نشستیم...

ماموره گنگ نگام کردو گفت:

_پس چرا جیغ زدیدی؟!

از لای دندونام غریدم:

_مرض داشتم....د مگه کوری نمیبینی از حال رفته؟!

تازه انگارهر متوجه پنی شده باشن از روی زمین بلندش کردنو به سمت ماشین رفتیم...

کله ی پنیو گذاشتن رو پام ... خیلی سفتو سنگین بود...هیچ وقت فکر نمیکردم کله اش انقدر سفت و سنگین باشه!

صدای یکی از مامورا توجهمو جلب کرد:

_به مرکز اطلاع دادم...گفتن سریعا ایشونو به بیمارستان منتقل کنیم خانوم سکوت شما هم با این تلفن لطف کنید به خونواده اطلاع بدید...

باشه ای گفتمو تلفنو موبایلش رو گرفتم.به مامان زنگ زدم...بعد از سه تا بوق بلافاصله جواب داد:

_الو؟!

_مامان منم آسا

_قربونت برم کجایی؟!

و بعد حق حق گریه اش...

_مامان داریم پنیو میریم بیمارستان

یهو حق حق مامان قطع شد:

_چی؟! چرا؟! کدوم بیمارستان؟؟؟

دستمو رو دهنه ی گوشی گذاشتمو از یکی از پلیسا پرسیدم:

_کدوم بیمارستان میریم؟!

کسی که پشت فرمون بود جوابمو داد:

_بیمارستان(...)

آهانی گفتمو دستمو از روی دهنه برداشتم:

_میریم بیمارستان(...). آخه پنی حالش خرابه...

مامان باشه ای گفت که گفتم:

_راستی به خونواده ی کاویار هم اطلاع بده

_باشه

کاری نداری ای گفتمو قطع کردم...گوشیو به صاحبش تحویل دادمو به چهره ی پندار خیره شدم...یه پسره کاملاً ایرانی و چشم ابرو مشکی...همهی اجزای صورتش بهش میومدن...ته ریشش خیلی بامزه اش کرده بود...چهره اش به نسبت من خیلی مظلوم نما بود...یادمه تو دوران تحصیل هر کی ب بسم الله منو میدید میاوردم میز اول ...پلیسه دم یه بیمارستان نگه داشتن... یکیشون به دو به سمت بیمارستان دویدو اون یکی بی سیمشو در آوردو شروع به خبر چینی کرد...

یه پنج دقیقه ای گذشت که اون پلیسه با سه تا پرستار و یه تخت اومدن...

پرستارا که مذکر بودن پنیو گذاشتن رو تختو گفتن که به اورژانس منتقلش میکنن...

پلیسا ازم خواستن تا تو راهروی همراه مریض طبقه ی بالا منتظرشون بمونم...آسانسور کم کم داشت راه میافتاد که مخم تازه فرمان دادو با کله به سمت آسانسور رفتم...همه ی تنم جز دستی که توی گچ داشتم به داخل آسانسور راه یافتن.

مردمی که تو آسانسور بودن با تعجب بهم نگاه می کردن ... اما من تنها به یک لبخند دکوری روی لبم اکتفا کردم!

با باز شدن درب آسانسور پیاده شدم... به گچ دستم نگاهی انداختم... ساییده شده بود...

کمی که گذشت مامان و بابا و خانواده ی پنی به سمتم هجوم آوردن..

مامان پنی با گریه خودشو تو بغلم شوت کردو گفت:

چطور تونستن با پندارم این کار و کنن آسایش؟! چطور؟!

خیلی ناجور تو شک فرو رفته بودم! آخه با پنی که کار نکرده بودن ...

بعد از شراره پادینا و پانیز و پاندا به ترتیب خودشونو تو آغوشم شوت کردنو زار زدن... چشمامو

بین دو تا خونواده گردوندم اما نه از ماکان خبری بود نه از مروا!

فوضولی امانم ندادو پرسیدم:

پس مری کوش؟!

پاندینا به روم لبخندی زدو گفت:

_رفته برا داییش سی دی بخره

خنده ام گرفته بود! برا پنی رفته بود کارتون بخره... از مامان پرسیدم:

مامان از کجا فهمیدید من تو این راهروم؟!

مامان کیف دستیشو توی دستش جابه جا کردو گفت:

_خب دو تا مامور پلیس پایین بودن. اونا گفتن تو اینجا یی و گفتن بهت بگم براشون ماموریتی

پیش اومده باید برن...

آهانی گفتمو به گچ ساییده شده ی بدبخت دستم خیره شدم...

حدود یه ربع بعد صدای مروارید بلند شد:

_علوووووس

عجبا! خب بچه مٹ آدم بگو آسا؟! والا...

همه ی همراهان بیمارایی که تو راهرو بودن با تعجب کله هاشونو مثل رادار بین منو مروا
میچرخوندن... برا اینکه بچه رو بیشتر از این خیط نکنم آغوشمو براش باز کردم اون هم خدا
خواسته پرید بخلم:

_خوبی مروا جونم؟!

تل صورتیی که روی سرش بودو تکونی دادو گفت:

_آورِه... پندار مریضه میتونم باهات باوزی کنم...اگه پندار بودا دعبام میکرد...
گفتم:

_نه بابا پنی خیلی هم خوب و مهربونه ... نمیدانستی بدان..

سلام پلیسی دادو گفت:

_چشم قلبان

بعد به سمت ماکان رفت و پلاستیکی و از دستش گرفت...

_علوس ببین

پلاستیکیو که به سمتم گرفته بود از دستش گرفتمو با دیدن محتوای داخلش گفتم:

_اووووف چه خبره این همه کارتون مروا!

دستاشو برد پشتشو گفت:

_برا تو و پنی گلفتم...

لپشو کشیدمو گفتم:

_راستشو بگو کدوماش مال من؟!

پلاستیکیو ازم گرفت:

_ببین اونایی که روش عسکای ترسوننده داره مال توهه...اونایی که قشمت موخاطباش نوشته
کودکان مال پنداره...

اومدم بهش حرفی بزنم که مامان گفت:

_آسایش بیا برو این مانتو و شلوار درب داغونتو عوض کن...

بعد از توی ساک کنار پاش یه دست مانتو و شلوار مشکی بیرون آورد...

باشه ای گفتمو لباسا رو از دستش گرفتم... برای اولین بار بود که دلم برا حموم تنگ شده بود... مروارید تا دید میخوام از جمع جدا شم گفت:

_منم میام....

حرفی نزدم اون هم خدا خواسته ردم راه افتاد....

اما صدای پادینا سرجاش متوقفش کرد... قیافه اش آخر خنده بود... اخم شیرینی کرده بودو آماده ی انفجارو جیغ زدن بود...

پادینا به سمتش اومدو گفت:

_دخترم زن دایی داره میره لباساشو عوض تو کجا میخوای باهاش بری؟! بیا بریم کنار مامان جون بشینیم ...

دستشو گرفتو باز گفت:

_بیا ... بیا بریم عزیزم

یهو مروارید جیغ کوتاهی زد :

_میخوام با علوس برم لباساشو عوض کنه

پادینا از روی زمین بلندش کردو به زور به سمت صندلیا رفت...

مروارید تو بغلش دستو پا میزدو جیغ و داد راه انداخته بود... یکی از پرستارا دعواش کرد ...اون هم رو به پرستارا گف:

_سرت تو کال خودت باشه ...

طرف قشنگ خیط شد... یاد بچگیای خودم افتادم یه بار که بچه بودیم با آراد مسابقه دوچرخه سواری گذاشتیم بعد من آرادو انداختم تو جوب سرش به لب جوب خورد و برا بخیه بردیمش بیمارستان خلاصه اونجا مامان اینا کلی دعوا کردن آراد هم تا دو روز باهام حرف که نمی زد هیچ

پلی استیشنشو هم بهم نمیداد! تو بیمارستان یه پرستاره منو واسه کارم دعوا کرد منم شیک بهش گفتم: هر وقت داداش تو رو زدم بیا دعوام کن!!!!....

لباسا رو زیر بغلم گذاشتمو به سمت آسانسور حرکت کردم... با رسیدن آسانسور سوار شدمو بعد هم پیش به سوی دسشویی های بیمارستان...

با کلی دنگ و فنگ لباسا رو پوشیدم تو یه اتاق نیم وجبی شلوار پوشیدم!!! پدر جدم دراومد آخه هم شلوارش لوله تفنگی بودو هم اینکه من از روی عادت موقع شلوار پوشیدن هی لگد پرتاب میکنم... یه دو سه مرتبه موقع تعویض شلوار یکی در زدو پرسید: حالت خوبه؟!... منم جواب دادم: هنوز زنده ام!

به سالن برگشتم اما همه در حال گریه و زاری و به قول لعیا شیون بودن! با تعجب به سمتشون رفتم... یه لحظه تو دلم خالی شد... افکار پلید هم یهویی به ذهنم هجوم آوردن... اگه پنی میمیر... شاید پنی مرده... نکنه فلج شده باشه... و یه سری فکرای اینریختی دیگه... هر چقدر به مامان اینا نزدیک میشدم احساس میکرد افت فشار شدید کرده ام...

شراره جون اولین نفری بود که متوجه برگشتم شد... یهو از جاش پاشد و با گریه و زاری گفت:
_آسایش جان بدبخت شدیم

دیگه زانو هام باهام راه نیومدنو افکار پلید به مثبت اندیشیم غلبه کردن در نتیجه با زانو خوردم زمین... همه با حالت دو به سمتم اومدن ... دستو پام یخ کرده بود... جالب بود از بعد از آشناییم با پندار حسای مختلفو تازه ایو تجربه کردم... نمونه اش همین ضعف رفتن پاهام و یخ بستنم!!!
همه انقدر بد نگاهمون میکردن که دلم میخواست چشماشونو با پاشنه ی کفش پادینا درارم...

پاندا که رفته بود برام آب قند بیاره آوردو داد دست مامان... مامان هم بی هماهنگی کرد تو حلقم... آبقنده هم بی هوا پرید ته حلقم... مامان باز بی هوا زد پشت کمرم... انقدر محکم زد که یه لحظه نفسم قطع شدو نزدیک بود نیستم و نابود بشم!

یه پرستار از پشت ایستگاه پرستاری به سمتم اومد و رو به مامان گفت:

_ قصد دارید دستی دستی بکشیدش؟

مامان با تعجب نگاش کرد...

پرستاره زیر بغلمو گرفتو گفت:

_خب با فشار که تو حالت ضعف آب قند به زور به خوردش میدید بعد هم که محکم و بی قاعده پشتش میزنید ...

آروم نشوندتم روی صندلی های انتظار و گفت:

_خوبی عزیزم؟!..

سرمو به نشونه ی مثبت براش تکون دادم...رو به مروارید گفت:

_عزیزم میری برا خاله ات یه لیوان آب از آب سردکن انتهای راهرو بیاری؟!

مروارید هم بی مقدمه گفت:

_خالم نی که علوسمه...

پرستاره با تعجب نگاهی بین منو مروا چرخ زد اینبار پادینا جواب نگاه متعجبشو داد:

_زن داییشه...

پرستاره آهانی گفتو باز درخواستش از مروا رو بیان کرد...یعنی رسما فرستادش پی نخود فرنگی!!!!

بعد رو بهم گفت:

_چی شد یهو ضعف کردی؟!

آب دهنمو به زور قورت دادمو آب بینیمو سر راست بالا کشیدم:

_پنی داره میمیره خانوم پرستار؟!

خودم دلم برا خودم سوخت در حد پمپ بنزین!!!

پرستاره یه خانوم تقریبا مسن بود لبخند گرما بخشی به روم زدو گفت:

_منظورت از پنی همین مریضه است که تو اتاق ۶+۱هه؟!

سرمو بالا پایین برا پاسخ +کردم...

لبخندی زدو گفت:

_خب... تقریباً اکیه منتها باید منتظر رسیدن عکساش باشیم..

شراره جون پرید وسط حرفش:

_پس ... پس اینکه گفتید عملش قراره بکنن و...

پرستار به روش لبخندی زدو گفت:

_عمل که صد در صد باید بشه ولی خب وقتی بهوش اومد زمانو دکتر تعیین میکنن و اون وقت باید دست به دعا شید...

خواست به جای اولیش برگرده که سریع پرسیدم:

_آخرش زندهه میمونه که خوب شه؟!

موهای نسکافه ایشو که از مقنعه اش بیرون زده بودن هل داد داخل و گفت:

_معلومه که خوب میشه...ولی خب عملش سختو سنگینه .

و در حالی که من در بهت کامل فرو رفته بودم به سمت ایستگاه برگشت.

سه روز از عمل سختو سنگین پنی میگذره که خب زنده استو دکترا هم گفتن خطر رفع بلا شده...

پندار همچنان بیمارستانه چون به مراقبت نیازمنده.

بابا و مامان هم پی گیر برگزاری یه مراسم ختم برای آرادن...

به تصویر رو به روم خیره میشم...یه دختر شرقی...کاملاً چشم ابرو مشکی که یه عالمه غم و تو چشماش قایم کرده...تیرپیش این مدلیه با غم ناسازگار...بقیه تو این دو روز گذشته هی بهش میگن چقد شادی؟! یا خوش به حالت که جلوت یکی مغزش ترکید و انقدر ریلکسی...یا چمیدونم؛ نامزدت گوشه بیمارستانه و هنوز رو پات بندی!!!

هه اونا خبر ندارن خبر ندارن که از شدت استرسو فشار روحی تنم اتومات کهیر میزنه...خبر ندارن آسا دیگه اون آسای سابق نیست...

خیلی عوض شدم...شبا از ترس کابوسا تا خود صبح بیدارمو مدام صحنه ی متلاشی شدن مخ
آرادو تجسم میکنم...

ای کاش زنده بود تا روز عروسیم ساقدوش پندار میشد هعی....

از جلوی آینه بلند شدم...به سمت تخت رفته و خودمو روش پرت کردم...بعضی اوقات از خودم
مدام میپرسم:

__«آسا فازت که خوب بود چرا یهو نول شد؟!»

واقعا یهو چی شد که این شد؟! یهو چی شد که آراد به دست بابای واقعیش مرد؟!

صدای مامان منو از فکرو خیالام بیرون کشید:

__آسا عزیزم بیا پایین از طرف اداره آگاهی اومدن

به لباسی که تنم بود دست کشیدم...یه سارافن مشکی با نقطه نقطه های سفید و زیر سارافنی هم
رنگ نقطه ها...

شال مشکی که این چند روز شده بود هم شال سرم و هم دستمال دستم سر کردم از اتاق خارج
شدم...

یه مامور تقریبا سیو خورده ای ساله با یه پسر جوون تر حول و حوش ۲۰ تا ۲۲ با دیدنم از جاشون
بلند شدن ...پوزخندی زدم...

اونی که تقریبا ۳۰ بهش میخورد گفت:

__من سروان متین هستم...

ابرویی بالا انداختم:

__خب؟!

یکم من من کرد:

__می ... میشه صحنه ی مرگ مامور مخفیو شرح بدید؟!

پامو رو پام انداختمو گفتم:

_منظورتون آراده؟

لبخندی زدو گفت:

_بله...شروع کنید سر تا پا گوشم

پوزخندی زدمو سوزش چشمامو حس کردم..

لبخندی زدو گفت:

_خب...تقریبا اکیه منتها باید منتظر رسیدن عکساش باشیم..

شراره جون پرید وسط حرفش:

_پس ... پس اینکه گفتید عملش قراره بکنن و...

پرستاره به روش لبخندی زدو گفت:

_عمل که صد در صد باید بشه ولی خب وقتی بهوش اومد زمانو دکتر تعیین میکنن و اون وقت باید دست به دعا شید...

خواست به جای اولیش برگرده که سریع پرسیدم:

_آخرش زندهه میمونه که خوب شه؟!

موهای نسکافه ایشو که از مقنعه اش بیرون زده بودن هل داد داخل و گفت:

_معلومه که خوب میشه...ولی خب عملش سختو سنگینه .

و در حالی که من در بهت کامل فرو رفته بودم به سمت ایستگاه برگشت.

سه روز از عمل سختو سنگین پنی میگذره که خب زنده استو دکترها هم گفتن خطر رفع بلا شده...

پندار همچنان بیمارستانه چون به مراقبت نیازمنده.

بابا و مامان هم پی گیر برگزاری یه مراسم ختم برای آرادن...

به تصویر رو به روم خیره می‌شدم... یه دختر شرقی... کاملاً چشم ابرو مشکی که یه عالمه غم و تو چشماش قایم کرده... تیرپیش این مدلیه با غم ناسازگار... بقیه تو این دو روز گذشته هی بهش می‌گن چقد شادی؟! یا خوش به حالت که جلوت یکی مغزش تر کیده و انقدر ریلکسی... یا چمیدونم؛ نامزدت گوشه بیمارستانه و هنوز رو پات بندی!!!

هه اونا خبر ندارن خبر ندارن که از شدت استرسو فشار روحی تنم اتومات کهیر می‌زنه... خبر ندارن آسا دیگه اون آسای سابق نیست...

خیلی عوض شدم... شباً از ترس کابوسا تا خود صبح بیدارمو مدام صحنه ی متلاشی شدن مخ آرادو تجسم میکنم...

ای کاش زنده بود تا روز عروسیم ساقدوش پندار میشد هعی....

از جلوی آینه بلند شدم... به سمت تخت رفتمو خودمو روش پرت کردم... بعضی اوقات از خودم مدام میپرسم:

«آسا فازت که خوب بود چرا یهو نول شد؟!»

واقعا یهو چی شد که این شد؟! یهو چی شد که آراد به دست بابای واقعیش مرد؟!

صدای مامان منو از فکرو خیالام بیرون کشید:

«آسا عزیزم بیا پایین از طرف اداره آگاهی اومدن

به لباسی که تنم بود دست کشیدم... یه سارافن مشکی با نقطه نقطه های سفید و زیر سارافنی هم رنگ نقطه ها...

شال مشکی که این چند روز شده بود هم شال سرم و هم دستمال دستم سر کردم از اتاق خارج شدم...

یه مامور تقریباً سیو خورده ای ساله با یه پسر جوون تر حول و حوش ۲۰ تا ۲۲ با دیدنم از جاشون بلند شدن... پوزخندی زدم...

اونی که تقریباً ۳۰ بهش می‌خورد گفت:

«من سروان متین هستم...»

ابرویی بالا انداختم:

_خب؟!

یکم من من کرد:

_می ... میشه صحنه ی مرگ مامور مخفیو شرح بدید؟!

پامو رو پام انداختمو گفتم:

_منظورتون آراده؟

لبخندی زدو گفت:

_بله...شروع کنید سر تا پا گوشم

پوزخندی زدمو سوزش چشمامو حس کردم...

گفتم:

_خب منو نامزدمو دزدیدن بعد داداشم با یه سری چرتو پرت ترسوندتم و یهو بهم فهموند پلیسه

و بهم یه ردیاب داد...همون موقع خلیلی یا باباش که تازه باباش شده بود با دو سه تا از نوچه

هاش ریختن تو و سر آرادو گذاشتن تو اون دستگاهه که آراد گفته بود مخو می پوکونه ... هه

مخش پوکید... چشماش از حدقه بیرون زده بودن و ...

زدم زیر گریه شال مچاله کردم و جلوی دهنم گرفتم مامان به سمتم اومدو سرمو بغلش گرفت...

پلیسه که تا اون موقع تند تند از حرفام نت برداری میکرد سرشو بالا آوردو گفت:

_عکسی چیزی از همین خلیلی نداری؟! راستی خلیلی باهاتون چه نسبتی داره؟!

مامان به جای من جواب داد:

_عکس که داریم...و اما درمورد نسبتش باید بگم که به اصطلاح شریک همسرم بود...

پلیسه سرشو تکون دادو گفت:

_خب دشمنی یا کینه ی خاصی از شما داشتن؟!

دماغو با لبه ی شالم پاک کردم و همه چیو گفتم....سیر تایپاز داستانو...

چشمای پلیسه گرد شده بودن...

از جاش بلند شد...همراهش اون یکی پلیسه هم کلاهشو سر گذاشت و ایستاد...

خداحافظی و معذرت خواهی کردنو رفتن...

مامان شال سرشو در آوردو با تلفن شماره ی بابا رو گرفت:

_الو بهرام سلام...

...._

_رستورانو برا کی رزرو کردی؟!

....._

_آها ... باشه

...._

_پس الان سر رات یه سر به کارت فروشیه هم بزن و کارتا رو تحویل بگیر...

..._

_کاری نداری؟

...._

_خدافظ

چشمامو بسته بودم...که صدای آرشام فضا کل خونه رو پر کرد:

_مامان لاله من گشمنه...

مامان از جاش بلند شدو گفت:

_آرشام تو دو دقیقه پیش صبونه خوردی پسر...مگه چیکار میکنی تو اون اتاق؟!

آرشام روی مبل کناریم نشستو گفت:

_خب کالری میسوزونم...

پوز خندی زدمو از جام بلند شدم.

تا دوساعت دیگه ساعت ملاقات بیمارستان از راه میرسید... پس باید برای رفتن به بیمارستان عجله میکردم...

به سمت اتاق رفتم... یه مانتوی مشکی با یه شال مشکی و شلوار مشکی ستمو تشکیل دادن... به صورت بی روحم آبی زدم تا پف چشمام یکم بخوابه و از زیر سوالو جوابا و نگاهای متعجب دیگران بتونم در برم!

کتونی های مشکی آدیداسمو از تو جاکفشی برداشتم... مامان همون موقع از آشپز خونه بیرون اومدو گفت:

_کجا به سلامتی واسه خودت شالو کلاه کردی؟!

_به سلامتی میرم ملاقات شوما هم میای بیا بریم...

آهانی گفتو بعد ادامه داد:

_نه من که نمیام راستش با بابات میخوایم بریم کارتا رو دم خونه مردم پخش کنیم...

باشه ای گفتم خواستم از در برم بیرون که گفت:

_کلید برداشتی؟!

سر سری آره ی دروغی گفتمو خلاص.....

به بیمارستان که رسیدم یه راست به سمت اتاق پنی به راه افتادم... تو اتاق همه بودن...

در زدم و وارد شدم... نگاه همه به سمتم چرخید و سلام دادم... بقیه هم با دادن جواب سلامم مشغول به صحبتای قبلشون شدن... انگار نه انگار که پنی میخواست استراحت کنه!

دور تخت پنی شلوغ بودو نمیشد برم پیشش... فک و فامیلاش حتی مراعات اینو که من نامزدشمو باید بهم راه بدن تا باهاش سلامو احوال پرسی کنم رو هم نکردن!

گوشه ای روی صندلی برا خودم نشستم... ساکت و بی حرکت.

یه یه ربعی که گذشت کم کم اتاق خالی شدو فرصت پیدا کردم بر سراغ پنی...

لبخند کم جونی به روم زدو گفت:

_خوبی خانوم خشن؟!

به نظرش خوب بودم؟!

گفتم:

_جناب حساس و نازک نارنجی به نظرت من خوبم؟! تو اینجا آراد سینه قبرستون به نظرت خوب

میشم؟!

شراره جون یه لیوان آب داد دستم...خیلی تی تیش مامانی شده بودم تا میگفتم آراد گریه ام در

میومد...

پندار با لحنی پشیمون از حرفش گفت:

_فردا مرخص میشم...

شاید تو این چند روز اولین خبر خوش حال کننده ای بود که شنیدم:

_جدی؟! ایول....

صدای تقه ی در باعث شد نیشمو جمع کنم....پرستار بود پرخاشگرانه گفت:

_خانوم ه دقیقه است زمان ملاقات تموم شده فقط یه همراه باید پیش مریض باشه نه ۵ نفر!!!

خانوم کاویار به روش لبخندی زدو گفت که الان اتاقو تخلیه میکنن...پرستاره هم سرم پنیو چک

کردو از در رفت بیرون....

موبایلم طبق معمول رو ویبره بودو همین که زنگ خورد رفتم رو ویبره...جواب دادم:

_الو مامان؟!

مامان بود:

_آسا کلید بر داشتی؟!

یاد کلید که افتادم دو دستی دلم میخواست بزنم تو سرم:

_نه بابا یادم رفت

_خب ما الان اومدیم برا رزرو مسجد بعد هم میریم برای پخش کار تا ساعت ۱۲ میاییم تا اون موقع میخوای چیکار کنی دختر؟!

لبو لوچه او جمع کردم و گفتم:

_حالا یه کاریش میکنم...کاری نداری؟! خدافظ

و قطع کردم...پنی گفت:

_مامانت چی گفت؟

_پنی کلید نیاوردم قراره تو خیابون تا ساعت ۱۲ ول بچرخم

صداشو صاف کرد و گفت:

_بخود...همینجا پیش خودم میمونی بانوی شرقی

زرشک لقب جدید هم گرفتم!

پرسیدم:

_مگه یه نفر همراه نمیتونه بیشت بمونه

خندید و گفت:

_خب چرا اما اون یه نفر تویی بلا...مامان که میخواد بره خونه پادینا اینا و بقیه هم میرن پی

زندگیشون...ما از قبل برات نقشه کشیده بودیم...همراهیم دست خودتو میبوسه...

خوشحال شدم و روی صندلی کنار تخت نشستم.

چشمای پنی بسته بودن...حوصله ام هم سر رفته بود...تصمیم گرفتم مزاحم تلفنی بشم...

پس الکی یه شماره ایو گرفتم:

پسری با صدای خواب آلود جواب داد...با شنیدن صداش یهو از خنده منفجر شدم و تلفنو قطع

کردم پندار هم بیدار شده بود!

پندار اخم بامزه ای بین ابروهاش ایجاد شده بود...

_آسایش مثلا من مریضما...

ابرو هامو بالا فرستادمو گفتم:

_آره تو که راست میگی... تو از منم سالم تری

نچ نچی کردو گفتم:

_بیا دوران نامزدی مردم چجوریو با چه حرفایی طی میشه مال ما چه ریختی طی میشه...یعنیا

انگار با احساس ترین نامزد دنیا ر با کله خدا انداخته وسط دامن من!

یه نگاهی به ملافه ای که روش بود کردم...بعد ملافه رو کنار زدمو گفتم:

_پنی برا چی آخه دروغ میگی همسر من؟!

پندار که از حرکت چند دقیقه پیشم متعجب بود گفت:

_منو دروغ؟!

دستمو به کمرم زدمو گفتم:

_آره دیگه...خدا کی منو وسط دامن تو انداخت؟! اصلا تو دامن داری؟!

پندار کمی خندیدو ادامه داد:

_آسایش این یه ضرب المثل یا اصطلاح آمیانه است عزیزم...

آهانی گفتم...نگام به هوا افتاد که کمی تاریک شده بود...به ساعت نصب شده روی دیوار نگاهی

انداختم ساعت ۱۲ بود!پس اون یارو بنده خدا حق داشت که صدایش خوابالو باشه...وسط خواب

مردم مزاحم شدم...

تا ساعت ۳ و ۴ با پنی از هر دری حرف زدیم...اون از پرستارا و عشوه های خریکی که برا دکترا

میان گفتو من از فاز غم...این وسط کلی خندیدیم چون پندار هی ادای پرستارا و مدل حرف

زدنشون با دکترا رو در میاورد و منم غش غش میخندیدم...انگار نه انگار که عذابدار بودم!!!

فردا صبح اون روز پندار مرخص شد و قرار شد من به همراه مامان اینا بعد از تعویض لباسم بریم

خونه اشون...

زیر دست مامان بودمو اون طبق معمول با لوازم آبارایشش نه چی بود؟!آها آرایشش به جون

پوستم افتاده بود...

کمی که گذشت ولم کردو گفت:

_ماه شدی دختر خوشگلم!

به قیافه ام از تو آینه نگاه کردم...یاد دفتر نقاشی بچگیام افتادمو خندیدم...

مامان متعجب نگاهم کردو آرشام که توی اتاق حضور داشت گفت:

_وا خل شد رفت...مامان میگما خوب شد اینو به پندار قالب کردیم وگرنه الان باید دنبال دبه ترشی واسش میگشتیم!

با خشمو عصبانیت به سمتش برگشتمو از لای دندونام غریدم:

_دهنتو ببند که داری پیر پسر میشی...بعدش هم من به کسی قالب نشدم افتاد؟!!

ابروهاشو بالا پایین انداخت گفت:

_نه سقوط آزاد کرد

وسيله ايو که تازه اسمشو یاد گرفته بودم ؛ به سمتش پرت کردم که خیلی شیک خورد وسط صورتش یعنی توی بینی خوشگلش...

دماغشو مالیدو گفت:

_بابا از خودت مایه بذار نه از لوازم آرایش مامان

مامان که جلوی آینه مشغول مالیدن کرم به صورتش بود عصبانی گفت:

_آسایش میکشمت اون رنگ رژ گونه رو با هزار بدبختی از مالزی خریده بودم

بحثو خیلی تابلو پیچوندم:

_مامان چی پوشم؟!!

مامان گفت:

_میتونی اون کت شلوار مشکی مجلسیت رو بیوشی

دوهزاریم افتاد کدومو گفت...منظورش به همونی بود که طبق معمول خود سرانه با خاله لعیا برا عید پارسال برام خریده بودن...منم باهاشون لج کردم هیچ کجا نرفتم...اون لباسه هم نو نو تو کمد خاک خورد...

کتو شلوار پوشیده مقابل آینه ایستاده بودم...کته فیت تنم بود...جذب جذب...خب از پارسال یکم شکم آورده بودم ولی مامان میگفت به خاطر همون یکم شکم هیکلم تازه اومده رو فرم! مامان کفشای مشکی مخصوص مهمونیمو دستم دادو گفت:

_آسا با من مخالفت نکن...نمیشه که با یه کت شلوار مجلسی کتونی پات کنی...
کفشارو از دستش گرفتمو انداختم زمین:

_مامان به خدا با این کفشا تعادل ندارم...همش سر بر زمین لنگ در هوام...
آرتام که شاهد بحث منو مامان بود گفت:

_آسا این یه تیکه آخر مال اون شعر نیس:

آهای الاغ نازنینسر در هوا سم بر زمین....یالت بلندو پرمو ... دمت مثل جارو...یکمی به مـ..
با خوردن لنگه ی چپ کفشای پاشنه بلند مشکی شعر خوانیش نصفه موند...بابا خندیدو گفت:
_آرتام خجالت بکش

آرتام قیافه منگلا رو به خودش گرفت:

_پدر من مگه خجالت کشیدنیه؟!خجالت رنگ آمیزیه

دستمو به کمرم زدمو گفتم:

_هر هر هر خندیدم

یه دست کت شلوار سرمه ای پوشیده بود که حسابی جذابش کرده بود...آرشام هم یه دست کت شلوار مشکی ساده پوشیده بودو کروات زده بود!

آرشام دستی به شونه ی آرتام زدو گفت:

_برادر من اینا نمیتونن ببینن تو چه صدایی داری ... باید تو رو یه روز ببرمت تست صدا بدی بلکه بشی جانشین گوگوشی جاستین بیبری کسی!!! یا مثلاً چطوره ببرمت استعداد یابی هاسیل هاف؟!

انقدر بانمک گفت که هممون خندیدیم...آرتام در جوابش گفت:

_نه تو رو خدا جاستین بیبر نه!!! الفرار

و خیلی با نمک با حالت دو به سمت درب ورودی دوید...

مامان هم از موقعیت سو استفاده کردو گفت:

_کفش رو بپوش بریم دیر شد

نیشم کاملاً بسته شد و به ناچار کفش رو پوشیدم....

تو ماشین سر کنار شیشه نشستن با آرشام دعواش شد...اون کوتاه اومدو خب من کنار پنجره نشستم...تو ماشین بابا آهنگ نداشتو ما هم هیچ اسراری نکردیم...

یهویی بی مقدمه مامان از بابا پرسید:

_جنازه پسرمو از پزشکی قانونی تحویل گرفتی؟!

و قطره اشکیو که از چشمش روی گونه اش لیز خورد با دستمال پاک کرد.

بابا لبخند غمگینی زدو گفت:

_آره تحویل گرفتم...

مامان گفت:

_پس فردا پنج شنبه است...قراره جوونمو تو ی قبر بذارن بهرام باورم نمیشه تازه میخواستم براش برم خواستگاری...میخواستم دومادش کنم...

و های های گریه میکرد...بابا دستمالی بهش دادو مامان اشکاشو پاک کرد.

بابا گفت:

_عمرش به دنیا نبود...

یهو مامان گریه اش متوقف شدو گفت:

_اصلا ای کاش هیچوقت با این یارو خلیلی وار معامله و شراکت نمیشدی...اگه شراکتشو قبول نمیکردی الان بچه ام زنده بود...

بابا نفستشو کلافه بیرون داد از تو آینه عقبو نگاه کردو من به وضوح غمو حلقه اشکیو که تو چشماش جمع شده بود، دیدم...

بابا ماشینو پارک کردو پیاده شدیم...همه جز پنی برا استقبالمون اومدن دم در...خب من به پنی حق میدادم ناسلامتی تازه مرخص شده بود...

دور هم نشسته بودی که آقای کاویار گفت:

_میگم بهرام جان کی این دوتا جوونو بفرستیم سر خونه زندگیشون؟!البته میدونم الان زمان مناسبی نیستا اما خب بالاخره که باید تکلیفشون معلوم کنیم...

من با گیجی به بابای پنی نگاه کردم ...

گفت:

_دوماه دیگه عیده چطوره روز اول فروردین براشون جشن بگیریم؟!البته اون روز روز تولد پندار هم هست

پنی متولد اول فروردین بود...

بابا انگار تازه از شوک بیرون اومده باشه گفت:

_کاوه روز اول فروردین که همه برا مسافرت برنامه ریختن...چرا چهارشنبه سوری جشنو بگیریم؟!

منم متولد آخرین روز سال یا همون چهارشنبه سوری بودم...تو محیج ترین روز بدنیا اومدن هم مکافاتای خودشو داره!!!

آقا کاوه گفت:

_اما اون روز خیلی خطرناکه

پندار گفت:

_بابا اشکالی نداره اینطوری ترقه بازی هم میکنیم

برق شادی تو چشمام چلچراغ راه انداخته بود!!!

پاندا رو به من گفت:

_آسایش جون کی گچ دستتو باز میکنی؟!

یکمی فکر کردم بعد گفتم:

_چهارشنبه

لبخندی زدو گفت:

_چه خب...راحت میشی از دستشالو!!!

مامان کارت مراسم ختم آرادو از توی کیفش در آوردو گفت:

_این کارت مراسم ختم آراد پسر مه تشریف بیارید خوشحال میشی..میشیم

و بغضشو قورت داد...شراره جون بغلش کردو گفت:

_حتما میاییم عزیزم خدا صبرت بده...

مامان یه ممنونی زیر لب زمزمه کردو از آغوش خانوم کاویار اومد بیرون...پانییز با سینی چایی

اومدو شروع کرد به ترتیب از سمت بابا اینا چایی تعارف کردن...

آروم به پنی گفتم:

_درد نداری؟!

خندید و گفت:

_نه خوب خوبم...دردو بی خیال میگم جشن عروسیمونو بچسب خانوم من که دارم از الان بی تابم

آخرین روز سالو میکنم

با یه ذوقی گفتم:

_منم بی تابم ترقه بازو میکنم به شدت

نیش پندار بسته شد و گفت:

خانوم خبیث من

پانییز و سینی چاییش به منو پنی رسید چایی برداشتمو گفتم:

پادینا نییاد؟!

اونم همون طور که به پنی چایی تعارف میکرد گفت:

میان منتها یه یه ربع دیگه میرسن زن داداش

تعجب کردم که گفت:

دستور خان داداشمه آسایش جون گفته آسایشو زن داداش صدا کنید

زن داداش خیلی لقب گنده منده و رسمیی بود. پانییز سینی رو روی میز گذاشتو کنارم نشست. گفتم:

پنی بی خود کرده من همون آسام... آسای خالی

یواش دم گوش هم حرف میزدیم که صدای پنی در اومد:

آقا من انگار تو جمعتون اضافیم میرم پیش برادر زنام میشینم

از روی مبل کنارم بلند شدو به سمت آرشامو آرتام رفت... فک همه حسابی گرم حرف شده بود!

صدای آیفون زنگ تفریحی واسه ی فکای فلک زده امون شد و مروا به همراه مامان باباش تو چارچوب در نمایان شد...

هنو پاش تو نرسیده گفت:

پندار فیلما رو علوس بهت داد؟!

پنی با تعجب نگام کرد که من من کنان گفتم:

چیزه یعنی چیز نیست من خب خب یادم رفت... آدمی زاده دیگه آلزایمر هم که خبر نمیکنه یهو در خونه ی آدمو میزنه و میشه مهمون ناخونده و...

پندار دستشو پشت کمرم قرار دادو گفت:

آقا بی خیال فیلما... آبجی پادینا برا دوماه دیگه لباس مباس چی داری؟!

پادینا با تعجب اول بهمون سلام کرد بعد پرسید:

__چطور؟!

پنی نیشش شل شدو گفت:

__آخه نبودى تاریخ عروسی رو مشخص کردی رفت...

پادینا لبخند قشنگی زدو گفت:

__کی شد حالا؟!

پنی نیشش شلتر از قبل شد گفت:

__آخرین روز سال...

__مبارک باشه خان داداش

ماکان هم تبریک گفتو باز فکا گرم شد...منتها اینبار فک من کار نمیکرد...چون مروارید با

مدادرنگیا و ماژیکاش افتاده بود به جون گچ سفید دستم!

به نقاشیی که مروارید روی دستم کشیده بود نگاه کردم یه آدمک کشیده بودو یه چیزی شکل

دایره که چشمو ابرو داشت کنارش...

پندار حسابی گرم صحبت بود و هر از گاهی هم بلند میخندید...خیلی خیلی خودمو واقعی که بلند

میخندید کنترل میکردم تا دلیل خنده اشو نپرسم...

مروارید از کنارم بلند شدو گفت:

__علوس توو پنی علوسی کردین من هر روز خونه اتونم

لپشو کندمو گفتم:

__باشه بیا ...با هم پندار و میپیچونیمو هر روز میریم گردش

دستاشو دور گردنم حلقه کردو محکم فشارم داد:

__آخ جون دیگه مجبور نیستیم زمانی که ماما پاديو بابا سر کارن خونه تهنا سر کنیم...

خانوم کاویار نگاهش سمت منو مروا افتاد و گفت:

_آسایش جون بچه دوست داری؟!

نیشم تا بنا گوشم باز شدو گفتم:

_آره رابطه ام با بچه های خیلی خوبه

خانوم کاویار لبخندی به روم زدو گفت:

_خب حالا که هم تو و هم پندار بچه خیلی دوست دارید من نوه زیاد میخواما

چشمام گرد شدو همزمان نگاه خندون همه به من دوخته شد...پندار غش غش می خندید...خنده اش که بند اومد گفت:

_مامان جان شما ما رو راهی خونه کن بعد ما برات مهد کودک راه میندازیم

به ظرف میوه ی رو به روم نگاه کردم...سیب قرمز چاقی از توش بهم چشمک میزد...از توی ظرف برش داشتمو به سمت پندار نشونه گرفتم...

آرشام با خنده گفت:

_دوماد مراقب باش الانه که این آبجی خانوم ناکارت کنه

پنی خندید و همون لحظه سیب خورد تو دهنش...صدای آخش رفت هوا و اینبار این من بودم که از خنده رو زمین ولو شده بودم!!!

پندار دستشو رو لبش گذاشته بود و با تعجب نگاهم میکرد...منم لبخندی پر از رضایت رو لبام جا داده بودمو با پیروزی نگاهش میکردم...

دستشو که از روی لبش برداشت از کارم پشیمون شدم...لبش خون میومد...خانوم کاویار دستمالی از روی میز کنارش برداشتو به سمت پنی گرفت:

_بیا مادر بذارش رو لب

پنی بی حرف گرفتو رو لبش گذاشت...مامان با خشم نگاهم کردو گفت:

_تو باز بچه بازی گل کرد...بین چیکار کردی...لااقل یه عذر خواهی کن...برات متاسفم مثلاً ۲۵سالته بعد قد یه بچه حالیت نیست...

اشک تو چشمام حلقه زده بود... نه به خاطر سرزنش های مامان من به این حرفاش عادت کرده بودم... حلقه ی اشکم به خاطر پندار بود که تا خواست از جاش بلند شه از درد لبشو گزیده... بعد قیافه اش مچاله شد چون درس روی بریدگی رو گزیده بود...

به پندار که با کمک آرتامو آرشام از پله ها بالا میرفت نگاه کردم... مدام خودمو سرزنش میکردم... از جام بلند شدم در این بین نگاهای سنگین مامان و پادینا و البته پاندا و پانیزو به خوبی حس کردم!

با حالت دو از جمع دور شدم... به سمت راه پله ها رفتم... در اتاق پندار باز بود... طبق عادت همیشه کله امو انداختم پایینو رفتم داخل!!!

پندار لخت بود البته فقط از بالا تنه... خیلی شیک سرجام خشک شدم... با کمک آرتامو آرشا داشت بلیزشو عوض میکرد... جایی بودم که تو دیده نمیشدم

نگاهمو سعی کردم پرت عکسی که ازم روی دیوار زده بود کنم اما نمیشد که نمیشد... هی نگاهم نصفه به سمت عکس میرفتو برمیگشت سمت پندار...

با تک سرفه ی آرشام و تگون خوردن دست آرتام جلو صورتم به خودم اومدم... اصلا انگار تو این دنیا نبودمو یه آن محو شدم!

آرشام با خنده گفت:

_ آسا خوردیشاااا... ببینم از کی داری آقای دامادو دید میزنی؟!

از دهنم پریدو گفتم:

_ خیلی وقته

آرتام با شیطننت گفت:

_ خجالت نکشیدی همین طور بر و بر دیدش زدی...

رو هوا پروندم:

_ مال خودمه

و با بلند شدن خنده ی پندار و اون دو تا نخاله فهمیدم چی گفتم!

پندار بین خنده هاش رو به اون دوتا گفت:

_خب راس می‌گه دیگه مال خودشم...جمع کنید نیشتونو

و خودش بلند تر از قبل خندید....

روی پنجه ی پام بلند شدمو گوش آرتامو آرشامو گرفتمو گفت:

_کوفت حالا من یه چی بین هوا و زمین پروندم خنده نداره که...

آرشام که هی آخو اوخ می‌کرد گفت:

_باشه آسا...ول کن گوشم پوکید

یه پیچی به گوش جفتشون دادمو ول کردم...

آرتام گفت:

_پندار خدا زندگیتو با این به خیر بگذرونه

پندار مهربون نگام کردو گفت:

_خیره ایشالا

آرشام دست آرتا رو گرفتو گفت:

_بیا بریم بیرون تا اجدادمونو سنگسار نکرده...

و با هم رفتن بیرون....من موندمو پندار...یه تیشرت جذب آبی تنش کرده بود...

از جاش بلند شدو گفت:

_تو به من یه ببخشید بدهکاری خانوم خشن

غضبناک گفتم:

_برو بابا

دستش رو سینه اش بود گفت:

_چرا یه‌هو رفتی تو کار پرتاب دیسک؟!

دستمو به کمرم زدمو گفتم:

_از زیرا...خب اون حرف بود تو جمع زدی بی ادب؟!

پنی گفت:

_عجبا من فقط از آینده امون گفتم...

ابروهام بالا پرید:

_چی؟! من مگه قراره چند تا بچه به دنیا بیارم؟!

پنی سعی کرد خنده اشو کنترل کنه گفت:

_هر چندتا کَرَمته

و ترکید از خنده

زیر لب کوفتی نثارش کردم با حرص از اتاقش خارج شدم....در رو فرا محکم بهم کوبیدم....

بالاخره اون روز تموم شد ...

صبح با صدای زنگ ساعت گوشیم بیدار شدم...هر چقدر فکر کردم یادم نیومد کی ساعت کوک کردم و کلافه از جام بلند شدم...چشمم به یادداشت مامان که روی یخچال بود افتاد:«آسا ما رفتیم کلانتری...برای ساعت چهار بابت باز کردن گچ دستت وقت گرفتیم...یادت نره سر ساعت چهار باید بری درمانگاه دم خونه ی مامان اکرم...»

پوفی کشیدمو به ساعت دیواری نگاهی انداختم...ساعت دو بود....از توی یخچال کمی آب پر تقال ریختمو تا لیوانو به لبم نزدیک کردم زنگ تلفن مانع شد...کلافه لیوانو رو میز کوبیدمو به سمت تلفن رفتم....

_بله؟؟!

صدای پندار بود:

_سلام عشقم

_اوغ کارتو بگو پنی هنو صبونه نخوردم

خندید و گفت:

همین الان یهویی یکی از مشتریای قدیم باهام تماس گرفت...بدو خانوم سکوت برو شرکت به عنوان مدیر عامل قراردادو تنظیم کن

جیغ بنفشی کشیدم:

پندار خسته ام خوابم میاد اصلا بگو یکی دیگه قرار دادو ببند و گرنه سرت بال...

آروم جوش نیار الان هم سریع حاضر شو من گفتم طرف ساعت ۳ شرکت باشه خدافظ

زیر لب بیشوری به پندار که جلو تر از من تلفنو قطع کرده بود گفتمو تلفنو قطع کردم...

آب پرتقالو هل هلی سر کشیدمو به سمت اتاقم رفتم...یه مانتوی نارنجی تنم کردم و شال قهوه ایی دور سرم پیچیدم سویی شرت قهوه ایمو هم به تن کردم...قرار بود نقش مدیر عاملو بازی کنم واسه همین یه رژ قهوه ای هم رو لبام کشیدمو با برداشتن موبایلمو کمی پول از خونه خارج شدم...

ساعت ۲:۳۹ بود که جلوی در شرکت رسیدم...با دیدن خانوم جدیدی که پشت میز منشی نشسته بود تعجب کردم...منشی تقریباً یه دختر ۲۰ساله بود...چهره ی مهربونی داشت...با دیدن من لبخندی به روم زد و پرسید:

با کی کار دارید؟!

منم لبخند کجی تحویلش دادمو گفتم:

من آسایش سکوتم...

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

منم مژده مشکین هستم خوشبختم...

معلوم بود پنی از قبل باهاش هماهنگ نکرده بود...کلافه موبایلمو از تو جیبم در آوردمو به پنی زنگیدم:

جونم؟!

میخواستم بزنم تو دهنش...یه امروزو من کلافه و بی حوصله ام اون وقت این واسه من تریپ
مجنونیت برداشته!

__پنی با منشیت هماهنگ نکردی؟!

__اوخ شرمنده یادم رفت گوشی بهش بده بگم...

__تو باهش هماهنگ نکردیو منو علاف کردی؟!دعا کن جلو من مهتابی نشی که میکشمت

خندیدو مابن خنده اش گفت:

__عزیزم چشم جلوت آفتابی نمیشم حالا گوشو بده به مشکین

نفس عمیقی کشیدمو گوشو سمت مشکین گرفتم:

__بله؟!

__....

__جدی آقای مهندس؟!...

__....

__باشه چشم....باشه

__....

__بعله متوجه ام خیالتون راحت باشه

__....

__خدا حافظ

و گوشیمو بهم برگردوند...

__خانوم مهندس خب زودتر خودتونو معرفی میکردید....

چشمام گرد شد:

__منکه خودمو معرفی کردم...حالا میشه برم تو اتاقم؟!

ضربه ای به پیشونیش زد:

_آخ شرمنده فراموش کردم بگم جناب الماسی داخلن پاک یادم رفته بود...شرمنده

بی هیچ حرفی رفتم داخل....

قرار داد خیلی سختی نبود سر نیم ساعت تموم شدو من فشنگی از شرکت تا درمونگاه دم خونه ی مامان اکرم دویدم....

راس ۴ هم رسیدم درمونگاه ... دکتر یه پیرمرد اخمو بود...با ورودم به اتاقش از جاش بلند شد...یه دستگاهی کنار میزش روی تخت مریض بود که حدس زدم باید گچ باز کن باشه...تقریبا شکل ارّه بود...

خیلی زود گچو باز کردو گفت که رفتم خونه با آب گرمو روغن زیتون تا دو هفته دستمو ماساژ بدم...بعد چیزای سنگینو هم بلند نکنم...

منم در جوابش باشه ای گفتمو با حساب کردن ویزیت در قسمت پذیرش به سمت خونه خارج شدم...

احساس میکردم دستم از تنم جداست انقدر سبک شده بودم که انگار توی گچه یه تن وزنه چپونده بودن!!!

باز طبق معمول اول رفت رو ویبره و بعد فهمیدم موبایلم در حال زنگ خوردنه:

_الو؟!

بابا بود:

_آسا کجایی؟!

_مممم تازه از درمونگاه خارج شدم چطور؟!

_هیچیمادرت نگران بود گفت بهت زنگ بزنم

_عجبا خب خدافظ

هندزفریمو تو گوشم کردم یه آهنگ از گروه «شایینی» گوش دادم...تا دم خونه هم یه دو سه بار تا مرز افتادن رفتمو برگشتم...

ساعت ۷ بود که سرو کله ی مامان اینا پیدا شد...

بابا و مامان هردو هم خوش حال و هم ناراحت بودن:

_چی شد؟!

بابا لبخند خسته ای زدو کتشو در آورد:

_هیچی

_یعنی چی؟! خلیلی و گرفتن؟!

بابا روی مبل نشست:

_پلیس گیرش آورده بوده بعد موقع فرار مثل اینکه تیر میخوره و در جا میمیره...بعد اون نوچه هاش که زنده مونده بودن مورد بازجویی قرار گرفتن....پلیس علت کشتن آرادو میپرسه و اونا هم میگن که آراد پسر واقعی خلیلی بوده اما خلیلی قرار دادشو بهبه آراد ترجیح داده

عصبانی شدم...مردک خر ... واسه یه قرار داد آرادو فرستاده سینه قبرستون !

احمق خب میتونست از احساسات آراد برا خفه نگه داشتنش استفاده کنه والا!کشتن آراد معلوم کرد که خلیلی چقدر خنگ تشریف داشته...

تا خود صبح بیدا بودم...به همه چی فکر کردم بی نتیجه موندم!

.....

_آسا یه امروزو با من راه بیا و چون زن همون مانتو مشکی مجلسیتو بیوش با اون شال بافت مثلثیه...

آه بندی گفتمو مانتو رو از روی زمین برداشتمو تن کردم....مغزم داشت میومد تو حلقم...هی تا چشمام گرم خواب میشد مامان صدام میکرد...سرم درد میکرد و پای چشماما گود افتاده بود...تو چشمام هم قرمز بود...

به جای انتویی که مامان گفته بود پالتوی مشکی تنم کردم و شالو سرم کردم...رو مبل دو نفره ای ولو شدم...

تو اوج خواب بودم که یه چیزی بالا سر بوم صدا دادو ترکید.... صاف تو جام نشستم... انقدر شوکه شده بودم که قفسه ی سینم تند و تند بالا پایید میشد.... با شنیدن صدای قهقهه ی آرشامو آرتام عصبانی شدم... از شدت عصبانیت پلکم شروع به پرش کرد:

_ خیلی بیشورید من تمام دیشبو بیدار بودم نخاله ها.... سرم درد میکنه.... برا چی کرم بی موقع میریزید آخه؟! هان

آرشام زبونشو برام در آورد:

_ خب میتونیم کرم بی موقع میریزیم....

و شروع کرد به دویدن.... چیزی نمونده بود بگیرمش که چشمام یه لحظه تار شدو جلومو که ستون قرار داشت ندیدم.... دماغ و فکو کلا صورتم با ستون یکی شد... این بار باز صدای قهقهه ی آرشام بلند تر از قبل به گوش میرسید....

بابا از اتاق خارج شدو با دیدن من گفت:

_ باز با دخترم چیکار کردین پدر سوخته ها؟!

آرشام قیافه ی مظلومی به خود گرفت:

_ راستشو بخوانش بابا بهرام ما کاریش نداشتیم ولی خودش با دیوار تصادف کرد...

دست از مالوندن دماغ برداشتم:

_ بابا من تمام دیشب بیدار بودم تا چشمم گرم شد این نفهما بالا سرم مشما ترکوندن آرشام بدو بدو در رفت منم که تا تلافی نکنم ول کن نیستم دویدم دنبالش جلو چشمام تار شد با دماغ رفتم تو دیوار

این بار بابا هم با آرشامو آرتام میخندید:

_ ای کور شه ستونه که آسای باباشو ندید.... دخترم این دوماه مونده به عروسیتو بی خیال تلافی شو نزن خودتو ناقص کنی ...

موهامو که از زیر شال مثلثیم بیرون زده بود تو کردم از لای دندونام غریدم:

_ الهی بی آسایش شید که قدر بدونید....

و با عصبانیت روی مبل تک نفره نشستیم....

فقط تا بهشت زهرا که یکی دوساعت راه بودم تونستم بخوابم همین! همه اومده بودن چشم چرخونم تا پندارو پیدا کنم اما نبود یکم ناراحت شدم اما خب اون هنو کامل خوب نشده بود...
شراره جون به سمت منو مامان اینا اومدو بعد از گفتن تسلیتو سلام احوال پرسى منو محکم بغلم کرد:

_ الهی بمیرم برات... پندار گفت برام که داداشتو جلو چشمت کشتن... ولی غصه نخوری عزیزما عمر دست خداست حالا اگه ان موقع فوت نمیکرد ممکن بود جای دیگه ای یا وقت دیگه ای ...
قطره ی اشک آبرو بری از چشمه ی چشمم قهر کردو روی گونه ام سُر سُر بازی کرد ما بقى اشکا هم به تبعیت از اون هی قل خوردن و قل خوردن...

دیگه نتونستم بی صدا اشک بریزم و با صدای بلند زدم زیر گریه... همه ی سرها به سمتم چرخیدن و با چشم ترحم نگاهم کردن... خیلی زجر آور بود... اینکه تا به حال جلوی فامیل گریه نکرده باشی و یهویی خورد شی... اینکه شب تا صبح و نخوابیده باشی و فقط فکر کرده باشی... اینکه از فردات خبر نداشته باشی...

شراره جون بیشتر منو به خودش فشرد و گفت:

_ عروس گلم گریه نکن... حیف چشمای قشنگ نیست که بارونی بشه؟!... پندار خیلی سفارشم کرده مراقب باشم مبادا اشکی از چشمت جاری شه...

صدای فریاد و زجه های مامان مانع حرف زدن بیشتر شراره با من شد... مامان گریه میکردو بابا دلداریش میداد... آرتامو آرشام هم خیلی با وقار گوشه ای ایستاده بودن... مسیر نگاهشونو دنبال کردم که به اسم روی قبل رسیدم: «آراد کاویار»

به عکس آراد خیره شدم... احساس تاپ خوردن چیز یو تو سرم کردم... یهو با صدای جیغی محکم خوردم زمین... چشمام سیاهی میرفتن.. آرشام کنارم بود:

_ آسا چت شد؟!

به زور گفتم:

_ آرشا خوابم میاد... سرم داره میاد تو حلقم.

آرشام کمکم کرد بلند شدمو رفتم تو ماشین تا استراحت کنم....

پندار:

از دو ماهی قرار گذاشته بودیم سه روز مونده بود... من و آسایش که از ۲۴ ساعت شبانه روز بیشترشو تو پاساژا سر میکنیم....رو به آسایش گفتم:

_عزیزم همین جا مانتو تو بخر تو رو خدا برم من خیلی خسته ام...

اخم وحشتناکی کردو گفت:

_پنی هیچ جا هیچ چیز مناسب من نداره... الان اون مانتو سرخابیه رو نگاه چی میشد مثلاً انقدر کوتاه نبود یا مقلاً اون مانتو کرمه که کمر بندش نارنجیه چی میشد اگه رنگ کمر بندش قهوه ای بود یا ...

دستمو پشت کمرش گذاشتمو گفتم:

_باشه بابا تسلیم هر چی تو بگی... نظرت راجبه اون مانتو سفیده چیه؟!

یکم به مانتوئه نگاه کرد بعد گفت:

_خوبه ولی سفیده خیلی زود کثیف میشه...

محزون گفتم:

_فدا سرت که کثیف میشه بیا بریم بیوشش حالا

به زور به سمت داخل مغازه هلش دادم... فروشنده ی پسر امروزی بود با یه تیپ جلف... یه تیشرت صورتی به تن داشتو یه شال چارخورنه ایه آبی سرخابی به گردنش ...

_می تونم کمکتون کنم؟!

موبایلمو داخل جیبم گذاشتمو گفتم:

_اگه میشه اون مانتو سفیده ی پشت ویتترین و سایز خانوم بیارید

به سر تا پای آسا نیم نگاهی انداختو گفت:

چند لحظه منتظر بمونید

به سمت قسمتی از مغازه رفتو از لا به لای مانتوها یه مانتو ی سفید در آورد:

بفرمایید خدمت شما

آسایش مانتو رو از دستش چنگ زدو به سمت اتاق پرو رفت...

یکم که گذشت صدام کرد:

پنی...

به سمت اتاقک رفتمو پرسیدم:

پوشیدی؟! چه طوره؟

در و باز کرد... سرمو داخل بردم... مانتو یکمی براش گشاد بود اما رضایت تو چهره اش کاملاً تابلو بود... گفتم:

عزیزم گشادت نیست؟!

موهاشو کرد زیر شال مشکیشو گفت:

نه بابا گشاد چیه؟! این مناسبه

لبخندی زدمو در اتاقکو بستم... چند دقیقه بعد آسای هم همراه مانتو خارج شد... مانتو رو حساب کردیمو خارج شدیم....

سر کفش خریدن پدرمو در آورده بود... بهم گفت که میخواد کتونی بخره و منم حرفی نزددم.... آخر سر هم یه کتونی براق مغز پسته ای رنگ خرید.

رنگ کتونی به خیلی خاص بود و پیدا کردن یه شال هم رنگش خیلی سخت!

با هر بدبختی بود خرید لباس عیدو تموم کردیمو به سمت فست فود فروشی نزدیک پاساژ رفتیم...

آسایش چی میخوری برات سفارش بدم؟!

بدون نیم نگاهی به منو گفت:

_ سیب زمینی سرخ کرده و مرغ سخاری

لبخندی زدمو برای سفارش غذا از میز دور شدم... برا خودم یه پیتزا یونانی و برا آسایش سیب زمینی به علاوه ی مرغ سخاری سفارش دادم...

در کمال آرامش با آسایش غذا هامونو خوردیم آسایش انقدر مسخره بازی سر خوردن غذا در آورد که خدا میدونه... اون مسخره بازی در میاورد و من بلند بلند میخندیدم همه ی اشخاص حاضر تو رستوران هم چپ چپ نگاهمون میکردن...

با اینکه زمان کمی تا روز عروسیمون مونده بود اما هیچ کاری نکرده بودیم...

خونه امونو که خودمونو که نه دیده بودیم نه چیده بودیم! همش مامان شراره با مامان آسایش زحمتشو کشیده بودن... قرار شد امروز بعد از خریدای عید آسایش بریم خونمونو ببینیمو نظر بدیم!

_ خانوم خوردی بریم؟!

یه سیب زمینی از توی پاکت برداشت:

_ پنی من هنو سیر نشدم...

تعجب کردم که همچنان گرسنه اش... آخه هم نصف پیتزای منو خورده بود هم کل غذای خودشو... الان هم پاکت سوم سیب زمینیش بود... کیسه ی خریدارو برداشتمو گفتم:

_ اینطوری پیش بری فکر کنم روز عروسیمون باید پاندا ببرم خونه امون!

دست از خوردن کشیدو گفت:

_ همینه که هست...

با حالت قهر پاکت سیب زمینیو که تنها سه تا سیب زمینی مونده بود رها کردو جلو تر از من از در زد بیرون...

هم خنده ام گرفته بود همم اینکه چون ناراحتش کرده بودم از دست خودم عصبی شده بودم...

بعد از حساب کردن مبلغ غذا ها از در زدم بیرون...

آسایش اخماش تو هم بودو طبق معمول آهنگ گوش میداد... به سمتش رفتمو گفتم:

_الان باهام قهری؟!

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

_ماشینو کجا پارک کردی پنی؟!

ماشین اونطرف خیابون رو به روی یه مغازه ی عروسک فروشی پارک شده بود...به ماشین اشاره کردم و گفتم:

_اوناهانش...حالا بیا بریم اونور

به زور دستشو تو دستم گرفتمو باهم از خیابون رد شدیم...در ماشینو باز کردم و وسایلو داخل گذاشتم آسایش هم سوار شد...

از ماشین پیاده شدم که صدام زد:

_پنی کجا میری؟! بیا سوار شو بریم...

باشه ای گفتمو وارد مغازه ی عروسک فروشی شدم...

مغازه دار رو به من گفت:

_در خدمتم...

لبخندی به روش زدم...همون موقع خرس بزرگ کرمتوجهمو جلب کرد...

خرسه یه خرس بزرگ با یه پیراهن قرمز

خرسه یه خرس بزرگ با یه پیراهن قرمز بود یه پایپون قرمز هم جلوی گوشش خورده بود...

به مغزه دار گفتم:

_میشه اون خرسو برام حساب کنید؟!

خرسو از داخل طبقه پایین آورد و گفت:

_البته....نقدی پرداخت میکنید یا کارت میکشید؟!

_کارت میکشم...

کارتمو رو به روش گرفتم...گرفتو پرسید:

__رمزتون؟!

لبخندی زدمو گفتم:

__چهار تا ۶

مغازه دار رمزو زد و مبلغو وارد کرد کارتو خرسو به سمتم گرفتو گفت:

__مبارک باشه

تشکر کردم و خارج شدم....

از در مغازه که اومدم بیرون دیدم بعله جا تره و بچه نیس...آسایش خانوم ماشینو دو در کرده بودو در رفته بود...

تا کسی گرفتمو آدرسیو که مامان شراره داده بود دادم...به موبایل آسایش زنگ زدم...جواب داد:

__الو؟!

__خانومی ماشینو واسه من دو در میکنی نه؟!

صدای خنده ی ریز ریزش از اونور میومد:

__نه...فقط خواستم برات درس عبرت شه

آهانی گفتمو یهویی صدای گوش خراش بوق بهم فهموند آسایش قطع کرده...

مرده گوشه ای پارک کرد...کرایه اشو حساب کردم و پیاده شدم...

خونه ای که بهم آدرس داده بودن یه ساختمون چهار طبقه بود با نمای سنگی...

زنگ طبقه ی دومو زدمو در خیلی سریع باز شد....

دنبال آسانسور گشتم اما نبود که نبود....با اون خرس بزرگ مجبور شدم دو طبقه رو بالا

برم...آسایش توی چاقوب در ایستاده بود...بادیدن قیافه ی زار من پقی زد زیر خنده..از شدت

خنده اشک تو چشماش جمع شده بود...

مامانش نیکونی از بازویش گرفت و آسایش زورکی خنده اشو قطع کرد...

مامان آسایش رو به من گفت:

__بفرما تو پندار جان...

لبخندی زدمو گفتم:

__چشم

بعد کفشم از پام در آوردمو وارد شدم...

رو به روی درب ورودی آشپزخونه خود نمایی میکرد...خونه به شکل مستطیل بود...پشت درب ورودی جا کفشیو قرار داده بودن...تلویزیون هم بین درو آشپزخونه قرار گرفته بود....سمت چپ پذیرایی بود که با یه دست مبل سلطنتی پر شده بود...رو به روی تلویزیون مبلا ی ال قرار گرفته شده بودن و یه گلدون طلایی کنار مبلا خودنمایی میکرد....کمی جلوتر یه راهرو بود که داخلش چهار تا در قرار داشت...اولین درو باز کردم....معلوم شد که اون در، در دسشویی بوده!در بعدی درب حمامو دو دری که کنار هم بودن درب اتاق خواب ها بودن!

بعد از اینکه به طور کامل خونه رو دید زدم روی یکی از مبل ها نشستمو تلویزیون تماشا کردم....

.....

مامان آسایش گفت:

__اون لباس عروسه خیلی شیکه ... آقا پندار نظر شما چیه؟!

به قیافه ی در هم رفته ی آسایش نیم نگاهی کردم:

__خب منکه قرار نیس لباسو بپوشم مهم نظر آسایش جونه...

مامانش اخمی کردو آسایش لبخند پیروزمندانه ای رو لباس نقش بست...

رو به مامانش گفت:

__مامان پُروش ضرری نداره بریم بپوشمش حالا...

بعد جلو تر از همه داخل مغازه شد...از دستش خنده ام گرفته بود....

آسایش لباسو پوشیدو گفت که پسندیده هزینه اشو حساب کردم و برای خرید کتو شلوار اقدام کردیم....

بابا و آقا بهرام هم میخواستن کتو شلوار بخرن ... همه با هم وارد مغازه ی کت شلوار فروشی شدیم....یه کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید به علاوه ی یه کروات آبی خریدم ... آسایش خسته شده بود و مدام غر میزد...دو سه بار مامانش ازش خواست ساکت شه اما یا میگفت خسته ام یا اینکه حوصله ام سررفته...

تا کت شلوارمو خریدمو حساب کردم بدون اینکه منتظر بقیه بمونم با آسایش از در مغازه زدیم بیرون

_من از خرید بیزارم ...متنفرم...که چی مثلا ویتروینای مغازه هارو زیرو رو کنیم...که چی مثلا کل پاساژو بچرخیم بعد بریم همون مغازه اولیه؟!....واقعا خرید کردن حصله سر بر ترین کار کل دنیاست...

دستم و پشت کمرش قرار دادم و به خودم نزدیکش کردم:

_خانوم خشن غر غر کرد ناتون تموم شد بریم تا بقیه خرید میکنن یه دلی از عذا دراریم... دستاشو بهم کوبیدو گفت:

_ایول ... من کاری بهتر و سرگرم کننده تر از خوردن تو دنیا خبر ندارم ... بزن بریم خیلی بیش از حد کودک درونش فعال بود...و این هرکسی حتی منی که تا قبل از آشنایی باش گوشه گیر بودم به وجد میآورد...

به سمت آبمیوه فروشی واقع در پاساژ حرکت کردیم:

_خب چی میخوری خانوم؟!!

لبو لوچه اشو جمع کرد و گفت:

_آب زرشک

سریع سفارش دادم...برای آسایش آب زرشکو برای خودم هویج بستنی...

تا سفارشا حاضر شد گوشیم زنگ زد:

الو مامان؟!

پسر یهو کجا گذاشتین رفتین؟!...

خندیدمو به آسایش که دزدکی از هویج بستنیم میخورد نگاه کردم:

اومدیم آبمیوه فروشی...

واقعا که...

شما خریدتونو کردید؟!

فقط مونده کفش آسایش و تو

با تعجب گفتم:

پس حلقه هامون چی؟

لاله جون لطف کردن برای صرفه جویی تو وقت حلقه هارو سفارش دادن

حرصم گرفته بود...کلافه و حرصی گفتم:

مامان شراره الان میایم...فعلا خدافظ

قطع کردم...

آسایش با دیدن چهره ی درهمم پرسید:

پنی چی شده؟!

لبخند زورکیی زدم:

هیچی

از زیر میز با پاش محکم به پام زد:

دوروغ گوی ماهری نیستیا...به هرکی بتونی دوروغ بگی پیش من نمیتونی...

کمی از هویج بستنیو خوردم:

_حالا چرا خشن میشی خانوم گل؟!...مامانت لطف کردن برای صرفه جویی تو وقت حلقه هامونو سفارش دادن

چشماس گرد شدو آب زرشک پرید تو گلوش...از شدتسرفه قرمز شده بود...به زور گفت:

_م..امان...من؟!!

آروم پشتش زدمو گفتم:

_آره...

نفساشو با حرص بیرون میدادو دستای مشت شده اشو با ریتمی نامنظم رو پاش میکوبید...

دیدم الاناست که سکنه ناقصه رو بزنه گفتم:

_حالا نمیخواد حرص بخوری خانوم خشن...خودمون بعد از ازدواج حلقه با سلیقه خودمون

میخریمو حلقه قبلیا رو میفروشیم

دیدم با حسرت داره به هویج بستنی من نگاه میکنه گفتم:

_بفرما هویج بستنی

برق خوش حالو تو چشماس دیدم:

_وای مرسی پنی...این آب زرشکه از بس ترشها از معدم هیچی باقی نداشته

سریع لیوان هویج بستنیو از جلوم برداشتو بعد از در آوردن قاشق از توی لیوان ، محتوای ظرف سر کشید...

خندیدمو گفتم:

_مدیونی به آقاتون تعارف بزنی

شیطون خندیدو گفت:

_مگه منو آقامون داریم؟! من بخورم انگار آقامون خورده...

آروم زدم به گونه اشو گفتم:

_شکमतون که جداست الان پس آقاتون چی بریز تو شکمش؟!!

لیوان آب زرشکو برداشتو گفت:

_تقدیم با عشق

با اینکه آب زرشک دوست نداشتیم اما با منگی لیوانو از دستش گرفتمو نفهمیدم کی لیوانو یه جا سرکشدم!!

به چشمای گرد شده ی آسایش نگاه کردم:

_پنی ایول همشو یه جا دادی بالاها...

از جام بلند شدمو گفتم:

_فقط به خاطر تو

اونم از جاش بلند شد....بعد از پرسیدن جای مامان اینا که یه مغازه ی کفش مردونه فروشی بود به راه افتادیم....

_اه عجب ترافیکیه...

طبق معمول حوصله ی آسایش سررفته بودو داشت غر میزد...

خب چارشنبه سوری بودو مسلما آتش سوزی زیاد...ترافیک الان هم به خاطر این بود که یه ماشین آتیش گرفته بود...منو آسایش هم تو راه آرایشگاه بودیم...آسایش یه مانتوی کرم و یه شال قهوه ای با کتونی های مشکی به تن داشت...میتونستم با اطمینان بگم که اون مانتوی شیکو با اسرار مامانش پوشیده و باز هم با لجبازی کتونی پاش کرده...

بالاخره به آرایشگاه رسیدیم...از آسایش خداحافظی کردم....مامان منو مامان خودش جلوی درب آرایشگاه منتظرمون بودن...فقط خداامروزو به خیر بگذرونه که با بمبی آبشاری چیزی نریم هوا.....

جلوی گل فروشی توقف کردم...آسایش کلی سفارش کرده بود براش گل صورتی نخرم میگفت از صورتیو قرمزو هم خانواده های صورتی متنفره...اما من دلم میخواست دسته گل تو دستش قرمز یا صورتی باشه....واسه اینکه هم سلیقه ی اونو هم سلیقه ی خودم رعایت شه یه دست گل با گل های رز آبی و قرمز سفارش دادم....خودمم باید میرفتم آرایشگاه و کمی به خاطر تو ترافیک گیر کردنمون به آرتام زنگ زدم کمی دیر کرده بود:

__جونم دوما؟

__کجایی پس تو پسر؟ من وقت آرایشگاه دارما

__به جون داداش خودم همین الان از زیر دست آرایشگره خلاص شدم

__من گل فروشی ام آر تام ماشینو میذارم همین جا بیا و تحویلش بگیر

__امر دیگه؟!

__هیچی.....آها در ضمن دست گل خانوم گلم فراموش نشه

__اووهو خانوم گلم....اصلا بهت نمیاد تیرپ عاشقی جمع کن کاسه کوزه اتو دوما

و غش غش خندید.....منم خندیدمو با یه خداحافظی کوتاه قطع کردم

کمی پیش پرداخت به گلفروشی دادمو یه دربست تا آرایشگاه گرفتم....امروز همه چی در هم بر هم شده بود...اون از صبح که آب به جای اینکه گرم باشه تو حموم سرد بودو یخ کردم...اون از ترافیک سنگین....

تکو توکو خیلی کم صدای ترقه میومد....با گوشیم مشغول اس ام اس بازی با اسایش شدم دام میخواست بدونم در چه حاله؟!

__(خانوم گلم چی میکنه؟!خوش میگدره؟!)

به ثانیه نکشید که جوابمو داد:

__(دارم از اینکه قراره عروس شم به غلط کردن می افتم....از بس موهامو کشیدن و من جیغ زدم خسته شدم)

لبخندی به صفحه ی گوشیم پیاده شدم...راننده توقف کرده بود درست مقابل آرایشگاه...

__بفرمایید آقا این هم از آرایشو پیرایش مردونه اقبال

گوشیمو تو ی جیب کتم کردم:

__مرسی چقدر تقدیم کنم خدمتون؟!

کمی فکر کردو گفت:

_ ۱۵ تومن روند

باشه ای گفتمو از تو کیف پولم ۱۵ تومن بهش دادمو پیاده شدم....

وارد آرایشگاه شدم...سپهر به سمتم اومد...مردونه همو بغل کردیم...

_چطوری پسر؟! دلم برات تنگ شده بود...

به روش لبخندی زدمو گفتم:

_من که خوب خوبم ... مگه دومادی شب عروسیش بد هم میشه؟!

لبخند خبیثانه ای زدو با دست به سمت اتاقش راهنماییم کرد:

_معلومه که هیچ دومادی شب عروسیش بد نیست...

متعجب نگاش کردمو گفتم:

_تو از کجا انقدر مطمئنی؟!

گلکسی آلفاشو روی میزش گذاشت:

_خب هر دومادی شب عروسیش یکی بدبخت میکنه دیگه

دوزاریم تازه افتاد محکم زد پس کله اش که گفت:

_آی آی آی ... خیلی قوی تر از قبلت شدی پندار...دوران دبیرستان که یادمه همش از منو سبCHAN

کتک میخوردی؟!

سبCHAN پسرخاله ی سپهر بود...که البته دو سال پیش تو یه تصادف از دنیا رفت.... استاد دانشگاه

رشته ی ریاضی محض بود!!!

گوشتیمو از جیبم در آوردم تا ساعتو دید بزنم آخه سپهر عادت داشت همیشه ساعتو یا بکشه جلو یا

بکشه عقب...با دیدن ۱۰ تا پیام آسایش چشمم گرد شدن...پیام ها رو باز کرد:

_ (پندار خیلی زشت شدم مطمئنم طلاقم میدی)

_ (پنی میخوای طلاقم بدی؟!)

چشمم از تعجب گرد شدن و باز به پیام قبلی برگشتم:

_(پندار خیلی زشت شدم مطمئنم طلاقم میدی)

_(پندار دیگه دوسم نداری؟!)

_اگه دوسم داری جواب بده...

_(هه دیدی دوسم نداری?!)

_(دروغگوی خائن خییس)

با دیدن غلط املاییش غش غش خندیدم...خییثو اشتباه فرستاده بود...مابقی پیاماش همه استیکر گریه بودن...

_الو؟!

صدامو صاف کردم و گفتم:

_خانوم گل چی میگی واسه خودت پا اس ام اس؟!

با حرص گفت:

_خب زشت شدم...اونم خیلی خیلی زیاد...

اخم کمرنگی کردم:

_چه زشت شده باشی چه خوشگل اهمیتی نداره...مهم خودتیو خودت

صدای مامانش میومد:آسایش تو روز عروسیت هم بی خیال اون ماس ماسک نمیشی نه؟!

_پنی من برم میخوان برام ناخون مصنوعی بذارن

با تعجب پرسیدم :

_ناخون مصنوعی؟! چرا؟!

کلافه گفت:

_خب هیچی ناخن رو انگشتم ندارم ... همشونو طبق عادت من روز یکشنبه گرفتم

اینبار صدای آرایشگر در اومد:عروس خانوم بیا بشین دیگه هنوز آرایش منده

پوفی کشید و گفت:

_نمیدونم چرا تو این دوره زمونه مردم حسود شدن... چشم ندارن ببینن دو مین میخوام با آقامون
بحرفم... پنی فعلا بای... غذا یادت نره ساعت ۴ برام بیاریا!!

خندیدمو گفتم:

_همه عروسا روزای عروسیشون اشتها ندارن اونوقت تو میگی ناهار میخوای؟!!

جدی گفت:

_یادت که نرفته من متفاوتم... خاصم... در ضمن میخوام تا شب جیغ جیغ کنم، ترقه بازی کنم و....

پریدم وسط حرفش:

_با من برقصیو...

با داد گفت:

_منکه رقص بلد نیستم... الان هم کار دارم بای

و قطع کرد...

رو به سپهر گفتم:

_بدو کار منو راه بنداز خانوم سفارش ناهار دادن...

چشماس از تعجب گرد شد:

_ناهار؟! جدی...

لبخندی به روش زدمو گفتم:

_جدی! جدی

از جاش بلند شدو باهم از در خارج شدیم... روی یکی از صندلی ها رو به روی یه آینه

نشستم.... اون هم قیچی بدست شد...

تقریبا کارش یک ساعت طول کشید البته وسطش از بس حرف زد و گرنه موهای من ۳۰ دقیقه هم
زمان نیاز نداشت...

ساعت تقریبا ۲ و نیم بود که آرشام زنگ زد:

_الو؟!

_شوهر خواهر من با فیلم بردار خوش و خرم منتظریم...

با تعجب پرسیدم:

_کجا؟!

خندید و گفت:

_خونه آقا شجاع...خب جلوی در آرایشگاه دیگه...با آرتامو ماشین عروس تزئین شده...

آهانی گفتمو قطع کردم...

_خب داداش چقدر باید تقدیم کنیم...؟

اخم کمرنگی کردو گفت:

_تو هنوز آدم نشدی نه؟!...هنو نفهمیدی تو عالم رفاقت پول مول بی اهمیته؟!

برو بابایی نسبیشت کردم گفتم:

_بدو اگه دیر ناهار آسایشو به دستش برسونم تک تک این شیویدای رو سرمو میکنه!!!

گفت:

_آخر شب حساب میکنیم حالا

اومدم باز سیریش شم که آسایش زنگ زد:

_من مردم از گشنگی پنی کجایی؟!

گفتم:

_خدا نکنه خانوم خشن من....اینجانب تو آرایشگاهمو به زودی به مقصد آرایشگاه حرکت میکنم...

یکم غر غر کردو بعد قطع کرد....امروز همه ی مشکلات افتاده بود بیخ ریش من!

از در آرایشگاه خارج شدم... با فیلمبردار رو به رو شدم... یه آقای تقریباً ۳۵ ساله بود با یه پیرهن چهارخونه به سمتم اومدو گفت:

_عرفان خرم هستم....

لبخندی زدمو گفتم:

_پندار کاویار هستمو خوشبختم...

بهم گفت باز وارد آرایشگاه شم و مجدد خارج ... یه دستمو لبه ی کتم بگیرم بعد به سمت ماشین حرکت کنم... عین یه عروسک خیمه شب بازی مو به مو فرمانشو اجرا کردم!

سوار ماشین شدیم...رو به آرتام گفتم:

_غذا گرفتی یا نگه دارم برا گرفتن غذا؟!

یه کیسه ی بزرگ شامل ۷تا غذا از زیر صندلیش بیرون آورد و گفت:

_غذا گرفتم اون هم یه عالمه...

تعجب کردم آخه همراهای آسایش فقط ۳نفر بودن...متوجه تعجبم شدو گفت:

_خو مگه ماها آدم نیستیم؟!

عرفان بعد از قطع موبایلش گفت:

_الان سر راهتون لطفا دم آتلیه نگه دارید ...

باشه ای گفتم...

جلوی درب آتلیه پارک کردم خانومی سوار شد...باز به سمت آرایشگاه به راه افتادم....

با اشاره ی عرفان از ماشین پیاده شدم....و طبق گفته اش کرواتمو مرتب کردم...به سمت درب

آرایشگاه رفتم....از پشت آیفون به خانومی که فامیلی و اسم عروسمو پرسید گفتم:

_آسایش سکوت...براشون ناهار آوردم..

گفت چند لحظه منتظر بمونمو آیفونو گذاشت.....یه پنج دقیقه ای جلوی آرایشگاه رژه رفتم که البته

این هم باز گفته ی عرفان بود!!!!

موبایلیم زنگ خورد... عرفان فیلم برداریو قطع کردو من جواب دادم:

_بله؟!

_پنی الان میام پایین منتها با عرض شرمندگی ناهار خوردم...

و ریز ریز خندید!

_اشکال نداره من هنو هیچی نخوردم...خودم میخورم خیالت راحت حالا هم تا این ترقه بازیاشون

اوج نگرفته بیا پایین که بریم خانومی!!!!

باشه ای گفتو قطع کردم...

یکم بعد درب آرایشگاهو برام زدن...یه سالن طولانی بودو مقابلش یه در !!! در باز شدو آسایش بیرون اومد...عرفان به سمت جفتمون اومدو کلی ژستو حالت بهمون گفت بعد هم کنار ایستاد تا فیلم بگیره...

قرار شده بود آسایش با آرامش به سمت من حرکت کنه و با یه دستش پایین پیرهن عروشم و تو دستش بگیره...به سمتم بیاد و من گلو مقابلش بگیرم...

همه چیز خوب بود تا اینکه؛ گویا دست آسایش خسته شده بودو دامنو ول کرد ول کردن دامن همانا و از دست دادن تمایلش همانا!!!! فاصله ی بینمونو با دو تا قدم بزرگ پر کردم و آسایش درست تو بغل من فرود اومد!!!! تو چشمام نگاه کرد...تو چشماش خیره شدم...فاصله ای بین صورتامون نمونده بود که:

_عالی بود...محشر مرسی...

تو دلم کلی به عرفان فحش دادم..هزینه ی آرایشگاهو مامانش حساب کرده بودو قرار شد من با مامانش حساب کنم.

درب ماشینو براش باز کردم...ماشین آرشام دم در آرایشگاه از قبل هماهنگ شده بود که مدتی کوتاه پارک شه...عرفانو اون خانوم عکاسه به همراه آرشام سوار ماشین آرشام شدن....منو آسایش هم باهم سوار ماشین تزئین شده ی من!

از ماشین پیاده شدم...عرفان گفت که موقعی که آسایش از ماشین پیاده شد یه چیزی زمزمه کنه و من به روش لبخند بزنم...

دربو باز کردم... آسایش یه لبخند کجو کوله تحویلیم داد خواست پیاده شه که پاشنه ی کفشش به کفی های ماشین گیر کردو باز تو بغل من پرتاب شد منتها اینبار اتفاقی!!!

زیر لب زمزمه کرد:

_ای تو روح لباس عروسو خیاطش ...

خنده ام گرفته بود همونطور که تو بغلم حفظش کرده بودم گفتم:

_صلوات...

حرصی نگام کرد که باز عرفان یه مرسییی تحویلمون داد... به سمت اتاق عقد حرکت کردیم... هفته ی پیش صیغه رو باطل کرده بودیمو خلاص ... اون روز با آسایش رفتیمو کلی ترقه و آبشارو بمب و البته بالون خریدیم...

همه فامیلای نزدیکمون حضور داشتن... به اتفاق آسا به سمت جایگاهمون حرکت کردیم یه حاج آقای پیر که حدس زدم باید عاقد باشه کنار بابا و آقا بهرام نشسته بود... شروع کرد به کمی صحبت صحنه به صحنه رو عرفان فیلم میگرفت... قرآنو رو پاهامون گذاشتم و باهم به آیه های سوره ی یس خیره شدیم...

صیغه ی عقد جاری شد... پانیز و پانته آ و پادینا و آتوسا بالا سرمون قند میساییدن!

_عروس خانوم آیا بنده وکیلیم؟!

آتوسا صداشو صاف کردو گفت:

_عروس رفت...-

آسایش پرید وسط حرفش:

_بله وکیلید...

یهو غلغله ای تو جمع به پا شد... مامانش به سمتمون اومد و با اخمو تخم دعواش کرد!

رو به من با تعجب گفت:

_حرف بدی زدم؟!

لبخند آرومی زدم:

__ نه عزیزم

__ پس ماما چرا دعوام کرد؟!... چرا یهو جمع شلوغ شد؟

سرمو به گوشش نزدیک کردم:

__ چون معمولا بار سوم عروس بعله رو میده...

آهانی گفتو مهمونا همگی بعد از تذکر دادن عرفان ساکت شدن....

حاج آقا از منم پرسید که خیلی مطمئنو محکم بله گفتیم... یه عالمه برگه امضا زدیمو حلقه هامونو دست هم کردیم... نوبت عسل خوردن بود... من که از عسل متنفر بودم واسه همین از آسایش خواش کردم یه کمی با سر انگشتش بر داره... اتاق عقد گرم شده بودو آسایش هم کلافه... کمی عسل در دهانم گذاشت که بلافاصله انگشتشو گاز گرفتم و فقط با چشم ابرو تهیدیدم کرد! در کمال تعجب وقتی من تو دهنش عسل گذاشتم راحت عسلو خورد و انگشتمو بیرون فرستاد! بعد از گرفتن کادو ها ؛ به سمت اتاق عکاسی خود تالار حرکت کردیم... اون خانومو که مقابل آتلیه سوار کرده بودم خودشو معرفی کرد:

__ یاسمین بیگی هستم.....

__ آسایش سکوت...

و باهم دست دادن... منم تنها با گفتن کاویار اکتفا کردم...

کلی ژست ۱۸+ بهمون گفت هر بار آسایش عصبی تر از قبل میشد... توی یه ژست باید همدیگه رو میبوسیدیم! من خوشحال بودم اما قیافه ی آسایش واقعا دیدنی بود! به سمت یاسمین رفتو گفت:

__ بین یاسی جون هرچی گفتم قبول کردم اما این یکی دیگه فرا تر از حد تحملمه... جمع کن بساط عکس مکسو دیگه

یاسمین تنها خندیدو گفت:

_عزیزم این صحنه ها بعدا براتون پر خاطره میشه بهتره اجازه بدی اولین بوسه اتون جلوی دوربین باشه تا همیشه ماندگار شه!

صدای فشرده شدن دندونای آسایش روی همو حس میکردم...دستمو پشت کمرش قرار دادمو دم گوشش آرومو با شیطنتت فراوون گفتم:

_قول میدم رژت پاک نشه...دردت هم نیاد...

به چشمام با چشمای طوسی مشکیش زل زدو شیطون تر از من گفت:

_اگه درد داشت چی؟!

یاسمین پوفی کشیدو مشغول تمیز کردن لنز دور بینش شد:

_خانوم بیگی میشه یه چند لحظه مارو تنها بذارید؟!

لبخند زورکی زدو گفت:

_البته...

از اتاق خارج شد...آسایشو به دیوار پشت سرش تکیه دادم...برای اولین بار ترس و تو چشماش از نزدیک دیدم:

_پنی چیکار میخوای بکنی؟!

ابروهامو بالا پایین انداختم:

_تمرین ژستیه که بیگی گفت

و رو صورتش خم شد....هی زور میزد منو کنار بفرسته اما من قوی تر از این حرفا بودم...لبه‌هایش میلرزیدن!کنار کشیدم...یهو صدای یاسمین رشته ی احساسمونو پاره کرد:

_خیلی خوب بود فکر کنم یکی از بهترین عکساتون بشه!

منو آسایش همزمان گفتیم:

_چی؟!

پوزخندی زدو گفت:

__من از اون یکی در اومدم تو و شکار لحظه ها کردم

آسایش قرمز شده بود و من ریز ریز میخندیدم...به بازوم ضربه ای زدواز بین دندوناش غرید:

__از رو زمین پاکت میکنم میکنم منتظر باش

آروم دم گوشش زمزمه کردم:

__به همین خیال باش خانوم پاک کن!!

با ورودمون به سالن همه ی افراد حاضر دست زدند...باهمه احوال پرسى کردیمو به سمت جایگاه عروسو دوماه حرکت کردیم...آسایش دم گوشم گفت:

__پنى من رقص بلد نیستم...

دستشو گرفتمو گفتم:

__رقص مامانتو مامانم،پانیزو پادینا و پانته آ روبیین یاد میگیری

یکمی به قسمت رقص خیره شد بعد کلافه نگاهم کردو گفت:

__یاد نگرفتم...

خندیدمو گفتم:

__خب فقط تانگو میرقصیم

چشماس گرد شدن:

__من بهت میگم رقص عاديو بلد نیستم بعد تو میگی تانگو برقصم؟!

__عزیزم تانگو خیلی راحتیه ...

آدامو در آوردو با یه لبخند زورکی به پشتی جایگاه تکیه داد...هی از جاش پا میشد و هر بار با تذکر بیگی مواجه میشد...

__پنى من نمیتونم یه جا بند شم میشه بریم وسط شیطننت؟!

و چشماس برق زد...

چرا همیشه بزن بریم فقط لطفا منو هم در جریان بذار

ببین تو فقط بگو چراغا رو خاموش کن...البته قبلش چند تا ترقه تو جیب کت با خودت بیا
پیست رقص

باشه ای گفتمو از جام پاشدم...ترقه ها توی کوله ی سیاه بزرگی که متعلق به آسایش بود قرار داشتن...کوله هم توی اتاق پُرو...بعد از اینکه مطمئن شدم کسی توی اتاق پرو نیست درو باز کردم و از توی کوله چندتا ترقه و پیازک و زنبوری برداشتم...

پانیز بگو چراغارو خاموش کن منو آسایش میخوایم برقصیم فقط لطفا به کسی نگو که ما قراره برقصیم

با ذوق گفت:

باشه خان داداش..

و به حالت دو ازم دور شد...ومنم به سمت آسایش رفتم دستمو به لبه ی کت زدمو گفتم:

عملیات با موفقیت انجام شد

ایولی گفتو با خباثت تمام به پیست رقص زل زد...با خاموش شدن برق مثل جت از جاش بلند شد وبعد از تحویل ترقه ها و سایر وسایل مثل جت از کنارم گذشت...

کمی نگذشته بود که صدای جیغ جمعیت بلند شد و ترقه ها یکی بعد از دیگری با مهارت تمام به زمین میخوردن زنبورک ها هم به هوا مرفتن من که فکم با زمین بر خورد کرده بود! دی جی از پشت بلندگو گفت:

خواهشا برق رو بزنید ...

تو اون تاریکی یه چیزی محکم پرت شد تو بغلمو بعد روشن شدن چراغا...

صدای دست و سوت جمعیت بلند شد...و مدام یه جمله رو تکرار میکردن:

عروس دومادو ببوس یالا یالا یالا یالا

صورت آسایش از خشم قرمز شده بود...نفسای خشمگینش قلقلکم میداد...خیلی آروم گفتم:

بالاخره که باید منو بوس کنی مگه نه؟!

پشت چشمی نازک کرد:

__ که چی حالا؟!

__ خب الان بوسو رد کن بیاد

سرشو به صورت تم نزدیک کردم... این بوسه شد دومین بوسه امون؛ کوتاه و شیک!

.....

__ خوشبخت شید

لبخندی زدمو به آسایش که چشماش پر از ترس بود خیره شدم معلوم نبود مامانش از دم تالار
چی بهش گفته بود که به کلی متحول شده بود!

__ ممنون ایشالا خوشبخت میشیم مخصوصا این که دعای خیر شما پشت سرمونه

آقا بهرام به سمتم اومد و بغلم کرد:

__ پسرم مواظب تک دخترم باش

دستشو فشردمو گفتم:

__ مثل پلکای چشمم مواظبشم خیالتون راحت

مامان آسایش بغلش کرد.... مثل ابر بهار گریه میکرد اما آسایش همچنان تو شک بود... با پادینا و
پانته و پانیز و همچنین برادرای آسایش و بعد از یه خداحافظی کلی وارد آپارتمانمون شدیم....

سه طبقه رو با غر غر های آسای طی کردیم... دم در با لباس عروسش نشست روی زمین و گفت:

__ ای بابا مردم از پا درد... نمیشد خونه آسانسور دار بخریم؟!

کلیدو از تو جیبم در آوردم:

__ دیگه رسیدیم ... کم کم عادت میکنی عزیز دلم

ایشی گفتو بعد از باز شدن در رفت داخل...

با حالت دو به سمت در اتاق کناری اتاقمون رفت پاش به کنار مبل الی گیر کردو با مخ رفت تو

سرامیکا.... از جاش بلند شد مقابلش قرار گرفتیم:

__ چته عزیزم؟!

با ترس بهم نگاه کرد:

__ پنی... پنی می...میشه امشب کاری بهم نداشته باشی؟!

دستشو گرفتمو گفتم:

__ مثلا چیکارت نداشته باشم؟!

__ ما..مانم میگفت امشب ...

جلوی پام نشستو محکم به پاهام چسبید:

__ تورو خدا...تورو خدا کاریم نداشته باش خواهش میکنم پنی میتروسم...

نشستمو سرشو بغل کردم:

__ ای بابا آروم باش عزیزم...

باهم وارد اتاق شدیم و.....

.....

آسایش:

ای بابا نور خورشید اینجا هم ول کنم نیست...چشمامو با زور باز کردم...تک تک اتفاقای دیشبو مرور کردم...خواستم پاشم اما انگار یکی با چسب دوقلو رو تخت چسبونده بودتم...تمام بدنم درد میکرد...از بس تو جام وول خوردم تا پنی چشماشو باز کرد:

__ عزیزم چیزی شده؟!خوبی؟!

نامرد دیشب دخلمو آوردی الان میگی خوبم؟!

__ نه چیزی نیس فقط تمام تنم داغون خسته است

شیطون گفت:

__ چرا؟!مگه اتفاقی افتاده

_شواهد که گویای اتفاقات هستن

از جاش بلند شد:

_ما نوکر شواهد هم هستیم...

سرخوشانه خندید و از اتاق زد بیرون... دلم میخواست جیغ بزنم اما نمیشد چون واقعا حسش نبود... واسه همین هم چشمامو بستمو خیلی شیک و پیک خوابیدم...

.....

با صدای خوش و بش چند نفر کلافه چشمامو باز کردم... یه ضرب تو جام نشستم که به غلط کردن افتادم... با این حال من خیلی سرسخت تر از این حرفام به یه بلیز شلوار راه راه یت که تیشرتش راه راه های قرمز و شلوارش راه راهای مشکی داشت... موهام مثل چوب رو کله ام مونده بودن... از اتاق زدم بیرون...

پندار با مامان خودمو مامان خودش مشغول صحبت بود... با دیدن من لبخندی زدو گفت:

_به به ساعت خواب خانوم خانوما

براش پشت چشمی نازک کردم... با مامانش سلام علیک کردم... مامان به سمتم اومد و بغلم کرد:

_خوبی عزیزم؟!

بلند گفتم:

_گشمنه

پندار به میز ناهار خوری اشاره کرد:

_برات رو میز سوسیس تخم مرغ گذاشتم برو بخور عزیزم جون بگیری

چشمکی بهم زد و تلویزیون رو روشن کرد...

به سمت میز رفته دلی از عزا در آوردم... ساعت طرفای ۵ بود که مامان اینا رفتن و باز منو پنی تنها شدیم...

_عشقم دلت خواست برو حموم موهات منو بد و سوسه میکنن انگشتمو بینشون ببرم

این بشر چقدر رو داشت:

_موهام غلط کردن تو رو وسوسه میکنن...اصلا فردا از ته میزنمشون

چشماش گرد شد ولی کم نیاورد:

_بعد اونوقت میشی عشق کچل خودم

انگشتمو تهدید وار به سمتش بردم:

_پنی وقتی عصبی ام بهتره بهم نزدیک نشی چون اونوقت هضمم برات سخت میشه

انگشتمو گرفتمو گفتم:

_نمیشه چون عصبیت هم خواستنی

پامو کوبوندم زمینو به سمت حموم رفتم...

.....

قشنگ یه ماه از زندگی مشترکم با پندار میگذره...صبحا باهم میریم سرکار،بعد از ظهرا باهم بر میگردیم،شبا هم طرفای ساعت ۲و۳میریم پارک نزدیک خونه امون! و این اتفاقا هرروز تکرار میشن

_پنی دلم یه اتفاق تازه میخواد...

دستشو دور شونه ام گره کرد:

_این وقت شب عزیزم؟!

_حالا نه این وقت شب کلا

مشکوک نگام کرد:

_مثلا؟!

لبامو جمع کردم و گفتم:

_در موردش فکر میکنم...

سرشو به شونه ام تکیه داد:

_آسایش جونم.....

_بهلمهههههههه

_برم بستنی بخرم بخوریم؟!!

هرشب که میومدیم پارک بستنی میخرید در عرض یه ماه ۸ کیلو چاق شده بودم!

_نه

_چرا

_چاق شدم از دست تو

سرشو از رو شونه ام برداشتو مظلوم نگام کرد...

_حتی برا خودمم نخرم؟!!

به بازوش ضربه ای زدم و گفتم:

_خروس یه پا داره حکایت توئه دیگه خب برو بخر

غش غش میخندید...خنده اشو کنترل کرد:

_عزیزم معمولاً مرغ یه پا داره نه خروس

کلافه برو بابایی نثارش کردم...از جاش بلند شدو به سمت بوفه ی پارک که درست رو به رومون

قرار داشتو هنوز باز بود رفت...

چند دقیقه بعد با یه بستنی دابل پریم اومدو کنارم نشست...انقدر با ولع بستنی میخورد که آب از

لبو لوچه ام راه افتاده بود...دیگه نتونستم طاقت بیارمو بستنیو رو هوا از دستش قاپیدم...

با تعجب نگام میکرد ... چوب بستنی و مقابلهش گرفتمو گفتم:

_تقدیم باعشق عزیزم...

لبو لوچه اش اویزون شدو گفت:

_تلافی میکنم

چوبو از وسط شکوندمو گفتم:

_آرزو بر جوانان عیب نیست

از روی نیمکت به اتفاق بلند شدیم و به سمت خونه رفتیم...

که ای کاش قلم پام میشکستو به سمت خونه نمیرفتم... تا در باز شد پندار به دیوار چسبوندتم و
یه راست رفت سراغ لبام تا ولم میکرد تند تند فحش میدادم آخر سر هم لگد محکمی به ساق
پاش زدمو از زیر دستش فرار کردم!!!!

.....

درست از زندگی مشترکمون ۸ ماه میگذره هر روز به یه اتفاق جدید فکر میکنم... هر بار هم که
پندار میگم اتفاق جدید میخوام میگه مثلاً؟!

با هر کی هم راجبش مشورت میکنم از ماما گرفته تا پادینامیگن خب بچه دار شید!!!

یه روز دلمو زدم به دریا و گفتم:

_پنی دلم یه اتفاق تازه میخواد...

دست از تایپ کشید و پرسید:

_مثلاً؟!

اینبار برعکس هر بار که جوابی نداشتم و سکوت میکردم گفتم:

_بچه

نیشش شل شد و گفت:

_چشم به روی چشمم

از روی صندلی چرخدارش بلند شدو از اتاق خارج شد کمی بعد برگشت:

_عزیزم کاررو تعطیل کردم پاشو که بریم خونه...

باشه ای گفتمو بعد از خاموش کردن کامپیوترها از اتاق باهم خارج شدیم..

.....

یه ماهی از استارت اون اتفاق تازه ی زندگی میگذشت:

_آسا گلم....خانوم خوشگلم بریم خرید بابا امشب شب خاستگاری خان داداشته ها بریم یه دست مانتو بخر

درجه ی پلوپزو تنظیم کردم گفتیم:

_خب این همه مانتو دارم در ضمن حالم خوب نیست پنی حوصله خرید مرید ندارم...

ابروشو بالا داد:

_حالت خوب نیست؟! خبریه عشقم؟! نکنه میخوای مثل تو رمانا منو سووورپرایز کنی؟!!

پوزخندی زدمو گفتیم:

_برو بابا دلت خوشه تو هم مسخره ی بی نمک ...

_من بی نمکم؟! خب یه کم از اون نمکیو که تو غذا حروم میکنی ؛ حروم من کن...

چشم غره ای بهش رفتم ... آخه تازه سه ماه بود که آشپزی میکردمو اکثر هم غدام شور شور شور بود!

تلفن زنگ زد از کنار پندار رد شدم :

_بله؟!!

_سلام مادر خوبی عزیزم؟!!

مامان بود..:

_خوبم خوبی؟! بابا آرشا و آرتا چطورن؟!!

مامان از پشت تلفن گفت:

_آرشام که از صبح رو پاش بند نیست بچه ام آرتام هم هی گیر داده میگه منم زن میخوام...بهش میگی بگو خب کیو مد نظر داری میگه سوورپرایزه

ابرومو بالا دادمو گفتیم:

_اوهوع... سورپرایزه؟!

_نمیدونم والا... پندار خوبه؟!

به پندار که به سمتم میومد چشم غره ای رفتمو گفتم:

_خیلی خوبه... تازه کپکشم خوروس میخونه

مامان خندید و گفت:

_عزیزم کپک نه کپک

_مامان گیر نده دیگه

پندار بغلم کردو تو دهنه ی تلفن گفت:

_مادر زن اگه شما به فکر حال ما باشی ... این دختری که انگار نه انگار

از پشت با دست آزادم موهاشو گرفتمو کشیدم بلند داد زد:

_آسایش چیکارش میکنی دومادمو؟!

_هیچی تنبیهش میکنم

خندید و گفت:

_خوب میکنی...زنگ زدم بگم برا ناهار بیااید خونه ی ما که از اونور بریم خونه ی آقای کاویار اینا

_وای مامان نه من تازه برنجمو گذاشتم...

_خب اشکال نداره بریم دیگه

تازه متوجه شدم که پندار زده رو اسپیکر:

_آسایش بریم دیگه لااقل یه امروز غذای نورمال بخوریم

و غش غش خندید...دمپایی خرگوشی که تو پام بود پرت کردم...درست خورد تو سرش :

_پنی از رو اسپیکر بردار

_چشم بابا چرا میزنی...مادر زن فعلا ... من برم تا کباب نشدم

و از رو اسپیکر بر داشت

با خنده گفتم:

_من برم به خدمت پنی برسم فعلا مامی لاله

باشه ای گفتو قطع کردم...

.....

یه مانتوی مشکی مجلسی و یه شال قرمز پوشیدم...شلوار قرمز جذبی که پوشیده بودمبه شکم فشار میآورد و ممکن بود موقع غذا خوردن دکمه از جاش در بیاد!

یه کیفو کفش با مدل سوسماری مشکی برداشتم به همراه پنی که کت شلوار براق مشکی پوشیده بود خارج شدیم...

.....

همه دم در به استقبالمون اومدن!مامانوبابا رو در آغوش کشیدمو دو تا پس گردنی جانانه نثار امواته گردن آرتام و آرشام کردم!

مامان سفره رو چیده بود...تا ماهیو سر سفره آورد محتویات روده ام اومد تو دهنمو به کت پندار چنگ زدم...بدبخت هل شد و با چشمای گرد شده نگام کردم...

به سمت دسشویی که تو طبقه ی بالا بود دویدم... تا به دسشویی رسیدم همه چی به حالت اولیه برگشت!!!

صورتمو آب زدم و به پندار که تو درگاه در ایستاده بود و با نیش گشاد بهم زل زده بود نگاه کردم ... گفت:

_خوبی آسایش؟!...

زمزمه کردم:

_آره ... همینم مونده بود به وسیله ی محتویات معدم اسگل روان پریش شم!

خندید و گفت:

_من گشتمه میشه بریم پایین؟!

آروم زدم پس کله اش:

_سیر نشدی؟!

با تعجب نگام کرد:

_من که چیزی نخوردم

شیطون نگاش کردم:

_پس عمه ی من بود با چشماش آسایش بانو رو هضم و گوارش میکرد؟!

دو ساعت طول کشید تا دوزارش افتادو خندید!

.....

مراسم خاستگاری به خوبی پیشرفت و آرشام بله رو از پانته-آ گرفت...آرتام هم گفت که عاشق آتش شده!!! با اصرار پنی رفتیم بیمارستان و معلوم شد که اتفاق هیجان انگیز و تازه ی زندگیمون بالاخره شروع شده...منو پندار تو پوست خودمون نمیگنجیدیم....

.....

پندار همه جوهره هوامو داشتو نمیداشت آب تو دلم تکون بخوره...ولی خب من حرف زور تو گتم نمیره که نمیره!!!بی توجه به توصیه های دکتر و حرص و جوش خوردنای پندار کار خودمو میکردم...شیطنتای الکی

_آسایش جان بیا پایین الان میافتی بعد

نذاشتم به حرفش ادامه بده و از روی شاخه سیبی کندمو به سمتش پرتاب کردم:

_اه پنی چقد غرغرو شدیا!!!!!!...نمیخوام پیام پایین مگه کوری نمیبینی دارم سیب میچینم؟!

با اخم بامزه ای نگام کرد:

_خب بیا پایین من برات بکنم

سیب دیگه ای چیدم:

_خب تو هم بیا بالا باهم بکنیم این طوری سیب بیشتری میتونم بخورم...

صدای آتش به بحثمون خاتمه داد:

_آسا بیا پایین انقدر آقا پندارو حرص نده

برو بابایی نثارش کردم یکم دیگه از درخت بالا رفتم...اینبار جیغ مامان رفت هوا:

_آسا کاری نکن بیام به زور بیمارمت پایینا

از سیبی که تو دستم بود گاز گنده ای زدمو به مامان گفتم:

_شما خون خودتو سیاه نکن مادر بزرگ

نیشش باز شد و گفت:

_قربون نوه ام بشم من...

پاندا و آرشام رو تاپ نشسته بودنو آروم تاپ میخوردن...سیبی کندمو محکم به طرف تاپ که فاصله ی کمی با درخت داشت پرت کردم...درست خورد تو سر آرتام فریادش رفت هوا غش غش خندیدم...یه سه چهارتا سیب دیگه هم چیدم

_آسایش خانومی بیا پایین تا واسه نفس بابا اتفاقی نیافتاده دیگه

_اه پنی دارم میام دیگه دو دقیقه ساکت شو...

لبه ی شالم به یکی از شاخه ها گیر کرده بود عصبانی شدم....بالا تنه امو به درخت نزدیک کردم با دو دستم شال و می کشیدم یهو تعادل بهم خورد و بین زمین و هوا معلق موندم... آتش نگران گفت:

_خوبی؟!

برا اینکه ضایه بازی نشه گفتم:

_آره بابا بهتر از این نمیشم...تاپ تاپ عباسی...خدا منو نندازی اگه میخوای بندازی ...

حرفم نصفه موند چون یکی از پشت بغلم کردو با هم پرت شدیم رو زمین:

_بغل پندار بندازی

و غش غش خندید:

__پنی ببند نیش تو

لپمو کشید و گفت:

__ای به چشم

از جام بلند شدم ...همه به اتفاق به داخل حرکت کردیم...

یه هفته ای یشد که با خونواده ی خودمو پنی و دوستای خاله لعیا و اما خودش به باغ مامان اکرم
اومده بودیم:

__خب لعیا جون باید میم بدی عزیزم...

خاله تکونی به هیکل چاقش داد:

__خب یکم صبر کنید دوستان...

خودمو رو مبل پهن کردم و گفتم:

__میا زار موری که دانه کش است...که باباش خیلی گردن کلفت است

لعیا به سمت بر گشت:

__از دست تو...کی بزرگ خواهی شد؟!...تن فردوسی بزرگ در گور به لرزه در آمد...

اداشو در آوردم:

__تن فردوسی بزرگ در گور به لرزه در آمد...خاله جان یه نوع زبانی به اسم عامیانه هستش که
دست زبان ادبی و تو گفتار کوتاه میکنه

دوست خاله لعیا بحث و پیچوند:

__خب لعیا جون ت بده

اینبار مروارید پیش قدم شد:

__تق تق بر در زد...بابا از بیرون آمد...رفتم در را باز کردم...ممم چی بود بقیه اش؟!

از جام بلند شدم...موهاشو خرگوشی بالای سرش بسته بودو یه پیرهن سبز مغز پسته‌های تنش کرده بود...لپشو کندمو گفتم:

_کَلک نگفته بودی اهل مشاعره هم هستی؟!

ابروهاشو بالا انداختو گفت:

_مگه شما گفته بودی با تارزان نسبت داری!!!

با تعجب گفتم:

_چی گفتیییی؟!

غش غش خندید...دندونای افتاده اش پیدا شد:

_گفتم با تارزان فامیلی...

و شروع کرد به دویدن:

_وجودشو داری واستا پیرزن حالیت کنم من با کی فامیلم

دنبال هم تو حیاط میدویدیمو پندار حرص میخورد:

_آسایش به فکر خودت نیستی به فکر بچه باش عزیزم

برو بابای بلندی نثارش کردم...رو به مروارید گفت:

_مروا دایی تو تسلیم شو تا این زندایی بلایی سر نی نی نیاورده...

مروارید هم برو بابایی نثارش کرد...

دیگه به نفس نفس افتاده بودم که صدای مامان اکرم بلند شد:

_بچه ها شام حاضره...

شامم سراسر است سه تا بشقاب پر پر بود...مامان اکرم قرمه سبزی با رب نارنج درست کرده بود که خیلی ترش بود!

.....

تقریباً ماهای آخرمه شیک هشت ماه رو شاخمه...چاق شدم خفن...چند وقت پیش رفتیم سونو و معلوم شد این بار شیشه دختره!!!...اولش خیلی ناراحت شدم اما بعد که پندار گفت انتخاب اسم با مامانه نی نی نیشم شل شد!

قرار شده بود اسمشو بذاریم سورنا!!! مامان اینا کلی بهم گیر دادن که این چه اسمیه؟! مگه بچه ات پسره که اسم پسرانه میذاری براش؟!

منم یه تنه مقابل همه غر غراشون واستادمو گفتم:دوس داشتیم اسمشو سورنا بذارم...

اتاق کنار اتاقمونو اتاق سورنا کردیم...همه چیز اتاقش صورتی بود....خدا میدونه چقدر غر زدم به جون پندار تا بره وسایلو پس بده و سرویسو لیمویی کنیم!

البته تختو کمدمو لیمویی صورتی برداشتیم!آخه اونوخت خیلی زرد اندر زرد میشد!

هر روز که پنی پاشو میذاشت شرکت روزی سه بار کمدا ی سورنا رو میچیدم...از مامان تا کردن لباسو تازه یاد گرفته بودمو اینطوری سرمو گرم میکردم...بعض وقتا هم یه خاله بازی میکردم که بیا و ببین!!!

.....

تازه میتونم معنی نفرینای قدیمیا رو بفهمم:الهی به درد زایمان گرفتار شی!

لامصب خیلی درد داشت... از سر شب انگار تخته ی جامپینگ تو شیکمم گذاشتن...دیگه طاقتم تموم شد.....یه جیغ بلند زدم و پندارو صدا کردم!

بدبخت تازه ساعت یک خوابیده بودو الان ساعت چهار صبح بود:

_جانم؟!

بریده بریده گفتم:

_رو...به ...موتم!!!

با چشمای گرد شده بهم زل زد:

_چی؟!

باز به زور گفتم:

_تو شیکمم جامپینگ راه انداختن!

تعجبش بیشتر شد... با جیغ گفتم:

_سورنا داره میکشتم!

سریع از جاش بلند شد و گفت:

_خب زود تر میگفتی!

یکی از مانتو هامو در آورد و تنم کرد... بعد از عوض کردن لباسش دستشو پشت کمرم گذاشتو با هر بدبختیی بود از خونه رفتیم بیرون....

تو بیمارستان تا رسیدم با یه تخت چرخدار به سمت اتاق عمل بردنم و دیگه به کلی سیاهی مطلق!

.....

_الو؟!!

چشمامو آروم باز کردم! صورت پندار مقابل صورتم بود با دیدن چشمای بازم بوسه ای رو پیشونیم کاشتو گفت:

_خوبی؟!!

گیج دور و برمو نگاه کردم... مامان بالا سرم بود و به روم لبخند میزد...

پرستاری وارد شد:

_درد نداری؟!!

به زور گفتم:

_نه خیلی...

لبخندی زدو سرم تو دستمو چک کرد:

_دختر گلتو بیارم ببینی؟!!

با سر جواب+دادم اون هم با خوشحالی از در زد بیرون...

بچه رو آوردن یه بچه نق نقو ... کپ پندار بود....عصبانی به پندار نگاه کردم:

_چرا این شکل توئه؟!

به دماغ سورنا اشاره کرد:

_مماخش به ننه اش رفته!!

پشت چشمی براش نازک کردم:

_اون هم ارزونی خودت...

پرستاره همه رو بیرون کرد تا بهم طرز سیر کردن شیکم همیشه گرسنه ی بچه رو یاد بده!

.....

سه سال بعد:

_سورنا یه دقیق بشین بینم دارم چه غلطی میکنم!

از توی آشپزخونه بیرون رفت...موهامو کلافه پشت گوشم فرستادم:

_سه عدد تخم مرغ....آرد به مقدار لازم.....د الان من از کجا بفهمم مقدار لازم آرد چقدته؟!

کتاب آشپزیو بستم روی صندلی میز ناهار خوری نشستم...امروز ولن تاینه و من هنوز هیچ کاری نکردم...از جام پاشدمو ظرف و تو سینک گذاشتم:

_سورن کجایی؟!

جوابی نیومد:

_وروجک کجایی؟!

رفتم تو اتاقش خواستم از در خارج بشم که:

_ماما...

به سمتش برگشتم ... کمی از موهای خرماییشو تو دستش گرفته بودو با ذوق به طرفم

میومد...موها رو گذاشت کف دستم:

_اینا چیه؟!

لبخند شیرینی زدو گفت:

_موووو

و سرشو تگون داد...اخمی کردم و گفتم:

_دیگه تکرار نشها...

خندید و گفت:

_چشم

چشمو آتش بهش یاد داده بود...بر خلاف چهره ی آرومش خیلی شرور بود...دختر شرور مو بغل کردم و یه دست سارافن صورتی و زیر سارافونی سرخابی تنش کردم ... خودمم حاضر شدیم و از در خارج شدیم...

قنادی خیلی شلوغ بود ... با دیدن آب نبات چوبی های بزرگ تو چشمام چلچراغ ظاهر شد.

سورنا به سمت آبنا تا اشاره کرد و گفت:

_ماما ازینا موخوام

باشه ای گفتم...بعد از یه ربع قنادی کمی خلوت شد...به سمت ویتترین یخچالی قنادی رفتم...کیک بزرگیکه شکل یه قلب بزرگ بود توجهمو به سمت خودش جلب کرد...به سمت مسئول اون یخچال رفتم و گفتم:

_میشه اون کیکو برام حساب کنید...

مرد دستکشاشو از دستش در آورد و گفت:

_شرمنده قبلا فروخته شده...

تشکر زوری کردم و بقیه ی کیکارو دید زدم...کیکی که شکل سوسک بود بهم چشمک میزد...با ذوق به سمت مسئول اون یخچال رفتم...یه پیرمرد پشت یخچال ایستاده بود و مشغول مرتب کردن جعبه ها بود:

_ببخشید آقا

دست از کار کشیدو به سمتم برگشت:

_بفرمایی؟!

_اون کیک سوسکيه رو ميشه برام حساب کنید؟!

چشمی گفتو کیکو از توی یخچال بیرون آورد...سوسکه کارتونی بودو قلب قرمزی توی دستاش
خود نمایی میکرد!!!

بعد از خرید کیکو البته آنبات برای خودمو سورنا به سمت خونه ی مامان اینا به راه افتادیم...

.....

_کیه؟!

سورنا بلند گفت:

_عزیز جون منم

مامان خندیدو گفت:

_قربونت برم من

بعد در و زد....

داخل شدیم با عجله به سمت اتاق سابقم رفتم چون کادوی ولن پندار اونجا بود!!!

یه سوسک مرده که از یه هفته پیش برای گرفتنش جون کندم!

سوسک توی جعبه ی قرمزی قرار داشت...بعد از برداشتنش از مامان سریع خدافظی کردم و به
سمت خونه به راه افتادم...

چراغا خاموش بود حدس زدم ممکنه پندار خوابیده باشه واسه همین هم سورنا که تو بغلم خواب
بود رو ی مبل گذاشتمو کیکو به اتفاق کادوی پندار رو میز!

به سمت اتاق رفتم تا لباسامو عوض کنم...اما پندار تو تاق نبود صداش زدم...صداش از تو حموم
بلند شد:

جانم؟!

لباسمو با تیشرتی که به رنگ قرمز با قلبای ریز مشکی بود عوض کردم....موهامو هم با کش تو
قله ی کله ام بستمو منتظر پندار رو تخت نشستم...

یه ساعت گذشت...دو ساعت گذشت...سه ساعت گذشت...چهار ساعت...کلافه از جام پاشدمو به
سمت حموم رفتم محکم به در کوبیدم...صدای پنی بلند شد:

اومدم بابا

سورنا رو از توی هال به اتاقش انتقال کردم...که پندار از حموم خارج شد...به سرعت از اتاق
سورنا خارج شدمو با صدای بلند سریع گفتم:

هپی ولن تاین عشقممممم

خندید و دستشو دور کمرم حلقه کرد:

هپی ولن تاین تووو

یه تیشرت قرمز با یه شلوار مشکی تنش بود...

به سمت پذیرایی رفتیم... با دیدن کیک و کادوش گفت:

او لا لا

خواست کیکو از جعبه دراره که گفتم:

دست به کیک نمیزنی تا سورنا رو بیدار کنم

خندید و گفت:

چشم

سر خوش به سمت اتاق سورنا رفتمو صداش کردم....دور هم کیک خوردیم...قیافه ی پندار بعد از
دیدن عکس روی کیک خیلی خنده دار بود...اما با دیدن کادوش عادی تشکر کرد...با ذوق گفتم:

نوبتی هم باشه...نوبت کادوی منه

ابرویی بالا انداختو به سمت حموم به راه افتاد...منم پشت سرش...سورنا هم پشت سر من...

در حمومو باز کرد با دیدن صحنه ی مقابلم جیغ خفیفی زدم...یه عالمه سوسک که به شکل آی لاو
یو روی کاشی های حموم خودنمایی میکردن...

سورنا لبشو با نمک گزید و گفت:

_بابای کیفیت

خندیدیم...

و من به این یقین رسیدم که نه تنها من بلکه پندار هم با همه متفاوته...

پایان

این رمانو با تموم وجودم و عشقم به نویسندگی به آقا صاحب الزمانو خانواده ی گرامم تقدیم
میکنم...(رامیکا(ملیکا))

۱۳۹۳/۱۲/۱۰

ارتباط با نویسنده: <http://www.forum.98ia.com/member279758.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا
شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با
تماس بگیرید